

داستان کودکی من

نوشته‌ی چارلی چاپلین
ترجمه‌ی محمد قاضی



داستان کودکی من

نوشته‌ی چارلی چاپلین
ترجمه‌ی محمدقاضی



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

www.parand.se

نخت طاووس ، خیابان جم ، شماره‌ی ۳۱ تهران

چاپ اول ، اسفند ماه ۲۵۳۵

چاپ بهمن

فهرست

۷	پیشگفتار مترجم
۹	پیشگفتار
۱۵	خانوادهٔ پراکنده
۳۵	نوانخانه
۶۳	اوایل کار من بر صحنه
۷۷	مرگ پدرم
۱۱۳	گشت در شهرستان‌ها
۱۴۱	نخستین عشق
۱۶۹	عبور از اقیانوس اطلس
۱۸۱	تماس با ینگگی دنیا
۱۹۷	سفر دوم به ایالات متحد آمریکا
۲۰۹	ظهور شارلوت

پیشگفتار مترجم

زندگی بزرگان علم و ادب و هنر را در فاصله‌ای از زمان که در اوج شهرت و عظمتند، از آنجا که انگشت‌نمای خاص و عامند و همه چشم‌ها و دل‌ها به سوی ایشان است، همه کم و بیش می‌دانند و می‌شناسند، چرا که محبوب مردمند و مردم دوست دارند که همیشه از حالشان آگاه باشند.

اما همین بزرگان و چشم و چراغ جوامع بشری زمانی هم بوده که هنوز به جایی نرسیده و مثل مردم دیگر گمنام می‌زیسته‌اند و چه بسا با ناکامی‌ها و بدبختی‌ها نیز روزگار می‌گذرانده و با تحمل فقر و گرسنگی می‌کوشیده‌اند از موانع بگذرند و خود را به اوج نردبان اجتماع برسانند.

از آن دوره از زندگی بسیاری از بزرگان علم و ادب و هنر اطلاعی چنان‌که باید در دست نیست، چنان‌که هم‌اکنون به درستی نمی‌دانیم دوران کودکی و گمنامی نامدارانی چون فردوسی و غزالی و رازی و فارابی و خیام و حافظ چگونه گذشته و این بزرگان برای نیل به مقامی که بدان دست یافته‌اند چه مراحل را طی کرده‌اند.

زندگی هنرمند بزرگ دنیای سینما، چارلی چاپلین، نیز که بی‌اغراق از مشهورترین هنرمندان این فن است از این قاعده مستثنی نیست و امروز همه

کم و بیش از دوران شکوفایی و عظمت او اطلاع دارند اما کم تر کسی می داند که این هنرمند بزرگ برای «چاپلین» شدن از کجا آغاز کرده است. خوشبختانه خود او گوشه های تاریک اوایل زندگی خویش را برای ما روشن کرده است و این کتاب مربوط به دورانی است که هنوز کسی چارلی را نمی شناخت و نمی دانست روزی بزرگ ترین ستاره سینما خواهد شد.

امید است که خوانندگان جوان با تأمل در سطور این کتاب، چراغی فراراه زندگی خویش بیابند.

پیشگفتار

پیش از ساختن پل «وست مین ستر»، خیابان «کنینگتن» فقط یک کوچه باغ مال رو بود. از سال ۱۷۵۰ به بعد، جاده جدیدی کشیدند که از پل شروع می شد و لندن را یکراست به «برایتن» وصل می کرد. بنابراین خیابان کنینگتن، که من روشن ترین دوران کودکی ام را در آن جا گذرانده ام، از داشتن خانه های زیبایی با معماری نفیس به خود می بالید. این خانه ها ایوان هایی از آهن جوش داده رو به خیابان داشتند و از فراز آن ها ساکنان خانه ها زمانی «ژرژ چهارم» را دیده بودند که با کالسکه خود به سمت برایتن می رفت.

در نیمه های قرن نوزدهم، بیشتر این خانه ها به منازل اجاره ای و آپارتمان تبدیل شده بودند. با این همه، بعضی از آن ها هنوز به چنین سقوطی دچار نشده بودند و در آن ها پزشکان و بازرگانان عمده و بازیگران تماشاخانه منزل داشتند. صبح های یکشنبه، جلو یکی از همین خانه های خیابان کنینگتن، کالسکه ای انگلیسی که به اسب تیز تکی بسته بود دیده می شد که آماده بود هنرمندی را به یک گردش پانزده کیلومتری

تا «نوروود» یا «مرتن» ببرد و در بازگشت، جلو میخانه‌های «اسب سفید» و «پیمانه» و «قدح» که همه در همان خیابان واقع بودند، توقیفی می‌کرد. در دوازده سالگی، من اغلب جلو میخانه «قدح» می‌ایستادم تا آقایان خوش سر و وضعی را تماشا کنم که از کالسکه‌های خود پیاده می‌شدند و به قسمت «بار» میخانه که ستاره درجه اول تماشاخانه هم آن‌جا بود، می‌رفتند؛ چون این جزو برنامه صبح‌های یکشنبه آن‌ها بود که پیش از بازگشت به خانه برای صرف ناهار، آخرین جام می‌خورد را در آن‌جا بزنند. وای که این آقایان با آن لباس‌های چهارخانه و آن کلاه‌های «ملن» خاکستری و آن برق و جلای انگشتری‌ها و سنجاق‌های کراواتشان چقدر زیبا و باشکوه بودند! میخانه ساعت دو بعد از ظهر یکشنبه بسته می‌شد و مشتری‌ها به ردیف از آن‌جا بیرون می‌آمدند و پیش از این‌که با هم وداع کنند لحظه‌ای چند می‌ایستادند و من شاد و مجذوب نگاهشان می‌کردم چون پیراهن آهاری بعضی از آن‌ها به طرز خنده‌آوری سینه داده بود.

وقتی آخرین نفر می‌رفت درست مثل این بود که خورشید پشت ابر رفته بود. آن وقت من به طرف ردیف خانه‌های قدیمی ساز رو به ویرانی پشت خیابان کسینگتن تا جلو خانه شماره سه کوچه «پاونل تراس» برمی‌گشتم و از پله‌های لرزانی که به اتاق ما در زیر شیروانی منتهی می‌شد، بالا می‌رفتم. ساختمان، ظاهر زنده‌ای داشت و بوی گند رخت چرک و کهنه در فضای آن آکنده بود. اما آن روز یکشنبه، وقتی من وارد اتاق شدم مادرم جلو پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. سربرگرداند و لبخند بی‌حالی به روی من زد.

اتاق کوچک بود و اندازه آن قدری از سه متر در چهار متر کم‌تر، و چون سقف آن خمیدگی داشت و پست نشان می‌داد، اتاق از آن هم که بود کوچک‌تر به نظر می‌رسید. روی میز که به دیوار چسبیده بود پر بود از

لیوان و بشقاب ناشسته و کثیف. در گوشه‌ای از اتاق چسبیده به دیوار کوتاه‌تر، یک تختخواب کهنه آهنی بود که مادرم آن را سفید کرده بود. بین تختخواب و پنجره بخاری کوچکی بود، و در پای تختخواب یک صندلی راحتی کهنه بود که پستی آن می‌خواستید و به تختخواب یک نفره تبدیل می‌شد که برادرم، «سیدنی»، روی آن می‌خوابید. ولی در آن لحظه سیدنی از ما بسیار دور بود و به سفر دریا رفته بود.

آن روز یکشنبه اتاق صورت زننده‌تری داشت چون نمی‌دانم چرا مادرم به کارهای خانه نرسیده بود. معمولاً مادرم با دقت و وسواس خانه‌داری می‌کرد، چون زنی بود بسیار سرزنده و شاد و هنوز جوان که کم‌تر از سی و هفت سال داشت و می‌توانست در آن اتاق محقر زیر شیروانی احساسی از صفا و راحتی به‌وجود بیاورد. به‌خصوص صبح‌های یکشنبه زمستان، که مادرم صبحانه را توی رختخوابم می‌آورد، وقتی بیدارم می‌کرد خودم را در اتاقی کوچک ولی گرم و نرم و مرتب می‌دیدم که در بخاری آن آتش می‌سوخت و کتری آب روی بخاری می‌جوشید و از آن بخار برمی‌خاست و یک تکه ماهی دودی یا شاه‌ماهی، که معمولاً روی پیش‌بخاری گرم نگاه می‌دارند، آماده بود و در ضمن نان را هم برای من داغ می‌کرد. حضور نشاط‌بخش مادر، نظم و راحتی اتاق، صدای ملایم و گرفته آب‌جوشی که از کتری به قوری سفالی ریخته می‌شد، آن هم درحالی که من اخبار مصور هفته را می‌خواندم، همه و همه از خوشی‌های یک صبح آرام یکشنبه من بود.

اما آن روز یکشنبه صبح، مادرم درحالی که از خود به‌در بود نزدیک پنجره نشسته بود. سه روز بود از آن‌جا تکان نمی‌خورد و به طرز عجیبی ساکت و متفکر بود. من می‌دانستم که او غم و غصه زیاد دارد. سیدنی به

سفر دریا رفته بود و اینک دو ماه بود که از او خبری نداشتیم. به علاوه چون پرداخت اقساط بدهی او به تأخیر افتاده بود آمده بودند تا چرخ خیاطی قسطی را، که مادرم به وسیله آن زندگی ما را تأمین می‌کرد، از او پس بگیرند. حق الزحمه ناچیز پنج شلینگی هم که برای درس رقص در هفته عاید من می‌شد ناگهان قطع شده بود. به زحمت درک می‌کردم که چنین وضعی برای ما بحران است، چون ما همیشه در وضع بحرانی به سر می‌بردیم، و چون من هنوز پسر بچه‌ای بیش نبودم این ناراحتی‌ها را با بی‌عاری و لاقیدی مهرآمیزی از خود دور می‌کردم. طبق معمول، بعد از مدرسه با عجله به خانه پیش مادرم برمی‌گشتم، سفارش‌های رفتن به کوچه و بازار را انجام می‌دادم، آب کثیف را می‌بردم خالی می‌کردم و یک سطل آب تمیز می‌آوردم، سپس به خانه آقا و خانم «مک کارتی» می‌رفتم تا شب را پیش ایشان بگذرانم: راستش بیشتر تر برای این‌که از آن اتاق نکبتی زیر شیروانی فرار کرده باشم.

آقا و خانم مک کارتی از دوستان قدیم مادرم بودند که از زمانی که در تماشاخانه کار می‌کرد با ایشان آشنا شده بود. آن‌ها در آپارتمان راحتی در زیباترین قسمت خیابان کنینگتن منزل داشتند و به ما نزدیک بودند و نسبتاً آدم‌های مرفه و خوشبختی بودند.

آقا و خانم مک کارتی پسری داشتند به نام «ولی» که من با او تا غروب آفتاب بازی می‌کردم و اغلب برای صرف چای در خانه‌شان می‌ماندم. و چون به این ترتیب خودم را در خانه آن‌ها معطل می‌کردم، چند جور غذا هم می‌خوردم. گاهی خانم مک کارتی از حال مادرم جويا می‌شد و می‌پرسید چرا مدتی است او را نمی‌بیند. من عذری می‌تراشیدم، چون از وقتی که مادرم گرفتاری‌هایی پیدا کرده بود به ندرت دوستان زمان تماشاخانه‌اش را می‌دید.

البته روزهایی هم بود که من در خانه می ماندم و مادرم چای دم می کرد و برای من نان در چربی گاو، که خیلی دوست داشتم، سرخ می کرد و یک ساعت هم مرا به کتاب خواندن وامی داشت؛ چون خودش خیلی خوب کتاب می خواند. آن وقت من به لذت مصاحبت با او پی می بردم و متوجه می شدم که با ماندن در خانه، لحظه‌هایی شیرین تر از آن خواهم گذرانم که به خانه آقا و خانم مک‌کارتی بروم.

اما آن روز وقتی وارد اتاق شدم مادرم با نگاهی ملامت‌بار به من نگرست. از وضع قیافه او منقلب شدم. لاغر بود و ریخت رقت‌باری داشت و رنج و اندوه در نگاهش خوانده می شد. غمی جانکاه مرا دربرگرفت و ناگاه بین دوکارگیر کردم: یکی این که در خانه بمانم و نگذارم مادرم تنها باشد، و دیگر میل شدید به گریختن از این محیط غمبار. مادرم با نگاهی حزن‌آلود به من نگرست و گفت:

«چرا به خانه آقا و خانم مک‌کارتی نمی روی؟»

نزدیک بود اشکم سرازیر شود. گفتم:

«چون می خواهم پیش تو بمانم.»

سرش را برگرداند تا با نگاهی خالی، از پنجره بیرون را بنگرد.

«برو به خانه آقا و خانم مک‌کارتی و همان جا شامت را بخور... این جا

چیزی برای شام تو پیدا نمی شود.»

در لحنش احساس ملامت کردم ولی نخواستم به روی خود بیاورم.

بی آنکه در گفته خود صادق باشم گفتم:

«اگر میل تو این باشد که من به آن جا بروم، می روم.»

لبخندی بی‌رنگ بر لب آورد و سرم را نوازش کرد و گفت:

«بلی، البته که میل دارم. برو، معطل نشو.»

و من خیلی خواهش کردم اجازه بدهد بمانم و او به زور مرا به بیرون

هل داد. ناچار با احساسی از تقصیر و خطا رفتم و او را در اتاق محقر زیر
شیروانی تنها گذاشتم، بی آنکه بویی برده باشم که روزهای بعد چه
سرنوشت وحشتناکی در انتظارش است.

خانوادهٔ پراکنده

من در آوریل سال ۱۸۸۹، ساعت هشت در کوچهٔ «ایست لین» خیابان «والورث» به دنیا آمدم. کمی بعد، خانوادهٔ ما به «وست اسکویر» در خیابان «سنت جورج» محله «لامبث» نقل مکان کرد. به گفتهٔ مادرم دنیایی که من در آن پا نهاده بودم دنیای خوشبختی بود. ما از رفاه و تنعم معقولی برخوردار بودیم. در سه اتاق، که با سلیقه مبله شده بود، زندگی می‌کردیم. یکی از نخستین خاطرات من این است که هر شب قبل از رفتن مادرم به تماشاخانه من و سیدنی، برادرم، هر یک در تختخواب گرم و نرمی تحت مراقبت کلفت مخصوصی دراز می‌کشیدیم. در دنیای پسر بچهٔ سه سال و نیمه‌ای که من بودم هر چیزی امکان داشت. سیدنی، که چهار سال از من بزرگ‌تر بود، می‌توانست چشمبندی کند و چند چشمه تردستی بلد بود، مثلاً می‌توانست سکه‌ای را قورت بدهد و آن را از پس گردن خود بیرون بیاورد. من هم می‌توانستم این کار را بکنم. یک روز یک سکهٔ نیم‌پنی را قورت دادم و مادرم مجبور شد برایم پزشک بیاورد. هر شب که مادرم از تماشاخانه برمی‌گشت، طبق معمول برای ما

خوردنی روی میز می گذاشت - مثلاً یک تکه نان شیرینی یا نقل و آب نبات - و در عوض قرار بود ما سروصدا راه نیندازیم، چون او معمولاً دیروقت می خوابید.

مادرم در نقش وردست بازیگر کمدی بازی می کرد. زنی بود ملوس و طنز که سی سال پیش نداشت، رنگ چهره اش روشن و چشمانش آبی مایل به بنفش بود و گیسوانش به رنگ بلوطی روشن، که تا دم پایش می رسید. من و سیدنی او را به حد پرستش دوست می داشتیم. با این که زیبایی او بی نظیر نبود در نظر ما آسمانی جلوه می کرد. کسانی که با او آشنا بودند می گفتند که او زنی ظریف و جذاب بود و لطف و ملاحظتی فوق العاده داشت. لذت می برد از این که برای گردش روزهای یکشنبه بهترین لباس ها را تن من و سیدنی کند. به سیدنی کت شاگرد مدرسه ای و شلوار بلند و به من کت مخمل آبی با دستکش های آبی، که خیلی خوب به لباسم می آمد، می پوشانید. در این مواقع لذتی بیش از این در خود احساس نمی کردیم که در خیابان کیننگتن قدم بزنیم.

آن زمان ها لندن شهر آرامی بود و زندگی آهنگی ملایم داشت. حتی تراموایی که به اسب بسته می شدند بر خیابان «وست مینستر بریج» آهسته و بی شتاب راه می رفتند و در ایستگاه نهایی نزدیک پل، نیم چرخ بر صفحه ای دوار می زدند و تغییر جهت می دادند. در زمان عزت و رفاه مادرم، ما در خیابان «وست مینستر بریج» منزل داشتیم. محیط آن جا شاد و مطبوع بود و مغازه های زیبا و رستوران ها و تماشاخانه ها داشت. دکان میوه فروشی کنج خیابان، که درست روبروی پل بود، با هرم های باسلیقه چیده پرتقال و سیب و گلابی و با موزهایی که بر بساط خود داشت رنگین کمانی به رنگ های مختلف ساخته بود که با رنگ خاکستری تیره ساختمان مجلس شورا واقع بر ساحل مقابل رود «تمیز» تناقضی آشکار داشت.

این بود لندن دوران کودکی من، لندن رؤیاهای من و آرزوهای نقش بر آب شده من. از «لامبت» و فصل بهار، از حوادث کوچک و از پیشامدهای ناچیز یاد می‌کنم و گردش‌هایی را که با مادرم با درشکه می‌کردم و ضمن حرکت می‌کوشیدم به گل‌های یاس دست‌بنزنم به خاطر می‌آورم. یاد می‌آید که بلیت‌های پاره شده تراموا و اُمنی بوس به رنگ‌های نارنجی و آبی و گلی و سبز در ایستگاه‌ها روی زمین پیاده‌روها، ریخته بود. گل‌فروش‌های سرخ‌چهره را در گوشه خیابان «وست مینستر بریج» که دسته گل‌های شاداب درست می‌کردند و انگستان ورزیده‌شان را، که با کاغذهای نقره‌ای و برگ‌های لرزان سرخس ور می‌رفتند، به یاد می‌آورم. عطر نمناک گل‌های سرخ تازه آب داده را، که اندوهی بی‌نام و نشان در جانم می‌ریختند، و یکشنبه‌های حزن‌انگیز و پدران و مادران رنگ‌پریده را با بچه‌هاشان که آسیاهای بادی بازیچه و بالن‌های رنگی بر پل وست‌مینستر تکان می‌دادند، به خاطر دارم. و نیز از قایق‌های کوچکی یاد می‌کنم که روکش خود را آهسته فرود می‌آوردند تا به زیر آن بخزند. و من گمان می‌کنم که جانم از همه این چیزها درست شده است.

از این گذشته در اتاق پذیرایی ما چیزها و خرت و پرت‌هایی بود که احساس عمیقی در من به جا گذاشتند: عکسی بود از «نل گوین» هنرپیشه به اندازه طبیعی، که به مادرم تعلق داشت و من از آن متنفر بودم. تنگ‌های کوچک و گردن درازی بود روی بوفه که دیدنشان ناراحت‌کننده بود، و جعبه گرد و کوچک موسیقی با درپوش میناکاری‌اش که روی آن عکس فرشته‌ها بر بالای ابرها نقاشی شده بود و آن جعبه در آن واحد هم ناراحت‌کننده بود و هم از آن خوشم می‌آمد. ولی آنچه بیش از همه مورد علاقه‌ام بود صندوق کوچکی بود که آن را به سه شاهی از کولی‌ها خریده بودم و از آن جهت می‌پرستیدمش که تعلق آن را به خود به شدت حس می‌کردم.

خاطره‌هایی هم از لحظات حماسی زندگی خود داشتیم: مثلاً دیداری از «آکواریوم سلطنتی» که به همراهی مادرم برنامه‌های تفریحی آن را تماشا می‌کردیم: سر زنی، درحالی که لبخند می‌زد از میان شعله‌ها بیرون می‌آمد، و ما با پرداخت شش پنس می‌توانستیم پاکت سربسته‌ای از او بگیریم. مادرم مرا تا بالای چلیکی پر از خاک اره بلند می‌کرد و من یک پاکت سربسته که در آن سوتکی از آبنبات بود برمی‌داشتم. سوتک، سوت هم نمی‌زد. یک بسته چیزهای بی‌ارزش هم گرفتم. دیداری هم از تماشاخانه «کاتربوری» داشتیم. آن‌جا در صندلی دسته‌داری از پارچه قرمز می‌نشستم و به پدرم که نمایش خودش را می‌داد نگاه می‌کردم...

شب است و من پیچیده در یک پتوی سفری، بر نیمکت کالسکه چهار اسبه‌ای که مادرم و دوستانش را از تئاتر برمی‌گرداند نشسته‌ام. با صدای خنده‌ها و گفته‌های شاد آن‌ها نرم و سبک تاب می‌خوردم و سورچی هم با خش خش موزون زین و یراق اسب‌ها و تلاق تلاق برخورد سمشان بر سنگفرش‌ها مرتباً بوق می‌زند تا در خیابان شلوغ «کنینگتن رود» راهی برای عبور کالسکه باز کند.

ناگهان حادثه‌ای روی داد که در وضع ما بسیار مؤثر بود. یک ماه یا شاید چند روز بعد بود که ناگهان متوجه شدم روابط مادرم با دنیای خارج، چنان‌که باید، خوب نیست. آن روز در تمام مدت صبح با زنی از دوستانش بیرون رفته بود و چون به خانه برگشت بسیار منقلب و ناراحت بود. من بر کف اتاق بازی می‌کردم که بالای سرم احساس ناراحتی و هیجان شدیدی کردم. چنان‌که انگار در ته چاهی هستم و صدایی می‌شنوم. صدای مادرم را می‌شنیدم که آه و ناله توأم با گریه‌های بریده می‌کرد و پشت سر هم اسم کسی به نام «آرمسترانگ» را می‌برد: آرمسترانگ چنین گفت، آرمسترانگ

چنین کرد، آرسترانگ مرد وحشی و شریری است! هیجان و ناراحتی او به درجه‌ای عجیب و شدید بود که من هم شروع به گریه کردم، و مادرم ناچار شد مرا در آغوش بگیرد و دل‌داری‌ام بدهد. چند سال بعد، معنی پیشامدی را که آن روز بعد از ظهر روی داده بود فهمیدم. آن روز مادرم از دادگاهی برگشته بود که در آن پدرم را به جرم خرجی ندادن تعقیب کرده بود و دادرسی به زیان او تمام شده بود. آرسترانگ نام وکیل پدرم بود.

من تا آن وقت هنوز خوب توجه نکرده بودم که پدری دارم و هرگز به یاد ندارم که پدرم با ما زندگی کرده باشد. او نیز بازیگر تماشاخانه و مردی ساکت و افسرده بود که چشمان تیره‌ای داشت. مادرم می‌گفت او به ناپلئون شبیه است. صدای نرم و رسایی داشت و مشهور بود به این‌که بازیگر خوبی است. در آن زمان چهل لیره استرلینگ در هفته حقوق داشت؛ و این پول قابل توجهی بود. بدبختانه مشروب زیاد می‌خورد و مادرم می‌گفت به همین دلیل از هم جدا شده‌اند.

در آن ایام برای هنرمندان مشکل بود که مشروب نخورند، چون در همه تئاترها و تماشاخانه‌های شهر مشروب الکلی می‌فروختند و وقتی بازیگران نمایش خود را می‌دادند برای ایشان عادی بود که به «بار» تئاتر بروند و با تماشاچی‌ها مشروبی بزنند. بعضی از ستارگان دستمزدهای کلانی می‌گرفتند، نه تنها به پاس هنر و استعدادشان بلکه به این جهت که قسمت عمده درآمد خود را در «بار» تئاتر خرج می‌کردند. چنین بود که بسیاری از هنرمندان بر اثر الکلی شدن نابود شدند و پدر من هم یکی از آنان بود. آخر هم در سی و هفت سالگی، درحالی که از الکل مسموم شده بود، مرد.

مادرم داستان‌هایی از او نقل می‌کرد که در آن‌ها هزل و غم به هم آمیخته بود. می‌گفت وقتی مشروب می‌خورد، اخلاق بسیار تند و خشنی

پیدا می‌کرد. در خلال یکی از این بحران‌های عصبی او، مادرم با دوستانش به «برایتن» گریخت. پدرم این تلگراف دیوانه‌وار را به مادرم کرد: «آن‌جا چه می‌کنی؟ فوراً جواب بده!» و مادرم تلگرافی جواب داد: «رقص و شب‌نشینی و پیک‌نیک، عزیزم!»

مادرم دو خواهر کوچک‌تر از خودش داشت. پدرش «چارلز هیل» یک کفاش ایرلندی بود از ناحیه «کرک». گونه‌هایی داشت به سرخی سیب و موهای پرپشت و سفید و ریشی شبیه به ریش «کارلایل» بر آن پرده نقاشی که «ویستلر»^۱ از او کشیده است. از بیماری رماتیسم، پشتش خمیده بود و می‌گفت در زمان شورش‌های ملی ایرلند آن‌قدر از ترس پلیس در کشتزارهای مرطوب خوابیده که به این بیماری دچار شده است. سرانجام در لندن ماندگار شد و در خیابان «ایست لین» در محله «وال ورث» دکان کفاشی باز کرد.

مادر مادرم نیمه کولی بود و به همین جهت ننگ خانواده شمرده می‌شد. مع‌هذا به خود می‌بالید از این‌که قبیله او هر جا چادر می‌زدند کرایه زمین را می‌پرداختند. اسم دختری مادر بزرگم «اسمیت» بود. از او تنها چیزی که به یاد دارم این است که پیرزنی بود ریزنقش و کوتاه قد و سرشار از شور و حرارت که همیشه مرا با عشق و علاقه پذیرا می‌شد و با من طوری حرف می‌زد که انگار با یک طفل شیرخواره صحبت می‌کند. وقتی مرد، من هنوز شش سالم نشده بود. از پدر بزرگم به دلایلی جدا شده بود که هیچ‌کدام حاضر نمی‌شدند به کسی بگویند.

قضاوت درباره اخلاق خانواده ما از روی الگوهای متداول، به همان اندازه خطاست که کسی بخواهد گرماسنجی را در آب جوش فرو کند. با

۱. John Whistler، نقاش مشهور انگلیسی (۱۹۰۵-۱۹۴۴). - م.

چنین اصل و نسبی، دو دختر زیبای کفاش خیلی زود خانه پدری را ترک گفتند و به تئاتر کشیده شدند.

خاله «کیت»، کوچک‌ترین خواهر مادرم، در نقش وردست بازیگران نیز بازی می‌کرد ولی ما چیز زیادی درباره او نمی‌دانستیم چون خیلی کم پیش ما می‌آمد. خوشگل بود و تندخو و هیچ‌وقت با مادرم نمی‌ساخت. دیدارهایی هم که گاه‌گاه از ما می‌کرد عموماً و ناگهان با بگومگوهای ناخوشایندی درباره چیزی که مادرم گفته یا کرده بود، ختم می‌شد.

مادرم در هجده سالگی با مردی که سنی از او گذشته بود به آفریقا رفت. او اغلب از زندگی خود در آن‌جا چیزهایی می‌گفت. زندگی پرتجملی در وسط باغ‌ها و خدمتکاران و اسب‌های سواری داشته است. برادرم سیدنی را وقتی به دنیا آورد که هجده ساله بود. به من می‌گفتند که مادرم، سیدنی را از یک لرد انگلیسی دارد، و وقتی به سن بیست و یک سالگی برسد یک ثروت دو میلیون لیره‌ای به ارث خواهد برد. من از این موضوع هم خوشحال بودم و هم لجم می‌گرفت.

مادرم زیاد در آفریقا نماند و به انگلستان بازگشت، و آن‌جا با پدرم ازدواج کرد. نمی‌دانستم چه چیز باعث شده بود که دوران خوش زندگی مادرم در آفریقا به پایان برسد لیکن در آن فقر و پریشانی بی‌اندازه‌ای که ما به سر می‌بردیم ملامتش می‌کردم که چرا از آن زندگی باشکوه چشم پوشیده است. مادرم می‌خندید و می‌گفت آن‌وقت خیلی جوان بوده و عقلش نمی‌رسیده است که چه باید بکند.

من هرگز نفهمیدم که میزان علاقه مادرم به پدرم تا چه حد بوده ولی هر بار که او از پدرم حرف می‌زد لحن صحبتش تند و زننده نبود و از آن‌جا حدس می‌زدم که مادرم در عشق ورزیدن خود بسیار واقع‌بین بود. گاهی با مهر و دلسوزی از پدرم یاد می‌کرد و گاه نیز از میخوارگی مدام و تندخویی

او سخن می‌گفت. بعدها، هر بار که از دست من خشمگین می‌شد با غم و حسرت می‌گفت: «آخر تو هم مثل پدرت در فساد و تباهی خواهی مرد.» او با پدرم پیش از رفتن به آفریقا آشنا شده بود. هر دو عاشق یکدیگر شده بودند و با هم در اجرای یک نمایشنامه موزیکال ایرلندی به نام «کارآگاه اوبراین» شرکت کرده بودند. در شانزده سالگی نقش اول نمایشنامه‌های عشقی به او محول می‌شد. در یکی از گشت‌های شبانه با همان لردی که سنی از او می‌گذشت آشنا شد و همراه او به آفریقا رفت. وقتی به انگلستان بازگشت پدرم پیوند گسسته خود را با او به هم بست و هر دو با هم ازدواج کردند. من سه سال بعد از این ازدواج به دنیا آمدم. نمی‌دانم چه عوامل دیگری بجز میخوارگی دست اندرکار بود، ولی یک سال بعد از تولد من، پدر و مادرم از هم جدا شدند. مادرم ادعای خرجی نکرد. چون خودش بازیگر تماشاخانه بود و هفته‌ای بیست و پنج لیره مزد می‌گرفت و بسیار خوب می‌توانست زندگی خود و بچه‌هایش را تأمین کند. فقط وقتی روزگار از او برگشت و به فقر و تنگدستی افتاد در صدد برآمد از پدرم کمک خرج بگیرد. اگر چنین نبود هرگز چنین دعوی را در دادگستری طرح نمی‌کرد.

از نظر صدا نیز همیشه ناراحتی‌هایی برای مادرم پیش می‌آمد. صدای او هیچ وقت قوی نبود و با کم‌ترین سرماییه که می‌خورد دچار بیماری «لارنژیت» می‌شد و هفته‌ها طول می‌کشید تا خوب شود. با این وصف مجبور بود به کارش ادامه دهد، تا جایی که سرانجام صدایش کم‌کم خراب شد. هیچ نمی‌توانست به صدای خود اعتماد کند. گاه صدایش در وسط آواز می‌شکست یا ناگهان به زمزمه تبدیل می‌شد، آن وقت جمعیت می‌زد زیر خنده و برای او سوت می‌زد. غم و اندوهی که این حالت برای او ایجاد می‌کرد به سلامتیش لطمه می‌زد و آخر اعصاب او را خراب کرد.

کار او از این لحاظ به جایی رسید که دیگر کم‌تر با او قرارداد می‌بستند و بالاخره روزی رسید که دیگر عملاً قراردادی نداشت.

به همین دلیل بود که من در پنج‌سالگی نخستین بار پا به صحنه گذاشتم. مادرم اصولاً ترجیح می‌داد که شب‌ها مرا با خودش به تئاتر ببرد و در خانه تنهایم نگذارد. او در آن زمان در تماشاخانه «کانتین» که در «آلدرشات» واقع بود بازی می‌کرد. کانتین آن‌وقت‌ها تئاتر محقر و کثیفی بود که بیشتر مشتریان سربازان بودند. مشتری‌های لات و ناراحتی که به کم‌ترین بهانه‌ای بازیگران را هو می‌کردند و به باد تمسخر می‌گرفتند. برای بازی‌کنان تماشاخانه‌ها یک هفته در «آلدرشات» ماندن عذاب‌بزرگی بود.

یادم می‌آید که من در اتاقک پشت صحنه بودم وقتی صدای مادرم شکست و به سوتی تبدیل شد که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد. جمعیت شروع کرد به خندیدن و آواز خواندن به مسخره و سوت زدن. همه این صداها درهم و برهم بود و من خوب نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. ولی هر دم بر شدت مهمه اضافه می‌شد تا جایی که مادرم مجبور شد صحنه را ترک بگوید. وقتی به اتاقک پشت صحنه آمد بسیار منقلب و ناراحت بود و با مدیر صحنه شروع کرد به دعوا و جر و بحث، و او که چند بار مرا دیده بود جلو دوستان مادرم آواز خوانده‌ام به من گفت به صحنه بروم و جای مادرم را بگیرم.

یادم می‌آید که در آن‌هو و جنجال دست مرا گرفت و به صحنه برد و پس از این‌که چند کلمه‌ای خطاب به جمعیت توضیح داد مرا در صحنه تنها گذاشت و رفت. من در برابر نور خیره‌کننده چراغ‌های جلو صحنه و قیافه‌هایی که در دود سیگار گم شده بودند، شروع به آواز خواندن کردم. ارکستری که مرا همراهی می‌کرد اول سردرگم شده بود که من چه می‌خوانم

و آخر پیدا کرد. آوازی که من می خواندم آواز معروفی بود به نام «جک جونز».

درست در وسط‌های آواز بودم که بارانی از سکه به روی صحنه باریدن گرفت.

فوراً آواز را قطع کردم و به مردم گفتم اجازه بدهید اول پول‌ها را جمع کنم و بعد دنباله آواز را بخوانم. این حرف مردم را به شدت به خنده انداخت. مدیر صحنه با دستمالی آمد که در جمع کردن پول‌ها به من کمک کند. خیال کردم پول‌ها را برای خودش می برد. تماشاچیان پی به ترس و وحشت من بردند و بیشتر تر خندیدند، مخصوصاً وقتی مدیر با دستمال پول ناپدید شد و من نگران و ناراحت به دنبالش رفتم؛ و برای از سر گرفتن آواز خود به صحنه برگشتم مگر وقتی که مدیر پول‌ها را به مادرم تحویل داد. آن وقت، خیالم که راحت شد، بسیار خوش و سرحال شدم. خطاب به مردم خوشمزگی کردم، رقصیدم و چند چشمه تقلید درآوردم، از جمله تقلید صدای مادرم را درآوردم که یک سرود مارش ایرلندی می خواند.

با کمال سادگی و صداقت، آن وقت که صدای مادرم را در لحظه گرفتن تقلید می کردم از اثری که این تقلید در شنوندگان کرد بسیار متعجب شدم. صدای قهقهه خنده و دست زدن بلند شد و دوباره بارانی از سکه بر صحنه باریدن گرفت و همین که مادرم به روی صحنه آمد تا مرا با خود ببرد با غریو کف زدن‌های ممتد استقبال شد. آن شب، تاریخ نخستین ظهور من و آخرین ظهور مادرم بر صحنه تماشاخانه بود.

وقتی تقدیر در سرنوشت آدمیان دخالت می کند، رحم و انصاف سرش نمی شود. مادرم دیگر هرگز صدای اول خود را بازیافت. زمستان که از پس پاییز آمد وضع ما بدتر از بد شد. هر چند مادرم دوراندیش بود و

مختصر پولی کنار گذاشته بود اما این پس انداز ناچیز زود تمام شد و به دنبال آن، مادرم جواهر و اثاث مختصری را که داشت نزد کسی که پول قرض می داد گرو گذاشت، به امید این که یک روز صدای خود را باز خواهد یافت.

در این فاصله، ما منزلی را که سه اتاق خوب و راحت داشت ناچار تخلیه کردیم تا در دو اتاق زندگی کنیم، و بعد، دو اتاقی هم تبدیل به یک اتاقی شد، و در هر یک از این اسباب کشی ها هم چیزی از اثاث ما کم شد. محله ای نیز که در آن منزل می گرفتیم هر بار بدتر و کثیف تر می شد.

آن گاه مادرم به مذهب روی آورد، به این امید که از برکت ایمان صدایش خوب شود. تمام آداب مذهبی کلیسای مسیح را که در خیابان «وست مینستر بریج رود» واقع بود مرتباً انجام می داد، و من هر روز یکشنبه بایستی عاقل و مؤدب می نشستم و به صدای «ارگ» که از قطعات باخ می نواخت گوش می دادم، و نیز با بی صبری دردناکی صدای زننده و غم بار پدر روحانی «ف.ب.مایر» را می شنیدم که طنین آن همچون صدای لخ لخ کفشی که روی زمین بکشند در رواق کلیسا می پیچید. این آداب بایستی هیجان انگیز بوده باشد چون اغلب ناگهان مادرم را می دیدم که بی آن که یک کلمه حرف بزند قطره اشکی را از گوشه چشمش پاک می کرد، و این منظره سخت ناراحت می کرد.

اجرای مراسم «عشاء ربانی» را در یک روز سوزان تابستانی خوب به یاد دارم، و آن جام نقره ای تازه را که در آن آب انگور بود و مؤمنان یک یک، از آن می نوشیدند، و دست نرم و مهربان مادرم را که من وقتی از آن آب انگور زیاده از حد می خوردم، جلوم را می گرفت. و نیز به خاطر دارم که وقتی پدر روحانی کتاب مقدس را می بست من چه تسکین خاطری پیدا

می‌کردم، چون از این کار می‌فهمیدم که موعظه به آخر رسیده است و اینک خواندن دعا و سرود نهایی آغاز می‌شود.

از وقتی مادرم بیش‌تر اوقات خود را صرف انجام مراسم مذهبی می‌کرد دوستان تئاتری خود را به‌ندرت می‌دید. همه آن اشخاص بخار شده بودند و از ایشان خاطره‌ای بیش بر جا نمانده بود.

به‌راستی چنان وضعی داشتیم که انگار همیشه در فقر و فلاکت زندگی کرده‌ایم. این وقعه یک ساله به نظرمان عمری توأم با رنج و تقلا می‌آمد. اکنون افق زندگی ما اندک نوری از شادی و نشاط نداشت. کار پیدا کردن بسیار سخت بود و مادرم که تربیتی بجز هنری نداشت از مشکلات دیگری نیز رنج می‌برد. زنی بود کوتاه قد، ظریف و حساس و با شرایط زندگی وحشتناک عصر ویکتوریایی مبارزه می‌کرد، عصری که در آن ثروت و فقر در اوج خود بودند و حد وسطی در کار نبود و زنان طبقه فقیر چاره‌ای جز این نداشتند که کلفتی کنند یا در کارگاه‌ها مثل بردگان جان بکنند. مادرم گاهی کاری به‌عنوان پرستار پیدا می‌کرد ولی این حسن تصادف نادر بود و چندان نمی‌پایید. با این وصف هر کاری از دستش برمی‌آمد: چون لباس‌های تئاتری خود را شخصاً دوخته بود خیاطی می‌دانست و می‌توانست با لباس دوختن برای اعضای دیگر گروه‌های تئاتر چند شیلینگی به‌دست آورد. لیکن این پول کافی نبود برای این‌که زندگی ما سه نفر را راه ببرد. پنذرم هم چون زیاد مشروب می‌خورد قراردادهای نمایشی او بیش از پیش نامنظم می‌شد و در نتیجه ده شیلینگی هم که در هفته به مادرم کمک می‌کرد نامرتب می‌رسید.

اکنون مادرم بیش‌تر اثاث خود را فروخته بود و بجز صندوقی که در آن لباس‌های نمایش را می‌گذاشت چیزی برایش باقی نمانده بود. این لباس‌ها به جانش بسته بود، چون هنوز امیدوار بود که شاید روزی صدای

خود را بازیابد و دوباره بر صحنه‌های تئاتر ظاهر شود. گاه‌گاه صندوقش را می‌گشت تا در آن چیزی پیدا کند و ما یک پیراهن پولکدار و یک کلاه گیس پیدا کردیم و از او خواهش کردیم آن‌ها را بپوشد.

در چنین مواقعی مادرم با نرمش و مهارت شگفت‌انگیزی به رقص برمی‌خاست و خیاطی خود را فراموش می‌کرد، و حتی ما را به آوازهای موفقیت‌آمیز خود دعوت می‌کرد، ضمن این‌که رقص‌های متناسب با آن آوازه‌ها را هم اجرا می‌کرد، آن‌قدر که خسته می‌شد و از نفس می‌افتاد. آن‌وقت از خاطرات خودش حرف می‌زد و اعلان‌های قدیم زمان موفقیتش را به ما نشان می‌داد. روی یکی از آن‌ها چنین نوشته بود:

نمایشی خارق‌العاده

از هنرمند جذاب و با استعداد

لیلی هاروی

بازیگر، مقلد و رقاصه مشهور

او در حضور ما نه تنها نمایش خاص خودش را که در تماشاخانه اجرا می‌کرد نشان می‌داد، بلکه از هنرمندان دیگری نیز که در تئاترهای به اصطلاح واقعی دیده بود تقلید می‌نمود.

شبی را به خاطر می‌آورم که در اتاق منحصربه‌فرد خود در طبقه همکف خانه‌ای در خیابان «اوکلی» بودیم. من بستری بودم و کم‌کم داشتم از عارضه تبی که گرفته بودم، شفا پیدا می‌کردم. سیدنی به گشت شبانه رفته بود و من و مادرم تنها بودیم. بعد از ظهر به پایان می‌رسید و او پشت به پنجره نشسته بود، داشت کتاب می‌خواند و بازی می‌کرد و به شیوه خودش، که اصلاً قابل تقلید نبود، کتاب عهد جدید و عشق و محبت مسیح را به بیچارگان و کودکان خردسال شرح و تفسیر می‌کرد. شاید تشویش و ناراحتی او از بیماری من بود ولی جالب‌ترین و روشن‌ترین تفسیر از بیان

مسیح را، که من هرگز ندیده و نشنیده بودم، به من داد. از درک و فهم خطاپوش مسیح سخن می‌گفت. از زنی که گناه کرده بود و از جمعیت می‌خواست سنگسارش کند و مسیح گفته بود: «اول سنگ را آن کس بیندازد که هرگز گناه نکرده باشد.»

و با این‌که شب فرا می‌رسید او همچنان به کتابخوانی ادامه داد و جز برای روشن کردن چراغ از خواندن بازماند. سپس از ایمانی که مسیح به بیماران می‌بخشید سخن گفت و مدعی بود که بیماران برای خوب شدن فقط کافی بود دست خود را به دامن قبای او برسانند.

از کینه و حسد روحانیان بزرگ و زاهدان ربایی فریسی^۱ سخن گفت. وضع مسیح را در هنگام توقیف شدن و خونسردی، و بزرگواری او را در حور پونس پیلات^۲ حاکم رومی شرح داد که ضمن شستن دست‌های خود (و مادرم همه این گفته‌ها و کرده‌ها را همچون برصحنهٔ تئاتر، اجرا می‌کرد) گفت: «من هیچ گناهی متوجه این مرد نمی‌بینم. خود دانید!» و باز برای من نقل کرد که چگونه آن نابکاران جامه‌های مسیح را از تنش درآوردند و با ترکه شلاقش زدند و تاجی از خار بر سرش گذاشتند و مسخره‌اش کردند و تف به صورتش انداختند و به ریشخند به او گفتند: «سلام بر تو ای پادشاه یهودان!»

و همچنان که حرف می‌زد اشک از چشمانش جاری بود. آن‌گاه از شمعون نامی حرف زد که به مسیح در بردن صلیب کمک کرد و از آن نگاه تکان‌دهنده و سرشار از حق‌شناسی که مسیح به او کرده بود. سپس، از «باراباس» دزد پشیمانی سخن گفت که با مسیح بر یک صلیب جان داد

۱. Pharisiens، جمعی از روحانیون یهود که مردمی قشری بودند و به زهد و عبادت ربایی شهرت داشتند. - م.

۲. Ponce Pilate، حاکم رومی فلسطین که عیسی مسیح را به دست یهودیان سپرد. - م.

و طلب بخشش کرد و مسیح به او گفت: «تو هم امروز با من در بهشت خواهی بود.» و چون از فراز صلیب به مادرش نگاه کرد گفت: «ای زن، پسرت را ببین!» و آخرین فریاد نزعش این بود: «خدای من، چرا مرا رها کرده‌ای؟» و آنگاه بود که هر دو زار زار گریه کردیم.

مادرم گفت:

«می بینی مسیح چقدر انسان بود. او نیز مثل ما با شک و تردید آشنا شد.»

مادرم چنان به شدت مرا منقلب کرده بود که همان شب می خواستم بمیرم تا مسیح را ببینم؛ ولی او چنین شور و اشتیاقی نداشت و در توضیح نظر خود گفت:

«مسیح می خواهد که تو در این دنیا زنده باشی تا آنچه را که سرنوشت برای تو مقدر کرده است ببینی.»

بدین گونه، مادرم در آن اتاق تاریک طبقه همکف، در خیابان «اوکلی» روشن ترین و درخشانده ترین نور نیکی را، که دنیا هرگز به خود ندیده است، برای من روشن می کرد؛ نوری که ادبیات و تئاتر بزرگترین و غنی ترین موضوع های خود را از آن گرفته اند: نور عشق و محبت و انسانیت.

با گذرانی که ما در پایین ترین طبقات اجتماع می کردیم بسیار آسان بود که کم کم عادت درست حرف زدن را از دست بدهیم و در لهجه و بیان خود سهل انگار شویم. ولی مادرم از محیطی که در آن می زیست همیشه فاصله می گرفت، با گوشی دقیق مراقب طرز حرف زدن ما بود، غلط های دستوری ما را اصلاح می کرد و این احساس را در ما برمی انگیزخت که از طبقه ای محترم و متشخص هستیم.

به تدریج که عمیق‌تر در منجلاب فقر فرو می‌رفتیم من با همه نادانی کودکی‌ام ملامتش می‌کردم که چرا به زندگی هنری خود و به صحنه تئاتر باز نمی‌گردد. لبخند می‌زد و می‌گفت که زندگی تئاتری یک زندگی دروغی و ساختگی است و در دنیایی نظیر دنیای تئاتر، آدم خیلی زود و آسان می‌تواند خدا را فراموش کند. با وجود این هر بار که از تئاتر سخن می‌گفت دستخوش شور و هیجان می‌شد. بعضی روزها، پس از این‌که خاطراتی از آن زمان را بازگو می‌کرد، دچار سکوتی طولانی می‌شد و سرش را از روی کار خیاطی خود بر نمی‌داشت، و من هم غصه می‌خوردم و قیافه‌ام درهم می‌رفت از این‌که چرا دیگر از آن زندگی خوب و مرفه برخوردار نیستیم. آن وقت مادرم سرش را بلند می‌کرد و چون مرا غمگین می‌دید سعی می‌کرد دل‌داری‌ام دهد.

زمستان نزدیک می‌شد و سیدنی لباس نداشت. این بود که مادرم از یک کت کهنه مخملی خود، که آستین‌هایش خط‌های قرمز و سیاه داشت و سرشانه‌هایش چین‌دار بود، پالتویی برای او درست کرد و بسیار هم کوشید چین‌های سرشانه را از بین ببرد ولی زیاد موفق نشد. وقتی سیدنی را مجبور کرد که آن پالتو را بپوشد، طفلک گریه کرد و گفت:

«همشاگردی‌های من چه فکر خواهند کرد؟»

مادرم گفت:

«چه اهمیت دارد که مردم چه فکر کنند؟ از این گذشته این پالتو بسیار

آبرومند است.»

مادرم چنان استعداد و مهارتی در قانع کردن اشخاص داشت که حتی امروز نیز سیدنی هنوز نفهمیده چرا پذیرفت چنان لباسی را به تن کند. به هر حال سیدنی پالتو را با یک جفت کفش رو باز زنانه، که مادرم پاشنه آن را بریده بود، قبول کرد و پوشید و برای همان‌ها چند بار در مدرسه

جنجال برپا شد. پسر بچه‌ها به سیدنی می‌گفتند: «جوزف پالتو رنگ وارنگ.» مرا هم بچه‌ها به سبب بلوز چسبانی که مادرم تنم کرده بود (و به نظر می‌آمد که آن‌هم چندان است) «سرفرانسیس دریک» می‌نامیدند.

در همین دوران که مادرم روزهای دردناکی را به سر می‌برد کم‌کم شروع به شکایت از سردرد شدید ناشی از بیماری «میگرن» کرد و مجبور شد از کار خیاطی دست بکشد. روزها ناچار بود در یک اتاق تاریک دراز بکشد و برگ چایی روی چشمانش بگذارد. «پیکاسو» در عمر هنری خود یک دوران «آبی» داشت. ما نیز یک دوران «خاکستری» داشتیم که در آن دوران از صدقه‌های کلیسایی و حواله‌های سوپ و بسته‌های اهدایی نیکوکاران زندگی می‌کردیم. با این وصف، سیدنی در بین ساعات درس روزنامه می‌فروخت و با این‌که کمک او به خرج خانه قطره‌ای در برابر دریا بود با وجود این برای خودش چیزی بود. اما از آن‌جا که هر بحرانی همیشه حد متناهی دارد بحران ما نیز عاقبت خوشی پیدا کرد.

روزی که مادر چشمانش را با نوار بسته و استراحت کرده بود سیدنی با هیجان وارد اتاقی شد که پنجره‌های آن بسته بود، روزنامه‌هایش را روی تختخواب انداخت و داد زد: «بچه‌ها، من یک کیف پول پیدا کردم!» و کیف را به طرف مادر دراز کرد. وقتی مادر در کیف را گشود یک مشت پول نقره و مس در آن پیدا کرد. سپس با عجله در کیف را بست و چون از فرط هیجان از پا درآمده بود دوباره به رختخواب افتاد.

سیدنی رفته بود روزنامه‌های خود را در داخل «مینی‌بوس» بفروشد. همچنان که با چشم‌هایش دنبال مشتری می‌گشت چشمش به کیف پولی افتاد که روی یک صندوق خالی افتاده بود. به فکرش رسید که روزنامه‌ای روی آن بیندازد. این کار را کرد، خم شد و روزنامه و کیف پول را با هم برداشت و زود پیاده شد. در زمین متروکی، پشت نرده‌ای کیف را باز کرد

و پول‌هایی را که در آن بود دید. برای ما نقل کرد که چگونه قلبش شروع به زدن کرده و چگونه بی آن‌که پول را بشمارد دوباره در کیف را بسته و دوان دوان به خانه آمده بود.

وقتی مادرم از هیجانی که به او دست داده بود افتاد محتوای کیف را روی میز خالی کرد. با این وصف کیف هنوز سنگین بود. در وسط کیف، خانه دیگری بود که ما درم آن را نیز گشود و هفت اشرفی طلا در آن یافت. شادی ما چندان شد که حد و مرزی بر آن متصور نبود. خوشبختانه نشانی و مشخصات صاحب کیف در آن نبود و بنابراین محلی برای بروز وسواس‌های مذهبی مادرم نبود. گرچه مختصری به بداقبالی صاحب کیف اندیشیدیم ولی این سایه نیز با ایمان و اطمینان مادرم به این‌که هدیه آسمانی است و خدا آن را برای ما فرستاده است به سرعت زایل شد.

خوب نمی‌دانم بیماری مادرم جسمی بود یا روحی ولی او پس از یک هفته به کلی شفا پیدا کرد. همین‌که خوب شد همه رفتیم که تعطیلات را در «ساوث‌اند» در کنار دریا بگذرانیم و مادرم سرتاپا لباس نو به ما پوشاند. نخستین بار که دریا را دیدم دریا واقعاً اثر جادویی بر من داشت. همین‌که در زیر آفتاب سوزان و حین فرود آمدن از کوچه سربالایی به دریا نزدیک می‌شدم دریا به نظرم معلق آمد، معلق چون جانوری لرزان که آماده بود خود را به روی من بیندازد. ما هر سه کفش‌ها مان را درآوردیم تا در شن‌ها و آب دریا راه برویم. آب ولرمی که به دور قوزک‌ها و پاهای من جا خالی می‌کردند برای من راز زیبایی از واقعیت را فاش می‌کردند.

چه روز خوشی بود آن روز!

ساحل که به رنگ زعفران بود با سطل‌های بچگانه گلی و آبی و بیل‌های چوبی و چادرها و چترهای رنگی و قایق‌های کوچک، که با شادی تمام بر امواج خندان می‌رقصیدند و بر ساحل بندر، قایق‌های

دیگری که با بی‌قیدی به پهلوی تکیه‌زده بودند و بوی خزه و قیر می‌دادند بسیار تماشایی بود و من از همه این چیزها خاطره خوشی دارم.

در سال ۱۹۵۷ به «ساوث‌اند» بازگشتم و بسیار به دنبال کوچه باریکی گشتم که نخستین بار از بالای آن دریا را دیده بودم ولی اندک اثری از آن نیافتم. در انتهای انبوه ساختمان‌ها بقایای چیزی که گویا روزی یک دهکده کوچک ماهی‌گیری بود با دکان‌های قدیمی‌اش دیده می‌شد. همه آن‌ها به زحمت بوی گذشته می‌دادند: شاید هم بوی خزه و قیر بود.

گنج ما همچون شن در غربال فرو می‌ریخت و ما باز با روزهای فقر و پریشانی نخستین مواجه شدیم. مادرم به جستجوی کار برآمد ولی کار به آسانی گیر نمی‌آمد. مشکلات ما بر هم انباشته می‌شد. در پرداخت اقساط بدهی‌های مادرم تأخیر شد و ماشین خیاطی را از او گرفتند. پدرم هم دیگر آن ده شیلینگ کمکی را که در هفته به مادرم می‌داد پرداخت.

در منتهای یأس با وکیل دیگری مشورت کرد و او چون دید مادرم فایده‌ای از این محاکمه نخواهد برد به مادرم توصیه کرد که بچه‌هایش را تحت حمایت مقامات شهرداری محله «لامبت» بگذارد تا ایشان پدرم را مجبور کنند پول مورد تعهد خود را پردازد.

چاره دیگری نبود: خرج دو بچه را به گردن داشت و مزاجش هم علیل بود. بنابراین تصمیم گرفت هر سه‌مان به نوانخانه «لامبت» برویم و همان‌جا بمانیم.

نوانخانه

با همه خجالتی که از رفتن و زندگی کردن در نوانخانه در خود حس می‌کردیم، وقتی مادرم در آن مورد با ما حرف زد، من و سیدنی فکر کردیم این هم ماجرای است و زندگی جدید وضع رقت‌بار ما را، که همه با هم در یک اتاق کوچک و خفقان‌آور به سر می‌بردیم، تغییر خواهد داد. لیکن تا وقتی از دروازه نوانخانه پا به درون نگذاشتیم نفهمیدم چه خبر است. فقط آن وقت بود که حس کردم تنها و نابود شده‌ام، چون آن‌جا ما را از هم جدا کردند، مادرم را به یک سو و به اردوی زنان فرستادند و ما را به سوی دیگر، قسمت بچه‌ها.

چه خاطره روشنی از غم و اندوه دلخراش نخستین روز دیدارمان با مادر در نوانخانه دارم! وقتی مادرم با لباس مخصوص نوانخانه به جایگاه ملاقات آمد و من او را دیدم چنان یکه خوردم که قادر به شرح آن نیستم! چه قیافه غریبانه و ناراحتی داشت! در طول یک هفته به کلی پیر و لاغر شده بود، ولی وقتی ما را دید چهره‌اش روشن شد. من و سیدنی زدیم زیر گریه و این خود، مادرم را به گریه انداخت، چنان‌که قطره‌های درشت

اشک بر گونه‌هایش جاری شد. آخر بر خود مسلط شد و ما روی یک نیمکت چوبی نشستیم، دست‌هایمان را روی زانوهایمان گذاشتیم و او با مهر و محبت بسیار روی دست ما می‌زد و به سر ماشین کرده ما می‌خندید و با حرکتی حاکی از دلداری نوازشمان می‌کرد و به ما قول می‌داد که به زودی باز با هم خواهیم زیست. از زیر پیشبندش یک پاکت نان شیرینی نارگیلی درآورد و به ما داد. او این شیرینی را از مغازه نوانخانه و با پول اجرت بافت یک جفت سرآستین تور خریده بود که با میل کاموا برای یکی از پرستاران نوانخانه بافته بود. وقتی رفت و ما را تنها گذاشت سیدنی با غم و اندوه بسیار دم به دم تکرار می‌کرد که وای، مادرمان چقدر پیر شده است!

من و سیدنی خیلی زود خودمان را با زندگی نوانخانه عادت دادیم ولی غم و غصه هم زیاد خوردیم. من وقایع جزئی را خوب به خاطر نمی‌آورم ولی به یاد دارم که ناهار را با بچه‌های دیگر روی یک میز دراز می‌خوردیم و برنامه‌ای بود سرشار از ذوق و صمیمیت که همه انتظارش را می‌کشیدیم. ریاست سیز با یکی از اعضای نوانخانه بود که خودش هم در آن جا به سر می‌برد. پیرمردی بود در حدود هفتاد و پنج سال که بسیار موقر به نظر می‌رسید و ریش کوچک و سفید و چشم‌هایی محزون داشت. او مرا پهلوی دست خودش نشاند و مقرر داشت همیشه همان جا بنشینم چون از همه خردسال‌تر بودم و تا آن وقت که موهای سرم را ماشین نکرده بودند مجعدترین و زیباترین موها را داشتم. مرا به نام «پلنگ من» صدا می‌زد و می‌گفت وقتی بزرگ شدم یک دست لباس رسمی با کلاه بلند و نوار خواهم پوشید و پشت کالسکه او خواهم نشست و دست‌هایم را صلیب‌وار در هم خواهم انداخت. من که از این وعده خوشحال شده بودم

محبتی فوری نسبت به او پیدا کردم. لیکن یکی دو روز بعد پسرک خردسال تری پیدا شد که موهایی مجعدتر از موهای من داشت و جای مرا در جوار آن آقای پیر گرفت، چون همان طور که خود آن آقا به شوخی به من توضیح داد همیشه پسر بچه‌ای خردسال‌تر با موهای مجعدتر در نزد او بر دیگران مقدم است.

سه هفته بعد، ما را از نوانخانه «لامبت» به مدرسه «هان ول» که مخصوص کودکان یتیم و آواره بود و در بیست کیلومتری لندن قرار داشت بردند. سفر خوبی بود. در یک گاری نانوائی و با توجه به اوضاع و احوال راه بسیار مطبوع؛ چون در و دشت دور و بر «هان ول» در آن زمان بسیار زیبا بود و کوچه باغ‌های درخت شاه بلوط و مزارع گندم نزدیک به موسم درو و باغ‌های میوه با درخشانی پر بار داشت. از آن زمان به بعد، بوی تند و معطر صحرا پس از باران، همیشه مرا به یاد «هان ول» انداخته است. با ورود ما به آنجا ما را در چادر انتظار نگاه داشتند و آزمایش‌های پزشکی و روانی و دماغی از ما به عمل آوردند، کاری که پیش از پذیرفته شدن در خود مدرسه، اجباری بود. علت این بود که اگر در بین سیصد چهارصد پسر بچه یک بچه عقب مانده یا بیمار وجود می‌داشت و علاوه بر این که خودش در وضع سخت و ناجوری قرار می‌گرفت ممکن بود تأثیر ناسالمی روی شاگردان دیگر مدرسه داشته باشد.

روزهای اول دست و پای خود را گم کرده بودم و سخت بی‌چاره و پریشان بودم، چون در نوانخانه لاقلاً این احساس را داشتم که مادرم از من دور نیست و همین خود به من قوت قلب می‌داد، ولی در «هان ول» احساس می‌کردم کیلومترها با هم فاصله داریم. سیدنی و من هر دو در خود مدرسه قبول شدیم، ولی در آنجا هم ما را از یکدیگر جدا کردند. سیدنی با بزرگسالان رفت و من با خردسالان. هر دو هم در خوابگاه‌های

مختلف می‌خواستیم و بسیار به ندرت ممکن بود یکدیگر را ببینیم. آن وقت سنم اندکی از شش سال بیشتر بود و تنها افتاده بودم، و همین خود بی‌چاره و بدبختم کرده بود. مثلاً شب‌های تابستان در ساعت نماز و دعا و قبل از خواب، وقتی با بیست بچه دیگر در وسط خوابگاه و با پیراهن خواب زانو می‌زدیم و من از پشت پنجره‌های دراز اتاق، آسمان مغرب را تماشا می‌کردم که کم‌کم تیره می‌شد و موج تپه‌ها را می‌دیدم نسبت به همه این چیزها احساس بیگانگی می‌کردم؛ ضمن این‌که همه با هم و با صدایی که با هم جور نبود چنین می‌خواندیم:

بمان در کنار من؛ شب زود فرا می‌رسد.

هوا هر دم تاریک‌تر می‌شود؛ خدایا! بمان در کنار من.

وقتی همه ما را رها می‌کنند و امید از ما می‌گریزد،

آه ای امید ناامیدان، تو بمان در کنار من.

آن وقت بود که خود را بدبخت‌تر و بی‌چاره‌تر از همه حس می‌کردم. بسیار سعی می‌کردم که چیزی از این سرود نفهمم ولی لحن آهنگ و نور خورشید که هر دو فرود می‌آمدند و کم‌کم از بین می‌رفتند، بر غم و اندوه من می‌افزودند.

دو ماه بعد، با تعجبی آمیخته به خوشحالی فهمیدم مادرم ترتیبی داده است که ما را موقتاً از مدرسه بیرون بکشد و آن وقت ما را به لندن، به نوانخانه «لامبت» فرستادند. مادرم دم در نوانخانه منتظر ما بود و از قضا این بار لباس‌های شخصی خودش را به تن داشت. خواهش کرده بود به ما اجازه بدهند آن روز را از نوانخانه بیرون برویم، چون می‌خواست تمام روز را با بچه‌هایش بگذرانند، و تصمیم گرفته بود که پس از این‌که آن چند ساعت را در خارج از نوانخانه با هم گذرانیم همان روز به نوانخانه

بازگردد. چون مادرم عضو شبانه‌روزی نوانخانه بود این حقه تنها وسیله‌ای بود که می‌توانست برای دیدن ما به کار برد.

قبل از ورودمان به نوانخانه لباس‌های شخصیمان را از ما گرفته بودند که در رختشویخانه عمومی بشویند. و بعد، آن‌ها را اتو نکرده به ما پس دادند. من و سیدنی و مادرم در آن لحظه که از جلو درها عبور می‌کردیم ریخت ژنده و فقیرانه‌ای داشتیم. صبح زود بود و جایی نداشتیم برویم، به همین جهت به طرف پارک کیننگتن که در یک کیلومتری آن جا بود راه افتادیم. سیدنی، نه پنی پول داشت که در دستمالی بسته بود. نیم‌کیلو آلبالو خریدیم و تمام قبل از ظهر را در باغ روی نیمکتی به آلبالو خوردن گذرانیدیم. سیدنی یک ورق کاغذ روزنامه را به صورت توپ گلوله کرد و کمی نخ به دور آن بست و تا مدتی هر سه توپ بازی کردیم: دو پنی برای نان شیرینی، و یک تکه شاه ماهی به بهای یک پنی و دو فنجان چای به بهای نیم‌پنی خریدیم و همه را با هم تقسیم کردیم. بعد، به پارک برگشتیم و من و سیدنی به بازی خود ادامه دادیم، درحالی که مادرم نشسته بود و بافتنی می‌بافت.

بعد از ظهر راه نوانخانه را در پیش گرفتیم. مادر به لحنی سبکسرانه می‌گفت: «درست به موقع به چای رسیدیم.» مدیریت نوانخانه از دست ما عصبانی بود چون بیرون ماندن ما ناچارش کرده بود بار دیگر لباس‌ها مان را به رختشویخانه عمومی بسپارد و لذا من و سیدنی می‌بایست قبل از بازگشت به «هانول» مدت بیشتری در نوانخانه بمانیم، و این طبعاً فرصت بیشتری به ما می‌داد که مادرم را ببینیم.

لیکن این بار نزدیک به یک سال در «هانول» ماندیم، سالی بسیار رسمی و انضباطی، و در آن مدت تحصیلات خود را شروع کردم و به من

یاد دادند که نام خود «چاپلین» را بر کاغذ بنویسم. شکل کلمه مرا مجذوب می‌کرد و به نظرم می‌آمد به خود من هم شباهت دارد.

مدرسه «هان‌ول» به دو بخش تقسیم شده بود: بخشی برای پسر بچه‌ها و بخشی برای دختر بچه‌ها. روزهای شنبه بعد از ظهر حمام مدرسه به پسر بچه‌های کوچکی اختصاص داشت که دخترهای بسیار بزرگ و وظیفه داشتند ایشان را بشویند. من هنوز هفت سالم نشده بود و در این موارد بی‌اندازه خجالتی بودم. دیدن یک دختر بچه چهارده ساله در حمام، که با یک دستکش اسفنجی تمام بدن مرا بشوید، برای من نخستین ناراحتی بود.

در هفت سالگی بایستی از اردوی خردسالان به قسمت بزرگسال‌ترها که سنشان بین هفت تا چهارده بود، منتقل شوم. حالا دیگر می‌توانستم در همه کارهای مربوط به شاگردان بزرگ یعنی ژیمناستیک و تمرین‌های ورزشی شرکت کنم و نیز در گردش دسته‌جمعی، که هر هفته دو بار در خارج از مدرسه داشتیم، شرکت جویم.

در «هان‌ول» خیلی سعی می‌کردند به ما خوب برسند و با این وصف زندگی ما در آنجا سخت بوی غربت و تنهایی می‌داد. محیط آن فوق‌العاده غم‌انگیز بود. در کوچه باغ‌های بیلاقی بیرون مدرسه، که ما صد نفری شاگرد شبانه‌روزی به ستون دو در آن راه می‌رفتیم، هوای غم و اندوه استنشاق می‌کردیم. من از این گردش‌ها و این دهکده‌ها که از آنها می‌گذشتیم و ساکنانش چپ‌چپ به ما نگاه می‌کردند بیزار بودم. ما در نظر ایشان شبانه‌روزی‌های «گداخانه» بودیم.

حیات تفریح پسر بچه‌ها محوطه‌ای بود به مساحت هشتاد متر در پنجاه متر و کف آن را با تخته سنگ‌های بزرگ فرش کرده بودند. دور و بر این حیات ساختمان‌های آجری یک طبقه بود که در آنها دفاتر کار، مغازه‌ها،

یک در مانگاه، یک مطب دندان‌سازی و یک اتاق رختکن قرار داده بودند. در تاریک‌ترین گوشه حیاط یک اتاق خالی بود که مدتی بود پسر بچه چهارده ساله‌ای را در آن حبس کرده بودند و آن‌طور که دیگران می‌گفتند اتهامش سخت بود:

پسرک کوشیده بود از راه پنجره طبقه اول خودش را به پشت بام برساند و از مدرسه فرار کند، و در مقابل نگهبانان مدرسه هم که دنبالش کرده بودند با پرتاب سنگ و بلوط هندی مقاومت کرده بود. این کار وقتی شده بود که ما کوچک‌ترها خوابیده بودیم، و فردای آن روز صبح، بزرگ‌ترها داستان عجیبی درباره آن برای ما نقل کردند.

برای جرم‌هایی چنین سنگین، مجازات در روزهای جمعه در سالن بزرگ ژیمناستیک انجام می‌شد. آن‌جا سالن شومی بود به مساحت تقریباً بیست متر در دوازده متر که سقف بسیار بلندی داشت و در پای هر ضلع آن طناب‌هایی بود که تا تیرهای سقف کشیده شده بود. صبح‌های جمعه، دوست تا سیصد شاگرد هفت تا چهارده ساله وارد آن سالن می‌شدند و در پای سه ضلع سالن مثل سربازان به صف می‌ایستادند. ضلع چهارم ته سالن بود که در آن‌جا در پشت میزی دراز، به بزرگی میز سفره‌خانه، مقصران می‌ایستادند و انتظار محاکمه و مجازات خود را می‌کشیدند. در طرف راست آن میز، سه پایه‌ای بود که از آن دستبندهای چرمی آویخته بود و در کنار آن‌ها ترکه‌ها و چوب‌های تهدیدکننده‌ای دیده می‌شد.

برای جرم‌هایی که زیاد سنگین نبود شاگرد را دمر روی آن میز دراز می‌کردند و یک گروه‌بان پاهای او را به هم می‌بست و نگه می‌داشت. در همان حال گروه‌بان دیگری پیراهن او را تا روی سرش بالا می‌زد و شلوارش را پایین می‌کشید.

آن وقت، سروان «هیندرام» یک افسر بازنشسته نیروی دریایی که

وزنش از صد کیلو کم تر نبود دستی به پشت می زد و با دست دیگرش عصایی به کلفتی شست و به درازی یک متر و بیست سانتی متر را تکان می داد، روی دو پای شاگرد خطاکار می نشست، درازی عصا را با پهنای لنبرهای پسرک مقایسه می نمود و بعد با حرکتی کند و نمایشی عصا را زیاد بالا می برد و سوت زنان بر سرین خطاکار می کوبید. منظره‌ای وحشتناک بود و همیشه شاگردی در صف تماشاچیان از ترس غش می کرد و می افتاد.

حداقل این ضربه‌ها سه و حداکثر شش بود. هرگاه مقصری بیش از سه ضربه می خورد جیغ‌های وحشت‌انگیز می کشید. گاه نیز سکوت نگران‌کننده‌ای به او دست می داد یا معلوم می شد که از هوش رفته است. این ضربه‌ها چنان آثار فلج‌کننده‌ای داشتند که بایستی فوراً مضروب را تا روی تشک ژیمناستیک ببرند و همان‌جا درازش کنند و بگذارند لااقل ده دقیقه به خودش بپیچد و ناله کند تا دردش آرام بگیرد. با این وصف، جای خراش و سوختگی سه ضربه که پهن و گلی رنگ بود مثل انگشت رختشوی روی کفلش می ماند.

اثر تازیانه با چوب فرق داشت. با سه ضربه، قربانی که دو گروه‌بان نگاهش می داشتند، به درمانگاه منتقل می شد تا تحت مراقبت قرار بگیرد. شاگردها همیشه به ما توصیه می کردند هیچ وقت تهمتی را انکار نکنیم ولو بی‌گناه باشیم، چون اگر تقصیر ما را به گردنمان ثابت می کردند ما را به حداکثر مجازات محکوم می کردند. از این گذشته ما به طور کلی سر و زبان این را که بتوانیم به قدر کافی در باب بی‌گناهی خود صحبت کنیم نداشتیم. به یاد می آورم نخستین صحنه تنبیهی را که شاهدش بودم. وقتی مدیر و همراهانش وارد شدند من ساکت ایستاده بودم. پشت میز مقصری بود که سعی کرده بود از مدرسه فرار کند. پسرک آن قدر ریز و کوچک به نظر

می‌رسید که از پشت میز بجز سر و شانه‌ها، جایی از بدنش دیده نمی‌شد. صورتی لاغر و دراز و چشمان درشتی داشت. مدیر با شکوه و وقار تمام کیفرخواست را خواند و آنگاه پرسید:

«تو مقصری یا مقصر نیستی؟»

خطاکار از جواب دادن خودداری کرد و با نگاهی مبارزه‌جویانه به مدیر نگریست. آن وقت او را تا دم سه پایه بردند، و چون قدش کوتاه بود گذاشتندش بالای یک صندوق جای صابون تا بتوانند میج‌هایش را ببندند. سه ضربه تازیانه بر بدنش زدند و سپس او را برای مراقبت‌های پزشکی به درمانگاه بردند.

پنجشنبه‌ها شیپوری در حیاط تنفس به صدا درمی‌آمد که ما همه بازی را قطع می‌کردیم و مثل مجسمه بر جای خود خشک می‌ماندیم. آن وقت سروان «هیندرام» به کمک بلندگو اسم کسانی را که می‌بایست روز جمعه خودشان را برای تنبیه شدن معرفی کنند، اعلام می‌کرد.

یک روز پنجشنبه با کمال تعجب اسم خودم را شنیدم. هر چه فکر کردم چه کرده‌ام عاقلم به جایی نرسید. با این وصف نمی‌دانم چرا قلبم به شدت می‌زد، شاید برای این که در قلب بدبختی قرار گرفته بودم. روز مجازات پیش رفتم. مدیر گفت:

«شما متهمید که به مستراح‌ها آتش زده‌اید.»

حقیقت نداشت. بچه‌ها چند تکه کاغذ روی آجر فرش کف مستراح آتش زده بودند و درست در آن لحظه که آتش می‌سوخت من وارد مستراح شده بودم، ولی کوچک‌ترین نقشی در این کار نداشتم.

از فرط خشم و ناراحتی و به اغوای نیرویی مقاومت‌ناپذیر من من‌کنان گفتم: «مقصرم!» در آن لحظه که مرا به طرف آن میز کذایی می‌بردند تا سه ضربه

به کفلم بزنند نه بغض و کینه‌ای در دل داشتم و نه احساس بی‌عدالتی می‌کردم، بلکه فقط احساسی از یک ماجرای هراس‌انگیز داشتم که می‌خواست به سرم بیاید. درد ضربه‌ها به قدری شدید بود که نفسم را بند آورد، ولی من هیچ جیغ نزدم، و با آن‌که از درد فلج شده بودم در آن لحظه که مرا می‌بردند تا روی تشک ژیمناستیک بیندازند و حالم بهتر بشود حس می‌کردم بچه شجاعی هستم و پیروزی با من است.

چون سیدنی در آشپزخانه کار می‌کرد تا آن روز از موضوع اطلاع پیدا نکرد. درست در همان روز با دیگران وارد سالن ژیمناستیک شد و با کمال تعجب مرا پشت میز محاکمه دید که سرم از لبه میز بیرون مانده بود. بعدها برای من نقل کرد که وقتی دید سه ضربه عصا به من زدند از فرط خشم و ناراحتی گریه کرده بود.

برادر کوچک‌تر معمولاً وقتی می‌خواست از برادر بزرگش یاد کند می‌گفت: «داداش کوچولوی من» و همین حرف در او ایجاد غرور می‌کرد و نوعی احساس امنیت به او می‌بخشید. باری من گاه‌گاه «داداش کوچولو»ی خود سیدنی را درحالی که از سالن ناهارخوری بیرون می‌آمدم می‌دیدم. او چون در آشپزخانه کار می‌کرد اغلب پنهانی یک تکه بزرگ نان را از وسط نصف می‌کرد و با یک تکه گنده کره که لای آن می‌گذاشت در دست من می‌نهاد. من نان را زیر شالگردنم قایم می‌کردم و می‌بردم با یکی از دوستانم تقسیم می‌کردم. ما گرسنه نبودیم ولی آن تکه گنده کره یک غذای تشریفاتی بود. اما آن لحظات شیرین نبایستی زیاد ادامه داشته باشد چون سیدنی، «هان ول» را برای پیوستن به کشتی «اکسموث» ترک گفت.

در یازده سالگی، پسر بچه‌ای که در نوانخانه پانسیون بود می‌توانست در ارتش زمینی یا دریایی استخدام شود. اگر نیروی دریایی را انتخاب

می کرد او را به عرشه کشتی «اکسموث» می فرستادند. البته اجباری نبود ولی سیدنی خودش می خواست یک شغل دریایی داشته باشد. باری، من در «هانول» تنها ماندم.

موی سر عامل عمده‌ای در شخصیت بچه‌هاست. این است که وقتی اول بار موهای بچه‌ای را می زنند بچه گریه زیادی می کند و طرز رویدن بعدی مو هرطور باشد، اعم از زبر و سیخ سیخ یا نرم و حلقه‌ای، آدم احساس می کند که قسمتی از بدنش را می کنند.

آن وقت‌ها در «هانول» بیماری کچلی شایع شده بود و چون این بیماری مسری است آن‌ها که مبتلا شده بودند به محوطه دور افتاده‌ای منتقل شدند که مشرف به حیاط عمومی بود. ما اغلب از پشت پنجره‌ها نگاه می کردیم و آن بچه‌های بدبخت را می دیدیم که با حسرت به ما نگاه می کردند و سرشان تراشیده و از رنگ «تنتور یود» قهوه‌ای بود. منظره زشتی داشتند و ما با احساس حقارت به آن‌ها می نگریستیم.

به این جهت وقتی یکی از پرستاران ناگهان در اتاق ناهارخوری پشت سر من توقف کرد تا موهایم را معاینه کند و گفت: «کچلی!» زدم زیر گریه.

معالجه کچلی من هفته‌ها به طول انجامید، هفته‌هایی که به نظرم ابدیت جلوه کرد. سرم را تراشیدند و به آن تنتور یود زدند و درست مثل کارگران پنبه چین یک دستمال هم به دور سرم بستند. تنها کاری که دلم نمی خواست بکنم این بود که مثل بقیه که در قرنطینه حبس بودند از پنجره‌ها به بیرون نگاه کنم، چون می دانستم که از آن طرف «سالم»‌ها با چه تحقیر و تمسخری به ما نگاه می کردند.

در آن زمان که تک افتاده بودم مادرم به ملاقاتم آمد. نمی دانم چطوری توانسته بود از نوانخانه برود و سعی می کرد خانه‌ای برای ما ترتیب بدهد. حضور او برای من درست مثل یک دسته گل بود. آن قدر شاداب و تروتازه

و جذاب به نظرم آمد که من از وضع نامرتب و سر تراشیده و تتور مالیده خود خجالت کشیدم.

پرستار گفت:

«اگر صورت بچه‌تان کثیف است باید او را ببخشید.»

مادرم به خندیدن و به خاطر دارم که با چه مهر و محبتی مرا در بغل فشرد و بوسید و گفت:

«با همه کثافت هنوز تو را دوست دارم.»

کمی بعد، سیدنی کشتی «اکسموث» را رها کرد و من از «هان ول» بیرون رفتم. مادرم آن را پیدا کردیم. اتاقی در پشت پارک «کنینگتن» اجاره کرده بود و زمانی چند موفق شد ما را بزرگ کند. اما طولی نکشید که باز به نوانخانه برگشتیم. انگیزه بازگشت ما به نوانخانه مشکلاتی بود که مادرم برای پیدا کردن کار در پیش داشت و نیز کند شدن فعالیت‌های هنری پدرم بود. در همین دوره کوتاه نیز کار ما همه‌اش اسباب‌کشی از یک اتاق کوچک دخمه مانند به دخمه‌ای دیگر بود؛ درست مثل بازی «دامه» که با آخرین حرکت باز به نوانخانه افتادیم.

چون حوزه کلیسایی ما عوض شده بود ما را به ساختمان دیگری فرستادند و از آنجا روانه مدرسه «نورود» کردند. این مدرسه از مدرسه «هان ول» به مراتب شوم‌تر و دلگیرتر بود. این جا برگ درختان تیره‌تر و خود درختان بلندتر بودند. شاید صحرای اطراف آن شکوه و عظمت بیشتری داشت ولی محیط فاقد شور و نشاط بود. در همان اوان، روزی که سیدنی فوتبال بازی می‌کرد دو پرستار زن او را از زمین بازی بیرون کشیدند تا به او خبر بدهند که مادرم دیوانه شده و ناچار او را به تیمارستان «کین هیل» فرستاده‌اند. وقتی سیدنی از این خبر آگاه شد هیچ واکنشی از خود نشان نداد و به تیم فوتبال برگشت و جای خویش را

اشغال کرد. لیکن همین‌که بازی تمام شد به گوشه‌ای رفت و شروع به گریه کرد.

وقتی ماجرا را به من هم گفت من باور نکردم. گریه نکردم ولی غم و غصه مرا از پا درآورد. چرا چنین چیزی شده بود؟ چگونه مادرم که زنی به آن شادابی و زنده‌دلی بود دیوانه شده بود؟ به طرز مبهم احساس می‌کردم به عمد خودش را از قید فکر و عقل خلاص کرده است تا بتواند ما را به حال خودمان رها کند. در آن حالت یأس و اندوه، او را در نظر مجسم می‌کردم که پیش از این‌که به درون خلأ جنون کشیده شود با نگاهی تأثرانگیز به من نگاه می‌کند.

خبر رسمی این فاجعه را یک هفته بعد به ما دادند. این نکته را نیز به ما اعلام کردند که بنا به حکم دادگاه، پدر ما مکلف است نگهداری من و سیدنی را برعهده بگیرد. تصور زندگی با پدرم مرا ناراحت می‌کرد. به عمرم دوبار بیش‌تر پدرم را ندیده بودم، یک بار روی صحنه و بار دیگر در حین عبور از جلوی خانه‌ای در خیابان کیننگتن، در آن هنگام که با خانمی از باغ می‌گذشت. من ایستادم که نگاهش کنم و به حکم غریزه تشخیص داده بودم که پدرم است. او به من اشاره کرد که نزدیک‌تر بروم و اسمم را پرسید. با علم به این‌که وضع حالتی نمایشی داشت خودم را به معصومیت زدم و در جواب گفتم: «چارلی چاپلین.» فوراً نگاهی پرمعنی به بانویی که همراهش بود کرد، در جیب خود گشت و یک سکه نیم‌کرونی به من داد. سپس من بی آن‌که دیگر معطل بشوم یکراست به خانه برگشتم تا به مادرم بگویم پدرم را در خیابان دیدم.

و حالا مجبور شده بودیم که برویم و با او زندگی کنیم! باز هر اتفاقی می‌افتاد خیابان کیننگتن جای آشنا و شناخته‌ای بود، نه مثل «نورود» عجیب و تاریک.

ما را با گاری توزیع نان به خیابان کیننگتن، شماره ۲۸۷ بردند، همان خانه‌ای که دیده بودم پدرم از باغ جلو آن رد شده بود. همان خانمی که آن روز همراه پدرم بود در را به روی ما باز کرد. با این‌که قدری خسته و بدخلق به نظر می‌رسید زنی بود جذاب، بلندقد و خوش‌ریخت، با لب‌های گوشتالو و چشمان آهویی و نگاه محزون. به نظرم آمد که سی سالگی داشت. اسمش «لویز» بود. به ما گفت که آقای «چاپلین» در خانه نیست، لیکن پس از انجام تشریفات معمولی و امضای اوراق مختلف ما را به دست لویز خانم سپردند، و او چند پله‌ای ما را بالا برد تا به اتاق سالن رسیدیم. وقتی وارد شدیم پسر بچه بسیار قشنگی که چهار سالش بود و چشم‌های درشت و تیره و موهای خرمایی مجعدی داشت روی قالی بازی می‌کرد. او پسر لویز و برادر ناتنی من بود.

خانواده در دو اتاق زندگی می‌کردند و گرچه اتاق جلوی پنجره‌های بزرگی داشت نور طوری ضعیف وارد آن می‌شد که انگار به یک «آکواریوم» تابیده است. همه چیز در آن‌جا مثل قیافه خود لویز حزن‌انگیز بود؛ کاغذ دیواری حالتی حزن‌انگیز داشت، مبل‌ها محزون به نظر می‌رسیدند و ماهی خشک کرده در جعبه آینه که ماهی دیگری به بزرگی خودش را بلعیده و کله قربانی از دهانش بیرون مانده بود حالتی بی‌اندازه غم‌انگیز داشت. در آن اتاق تهی، لویز یک تختخواب اضافی برای من و سیدنی گذاشته بود ولی تختخواب خیلی کوچک بود. سیدنی پیشنهاد کرد به او اجازه بدهند روی مبل بلند و راحتی سالن بخوابد. لویز با اخم گفت:

«هر جا که به تو گفتند باید بخوابی.»

سکوتی ناراحت‌کننده برقرار شد و ما به اتاق نشیمن برگشتیم. ما را با علاقه پذیرا نشدند و هیچ جای تعجب نبود. ما ناگهان به گردن این زوج بار شده بودیم و پسران زنی بودیم که طلاق گرفته و رفته بود.

هر دو بی آن که یک کلمه حرف بزیم نشستیم و به لویز که میز می چید نگاه کردیم. لویز رو به سیدنی کرد و با تندی گفت:

«اقلأ برو این سطل را پر از زغال کن و بیار تا به دردی بخوری.»

بعد، رو به طرف من برگرداند و افزود: ..

«تو هم تا این اغذیه فروشی بغل 'گوزن سفید' برو و یک شیلینگ کنسرو گوشت گاو بخر.»

از این که از آن جا بیرون می رفتم و از آن محیط خفه کننده خلاص می شدم بسیار خوشحال شدم، چون راستش کم کم ترس برم می داشت و افسوس می خوردم که چرا از «نوروود» رفته بودم.

پدرم کمی دیرتر به خانه آمد و ما را به گرمی پذیرفت. قیافه اش مرا مسحور کرده بود. در موقع صرف غذا هر یک از حرکات او را می پاییدم، به طرز غذا خوردنش نگاه می کردم و به کارد دست گرفتنش برای بریدن گوشت، که انگار مدادی را گرفته بود. و من سالها از حرکات او تقلید می کردم. وقتی لویز به پدرم گفت که سیدنی از کوچکی تختخواب شکایت دارد، پدرم گفت سیدنی در سالن روی مبل بزرگ بخوابد. این پیروزی سیدنی، حس حسادت لویز را برانگیخت چنان که از او کینه به دل گرفت و هرگز نبخشیدش. همیشه از او پیش پدرم شکایت می کرد. با این که همیشه عبوس و بداخلاق بود هرگز مرا کتک نزد و حتی تهدیدم هم نکرد ولی چون سیدنی را دوست نداشت، من از او می ترسیدم و از دیدنش وحشت می کردم. مشروب هم بسیار زیاد می خورد و همین باعث می شد که بیش تر از او بترسم. وقتی مست می کرد حالتی داشت که خودش هم نمی دانست چه می کند، و این خود دیوانه کننده بود. درحالی که به پسرک فرشته سیمای خود نگاه می کرد و لبخندی شاد بر لب داشت شروع می کرد به آن بچه معصوم فحش دادن و بد و بی راه گفتن. نمی دانم

چرا من هیچ تماسی با آن بچه نداشتم. با این که برادر ناتنی من بود به یاد ندارم که هرگز حتی یک کلمه با او حرف زده باشم، و البته من چهار سال از او بزرگ تر بودم. بعضی وقت ها که لویز مشروب می خورد می نشست و قیافه اش درهم می رفت و من در تمام آن لحظات در بیم و وحشت به سر می بردم. اما سیدنی کم ترین اعتنایی به او نداشت. معمولاً شب ها دیر به خانه می آمد. ولی من مجبور بودم از مدرسه بکراست به خانه بیایم تا خریدهای سرپایی و خرده کارهای منزل را بکنم.

لویز ما را به مدرسه خیابان کیننگتن می فرستاد و همین خود روحیه مرا قدری عوض می کرد چون با حضور بچه های دیگر کم تر احساس تنهایی می کردم. شنبه ها فقط صبح درس داشتیم ولی من هیچ از این موضوع خوشم نمی آمد، چون تعطیلی بعد از ظهر برای من به منزله این بود که باید به خانه برگردم و کف اتاق ها را تمیز کنم و کارد و چنگال ها را بشویم، صرف نظر از این که آن روز لویز مشروب می خورد. در آن موقع که من کارد و چنگال ها را تمیز می کردم او در سالن با یکی از دوستانش می نشست و مشروب می خورد و خلقتش تنگ می شد و صریحاً شکایت می کرد از این که مجبور است زحمت نگاهداری من و سیدنی را بکشد و این را ظلم می دانست. یادم می آید از زبان خودش شنیدم که یک روز می گفت: «این یکی را باز می شود تحمل کرد، اما آن دیگری کثافت خالی است و باید به دارالتأدیب فرستاده شود. از این گذشته، او که پسر چارلی هم نیست.» این نحوه تخفیف و تحقیر سیدنی مرا دستخوش وحشت و ناراحتی می کرد، و من با قیافه ای محزون می رفتم و روی تختم دراز می کشیدم بی آن که خوابم ببرد. هنوز هشت سالم نشده بود ولی آن روزها از طولانی ترین و غم انگیزترین روزهای عمر من بودند.

گاهی عصرهای شنبه، وقتی حس می کردم از فرط خستگی از پا درآمده ام

و نا ندارم، به صدای موزیک جذابی که با آکوردئون می نواختند و از پنجره اتاق تهی می آمد گوش می دادم. موزیک یک آهنگ مارش اسکاتلندی را در وسط داد و فریادهای جوانان و خنده های تمشک فروشان می نواخت. آن همه نیرو و شور زندگی به نظرم می آمد که نسبت به بدبختی های من بی رحمانه بی اعتنا هستند و با این وصف به تدریج که موزیک دور می شد تأسف می خوردم که چرا دیگر صدای آن را نمی شنوم. گاه نیز فروشنده دوره گردی که از کوچه می گذشت داد می زد. از جمله یکی بود که هر روز عصر به نظر می آمد داد می زند: «رول بریتانیا» و ته حرفش هم به لحنی شیبیه به غرغر ختم می شد ولی در واقع صدف می فروخت. از مشروب فروشی که سه در آن طرف تر از خانه ما بود صدای مشتری ها را در ساعت بستن دکه می شنیدم. بدمست هایی بودند که عربده می کشیدند و تصنیفی را که در آن زمان زیاد متداول بود می خواندند:

به یاد دوران خوش گذشته دیگر با هم دشمنی نکنیم، به یاد دوران
خوش گذشته فراموش کن و ببخشا.
زندگی بسیار کوتاه تر از آن است که به جنگ و دعوا بگذرد، و دلها
گران بهاتر از آنند که شکسته شوند.
دست هم را بفشاریم و دوست باشیم.
به یاد دوران خوش گذشته.

من از احساساتی بودن هرگز خوشم نیامده ولی حس می کردم که این تصنیف با وضع حزن انگیزی که من داشتم بسیار سازگار است و برای من در حکم لالایی بود که تا بم می داد و خوابم می کرد.
وقتی سیدنی دیروقت به خانه بر می گشت، کاری که تقریباً همیشه می کرد، پیش از این که بخوابد دستبردی به قفسه خوراکی ها می زد. این

کار لویز را عصبانی می‌کرد، چنان‌که شبی که مشروب خورده بود داخل اتاق ما شد، لحاف را از روی سیدنی کشید و به او حکم کرد از خانه بیرون برود. مثل این‌که سیدنی انتظار چنین وضعی را داشت، چون به چالاکی تمام دست به زیر بالش خود برد، و چاقویی را که در بازکن نوک تیزی هم داشت و نوک آن را تازه تیز کرده بود بیرون کشید و به لویز گفت:

«جرئت‌داری نزدیک بیا! من این را توی تنت فرو می‌کنم!»

لویز وحشت‌زده عقب نشست و داد زد:

«آه، پسرۀ کثافت...! می‌خواهد مرا بکشد!»

سیدنی به لحنی جدی گفت:

«بلی، درست است. من تو را خواهم کشت!»

لویز گفت: «صبر کن تا آقای چاپلین بیاید!»

ولی آقای چاپلین به ندرت به خانه می‌آمد. یادم می‌آید شنبه شبی که لویز و پدرم مشروب خورده بودند و من نمی‌دانم چرا همه‌مان با خانم صاحبخانه و شوهرش در سالن منزل ایشان در طبقه همکف نشسته بودیم، پدرم در زیر نور چراغ‌گاز پریدگی رنگ صورتش ترسناک بود، و چون خلقتش هم تنگ بود زیر لب مرتباً غرغر می‌کرد. ناگهان دست در جیبش کرد و یک مشت سکه از آن بیرون آورد و پول‌ها را به شدت روی زمین پخش کرد. سکه‌های طلا و نقره از هر طرف شروع به غلتیدن کردند. اثر این حرکت فوق‌العاده بود. هیچ‌کس حرکتی نکرد. خانم صاحبخانه سر جای خود ماند و اخم‌هایش را درهم کرد، اما من چشم حریصش را غافلگیر کردم که مسیر حرکت یک اشرفی طلا را تعقیب می‌کرد تا در گوشه‌ای از اتاق زیر یک صندلی راحتی رفت. نگاه من نیز آن اشرفی را دنبال می‌کرد. در آن دم که همه حاج و واج مانده بودند من با خود گفتم بهتر است شروع به جمع‌آوری سکه‌ها کنم. خانم صاحبخانه و

دیگران نیز از من پیروی کردند و به خصوص می‌کوشیدند که در زیر نگاه‌های تهدیدآمیز پدرم آشکارا عمل کنند.

یک روز شنبه بعدازظهری که از مدرسه به خانه برگشتم هیچ‌کس را در خانه ندیدم. سیدنی طبق معمول رفته بود به بازی فوتبال تا تمام روز را در بیرون باشد، و خانم صاحبخانه به من خبر داد که لویز و بچه‌اش هم صبح زود بیرون رفته‌اند و هنوز برنگشته‌اند. نخستین واکنش من در برابر این خبر خوشحالی بود و تسکین خاطر، چون این به آن معنی بود که دیگر نباید کف اتاق‌ها را بسایم و کاردها را بشویم. از وقت ناهار گذشته بود و من ساعت‌ها بعد از آن نیز منتظر ماندم تا کم‌کم نگران شدم. شاید مرا رها کرده بودند. به تدریج که از بعدازظهر می‌گذشت یاد اهل خانه بیش‌تر رنجم می‌داد. چه اتفاقی افتاده بود؟ اتاق حالت شومی داشت و توی ذوق می‌زد و خلأ آن مرا به وحشت انداخته بود. سپس حس کردم کم‌کم دارد گرسنه‌ام می‌شود. به قفسه خوراکی‌ها نگاه کردم. هیچ چیز در آن نبود. چون دیگر نمی‌توانستم منظره باز ماندن این درها را به روی خلأ بینم و به نهایت درجه افسرده و ملول بودم از خانه بیرون آمدم و بعدازظهر را به تماشای بازارهای مجاور گذراندم. در امتداد خیابان «لامبت ووک» و «کات» به قدم زدن پرداختم. با نگاه‌های گرسنه به جعبه آیینه مغازه‌های خواربارفروشی نگاه می‌کردم و بخاری را که از گوشت‌های دهن پر آب کن و کباب‌های خوشمزه خوک و سیب‌زمینی‌های سرخ کرده چاشنی زده بلند بود به حسرت می‌دیدم. ساعت‌های متوالی به کاسب‌های دوره‌گردی که خوراکی‌های آبکی می‌فروختند نگاه کردم. این سرگرمی به من قدری آرامش بخشید و تا چند لحظه وضع دلخراش خود و گرسنگی شدیدی را که داشت دل و روده‌ام را می‌خورد فراموش کردم.

وقتی به خانه برگشتم شب شده بود. در زدم ولی کسی جواب نداد.

همه بیرون رفته بودند. من که از پا افتاده بودم تا چهار راه کیننگتن رفتم و در جایی که زیاد هم از خانه مان دور نبود در پیاده رو نشستم تا ببینم آیا کسی از افراد خانه ما به منزل برمی گردد. خسته و بی چاره شده بودم و از خود می پرسیدم که پس سیدنی کجا رفته است. نیمه شب نزدیک می شد و در چهارراه کیننگتن بجز یکی دو نفر رهگذری که دیر وقت به خانه برمی گشتند هیچ کس دیده نمی شد. تمام چراغ های مغازه ها یکی پس از دیگری خاموش می شدند، بجز چراغ داروخانه ها و می فروشی ها و من سخت احساس درماندگی می کردم.

ناگهان صدای موسیقی به گوشم رسید. چه مطبوع و مست کننده بود! صدا از میخانه «گوزن سفید» می آمد و به طرز شاد و جالبی در آن چهارراه خلوت طنین می انداخت. آهنگ «پیچک» و «زنور عسل» بود که با مهارت و استادی خاصی با ارغنون و کلارینت می نواختند. من تا به آن دم هرگز در یک آهنگ چنان دقیق نشده بودم ولی این آهنگ آن قدر زیبا و شاعرانه و آن قدر شاد و پرشور و گرم و اطمینان بخش بود که من رنج و اندوه خود را فراموش کردم و از خیابان گذشتم تا بروم و به نوازندگان ملحق شوم. نوازنده ارغنون کور بود و به جای چشم دو شکاف خالی در حدقه داشت؛ مردی که کلارینت می نواخت قیافه احمقانه و تلخی داشت.

نواختن آن ها خیلی زود به پایان رسید و رفتنشان بیش تر بر حزن و اندوه شب افزود. خسته و کوفته و با پاهایی که نای راه رفتن نداشت از میدان گذشتم تا به طرف خانه برگردم، و دیگر در بند این نبودم که بدانم آیا کسی در خانه هست یا نیست. تنها چیزی که می خواستم این بود که بروم و بخوابم. سپس، به زحمت شبی را تشخیص دادم که از باغ می گذشت تا به خانه داخل شود. لویز بود با پسر کوچکش که پیشاپیش او می دوید. از این که دیدم لویز سخت می لنگید و یکوری راه می رفت

ناراحت شدم. اول خیال کردم پایش در حادثه‌ای زخمی شده، ولی بعد فهمیدم که شش‌دانگ مست است. تا به حال هرگز ندیده بودم که مست‌ها یک‌و‌ری راه بروند. با آن وضعی که لویز داشت مصلحت ندیدم خودم را نشان بدهم و صبر کردم تا او داخل خانه شد. چند لحظه بعد، خانم صاحبخانه از راه رسید و من همراه او به درون رفتم. در آن دم که پاورچین پاورچین از پلکان تاریک بالا می‌رفتم و خداخدا می‌کردم بی‌آن‌که دیده شوم به اتاق خود برسم و بخوابم لویز که تلوتلو می‌خورد در پاگرد پلکان پیدا شد و بر سرم داد زد که:

«این جا چه غلطی می‌کنی؟ این جا که خانه تو نیست!»

من لال ماندم. او باز گفت:

«تو از امشب دیگر نباید این جا بخوابی. دیگر از دست شما دو تا ذله شدم! یاالله بزن به چاک! تو و برادرت هر دو گم شوید! پدرتان نگه‌تان بدارد!»

بی‌آن‌که التماس کنم عقبگرد کردم، از پله‌ها پایین آمدم و خارج شدم، دیگر خسته نبودم. آرامش خود را باز یافته بودم. شنیده بودم که پدرم مشتری میخانه «تاجور» واقع در خیابان «پرینس» است که کم‌تر از یک کیلومتر از خانه ما فاصله داشت، و من به امید این‌که او را در آن‌جا پیداکنم به طرف آن میخانه راه افتادم. اما چندان طول نکشید که شب او را در راه دیدم. داشت به من نزدیک می‌شد و هیكلش در نور مشعل‌ها کاملاً نمایان بود.

گریه‌کنان گفتم:

«مرا به خانه راه نمی‌دهد، گمان می‌کنم زیاد مشروب خورده است.»

هر دو به طرف خانه به‌راه افتادیم و دیدم که او هم تلوتلو می‌خورد.

گفت: «خودم هم مشروب زیاد خورده‌ام.»

سعی کردم خاطر جمعش کنم که این طور نیست ولی او به لحنی که خودش را ملامت می کرد زمزمه کنان گفت:

«چرا، چرا! من هم مستم.»

در اتاق نشیمن را باز کرد، با قیافه‌ای خاموش و پرتهدید جلو لویز سبز شد و خیره خیره به او نگاه کرد. لویز ایستاده، به بخاری چسبیده بود و روی پاهایش تاب می خورد.

پدرم با تغییر گفت:

«چرا نگذاشته‌ای این بچه داخل خانه بشود.»

او با حیرت به پدرم نگاه کرد و سپس زمزمه کنان گفت:

«تو هم می توانی بروی و این قمپزها را جای دیگری در کنی. یا الله،

همه‌تان بروید گم شوید!»

پدرم ماهوت پاک‌کن زمختی را که روی کمد بود قاپ زد و با قوت هرچه تمام‌تر به طرف او انداخت. چوب ماهوت پاک‌کن به گونه لویز خورد. چشم‌های زنک بسته شد و با صدای خشکی بی‌هوش بر زمین افتاد، گویی این سقوط در فراموشی را با تسکین و رضای کامل پذیرا شده بود. حرکت پدرم مرا سخت ناراحت کرد و چنین شدت عملی، احترامی را که برای او قایل بودم پاک از بین برد. راجع به این‌که بعد چه شد و چه اتفاقی افتاد حافظه من مغشوش است. گمان می‌کنم سیدنی کمی دیرتر به خانه برگشت، پدرم هر دو مان را در اتاقمان خواباند و خودش باز رفت.

بعد فهمیدم که پدرم و لویز آن روز صبح دعوای مفصلی با هم کرده بودند، چون پدرم او را ترک گفته و تمام آن روز را با برادرش «اسپنسر چاپلین» که چندین میکده در محله «لامبت» داشت گذرانده بود.

چون لویز با وضعی که داشت ناراحت بود دوست نداشت با خانواده اسپنسر چاپلین رفت و آمد کند، به همین جهت پدرم تنها به آن‌جا

می‌رفت، و لویز هم برای این‌که انتقام بگیرد روز را در جای دیگری می‌گذرانید.

لویز پدرم را دوست داشت و من با این‌که هنوز خیلی بچه بودم این موضوع را، همان شب که او جلو بخاری هاج واج مانده و از این‌که پدرم ترکش کرده بود ناراحت بود، از نگاهش فهمیدم، یقین دارم که پدرم هم او را دوست داشت و من چیزهایی در این‌مورد دیده بودم: پدرم اغلب خوب می‌دانست چگونه مهربان و خوب بشود و پیش از رفتن به تئاتر لویز را ببوسد و به او شب به‌خیر بگوید. صبح‌های یکشنبه هم که مشروب نمی‌خورد، صبحانه را با ما صرف می‌کرد و نمایش‌های جالبی را که هنرمندان همقطارش داده بودند برای لویز نقل می‌کرد و ما همه با عشق و علاقه تمام گوش می‌دادیم. پدرم در نظر من مثل باز شکاری بود و من همه حرکات او را به‌خاطر می‌سپردم. روزی که خیلی سرحال و خوش اخلاق بود حوله‌ای به دور سرش پیچید و به دور میز شروع به دویدن به دنبال پسر کوچکش کرد و هی می‌گفت: «من سلطان عثمانی هستم!»

نزدیک ساعت هشت شب، پیش از این‌که به تئاتر برود شش تخم‌مرغ خام در شراب «پرتو» می‌شکست و می‌خورد و به‌ندرت غذای سفت می‌خورد. شب هم به‌ندرت به خانه برمی‌گشت، و اگر هم می‌آمد برای این بود که درازی بکشد و مستی از سرش ببرد.

یک روز چند نفر از طرف «انجمن حمایت از کودکان» به دیدن لویز آمدند و با او صحبت کردند، و این موضوع او را سخت عصبانی کرد. آمدن این اشخاص از آن جهت بود که پلیس محل گفته بود من و سیدنی را در ساعت سه بعدازنصف شب در نزدیکی یک پست آتش‌نشانی در حال خواب پیدا کرده است. از قضا آن شب شبی بود که لویز در به روی من و

سیدنی بسته و ما را توی کوچه انداخته بود، و پلیس مجبورش کرده بود در را باز کند و ما را به خانه راه بدهد.

لیکن کمی بعد، یعنی در آن اوقات که پدرم در شهرستان کار می‌کرد لویز نامه‌ای دریافت داشت و در آن نامه به او خبر داده بودند که مادرم از تیمارستان بیرون آمده است. یکی دو روز بعد، صاحبخانه آمد و خبر داد که: «زنی در پایین است و می‌خواهد سیدنی و چارلی را ببیند.»
لویز گفت:

«این مادر شماست که آمده است.»

لحظه‌ای چند مات ماندیم، بعد سیدنی از پله‌ها پایین پرید تا خود را در آغوش مادر اندازد، و من هم به دنبال او رفتم. هر دو همان مادر مهربان و خندان خود را باز یافتیم و او با عشق و علاقه تمام ما را به سینه فشرد.
لویز و مادرم روی دیدن یکدیگر را نداشتند، به این جهت در تمام مدتی که من و سیدنی اسباب‌ها مان را جمع می‌کردیم در بیرون انتظار می‌کشید. طرفین هیچ بدخلقی و بغض و کینه‌ای نسبت به هم ابراز نکردیم. راستش لویز خیلی هم مهربانی کرد، حتی نسبت به سیدنی در آن لحظه که با او وداع می‌کرد.

مادرم اتاقی در یکی از کوچه‌های باریک، پشت چهارراه کیننگتن، نزدیک کنسروسازی «هایوارد» که خیارشور و خردل تهیه می‌کرد و هر روز بعد از ظهر، بوی تند سرکه فضای آن جا را می‌آکند، اجاره کرده بود. کرایه اتاق ارزان بود و ما باز با هم در یک جا جمع شده بودیم. وضع مزاجی مادرم عالی بود، چنان‌که ما هرگز فکر نمی‌کردیم که او روزی مریض بوده است.

درباره طرز گذرانی که در این دوره داشتیم اندک خاطره‌ای ندارم و

به یاد نمی آورم که در این مدت ناراحتی‌ها و مصیبت‌های شدیدی داشتیم یا مشکلات غیرقابل حلی برای ما پیش آمد. پرداخت هفته‌ای ده شلینگی که پدرم کمک می‌کرد تقریباً مرتب بود، و بدیهی است که مادرم کارهای خیاطی خود را از سر گرفته و تماسش را با کلینسا از نو برقرار کرده بود.

با این وجود از این دوران خاطره‌ای از اتفاقی دارم که برای من پیش آمد. در انتهای کوچه ما کشتارگاهی بود و گوسفندهایی که به آنجا می‌رفتند از جلو خانه ما رد می‌شدند. یادم می‌آید که روزی یکی از آن گوسفندها در رفت و در کوچه پا به فرار گذاشت و بچه‌های ولگرد خوشحال از این ماجرا سر در عقب حیوان گذاشتند. بعضی سعی کردند او را بگیرند و بعضی زمین خوردند. من وقتی جست و خیز دیوانه‌وار حیوان مظلوم را که بعبع می‌کرد دیدم از بس صحنه به نظرم مضحک آمد که قه‌قهه خندیدم. ولی وقتی بالاخره آن حیوان بی‌چاره را گرفتند و به طرف کشتارگاه بردند واقعیت این صحنه غم‌انگیز که از اول به نظرم مضحک آمده بود مرا غرق در اندوه کرد، و من به اتاق خودمان پناه بردم و گریه کردم و خطاب به مادرم داد زدم: «او را خواهند کشت! او را خواهند کشت!» از آن به بعد، روزهای متوالی از آن واقعه بعد از ظهر بهاری و آن تعقیب مضحک یاد کردم و اینک از خود می‌پرسم که نکند آن حادثه هسته اصلی فیلم‌های آینده من یعنی ترکیب تراژدی و کمدی، یا غم و شادی را در خود نهفته داشته است.

اکنون مدرسه افق‌های تازه‌ای در جلو چشمان من می‌گشود، و آن تاریخ و شعر و دانش بود. بقیه مواد درسی، به خصوص حساب، مبتذل و کسل‌کننده بودند. جمع و تفریق مرا به فکر کارمند نشسته در پشت صندوق می‌انداخت که به نظر من کار اصلی‌اش این بود که وقتی بقیه پول یک مشتری را پس می‌دادند، نگذارد سر او کلاه برود.

تاریخ چیزی بجز زورگویی و تعدی و تبهکاری و شاه‌کشی‌های متوالی نبود و پادشاهان دستور کشتن زنان، برادران و برادرزادگان خود را داده بودند. جغرافیا فقط نقشه بود، شعر هم چیزی بجز تمرین حافظه نبود. آموزش، کلهٔ مرا از معلومات و وقایعی پر می‌کرد که چندان برای من جالب نبودند.

فقط اگر کسی اندک زحمتی به خود می‌داد و برای هر ماده مقدمهٔ مهیجی می‌خواند که می‌توانست فکر مرا نیز برانگیزد، و به جای شرح وقایع بیشتر قدرت تخیل مرا می‌پرورد، با ارقام یا با اوراق بازی چشم‌بندی‌هایی می‌کرد که مرا سرگرم می‌داشت و تحریکم می‌کرد، و اگر در مورد تاریخ نظر اصیل و درستی به من می‌دادند و اگر موزیک شعر را به من می‌آموختند شاید می‌توانستم مرد دانشمندی بشوم.

از وقتی مادرم پیش ما برگشته بود دوباره شروع کرده بود به تحریک و تشویق حس علاقهٔ من به تئاتر، و به من اطمینان می‌داد که استعدادش را دارم. اما در چند هفتهٔ قبل از عید نوئل بود که مدرسه نمایشنامهٔ ساندریون^۱ را بر صحنه آورد و آن وقت من این نیاز را در خود حس کردم که هر چه مادرم به من آموخته است باید بروز بدهم. نمی‌دانم به چه دلیل هیچ نقشی به من واگذار نکرده بودند، و این بود که در باطن سخت مکدر بودم و حسودی‌ام می‌شد و معتقد بودم که از همهٔ آنها که برای ایفای نقشی در آن نمایشنامه تعیین شده‌اند به داشتن نقش صالح‌تر بودم. بازی افسرده و بی‌روح پسر بچه‌ها را به باد انتقاد گرفتم آن خواهران بدجنس «ساندریون» نه شور و هیجانی در بازی خود داشتند و نه روح کم‌دی را منعکس می‌کردند. جواب‌های خود را به لحنی می‌دادند که بوی مدرسه

۱. Cendrillon، قصهٔ زیبایی که «شارل پرو» برای بچه‌ها نوشته است. - م.

از آن‌ها به مشام می‌رسید و بعضی از قسمت‌های مکالمه را با صدای تودماغی ناراحت‌کننده‌ای ادا می‌کردند. من اگر نقش یکی از آن خواهران بدجنس را بازی می‌کردم با درس‌هایی که مادرم می‌توانست به من بدهد قیامت می‌کردم! آه که چقدر دلم می‌خواست آن نقش را به من بدهند! با این وصف، مجذوب دختری شده بودم که در نقش «ساندریون» بازی می‌کرد. دختری بود زیبا و ظریف، به سن چهارده، و من در نهان عاشق او شدم. اما او لقمه‌ای بود بزرگ‌تر از دهان من، هم از نظر وضع اجتماعی و هم از لحاظ اختلاف سنمان.

وقتی در نمایش حضور یافتم آن را بسیار مبتذل و زننده دیدم، بجز زیبایی ستاره اول بازی که مرا اندکی غمگین کرد. اما در توفیق افتخارآمیز دو ماه بعد خود، به هنگامی که مرا در کلاس‌ها می‌گرداندند تا شعر «گرچه خانم پرسیلا» را بخوانم، تردید نداشتم. این شعر خطابه‌ای بود که مادرم در کتابخانه‌ای دیده بود و آن را آن قدر جالب و بامزه یافته بود که از پشت شیشه جعبه آینه رونوشتی از آن برداشته بود تا برای من بیاورد. من در یکی از زنگ‌های تنفس، آن را برای یکی از رفقای خود خواندم. آقای «راید» معلم ما، سر از روی کارش برداشت و آن قدر خوشش آمد که وقتی همه بچه‌ها به جای خود نشستند مرا واداشت که آن را سر کلاس بخوانم. طوفانی از خنده در کلاس برانگیختم. پس از آن شهرت من در مدرسه پیچید و فردای آن روز مرا کلاس به کلاس، به اتاق همه پسرها و دخترها بردند تا خطابه گربه را بخوانم.

پیش از این یک بار در پنج‌سالگی به جای مادرم در حضور جمع حاضر شده بودم، اما عملاً این نخستین بار بود که با شعور کامل طعم افتخار را می‌چشیدم. مدرسه برای من جای شوق‌انگیزی شد. از آن پسر

بچه گمنام و محبوب، شدم انگشت‌نمای معلممان و شاگردان. حتی وضع درس و تحصیل هم از این پیش‌آمد بهتر شد. ولی وقتی رفتم تا به دسته‌ای از رقصندگان استپ به اسم «هشت پسر بچه لانکشایر» پیوندم درسم عملاً می‌بایست قطع می‌شد.

اوایل کار من بر صحنه

پدرم، آقای «جکسون» مدیر دسته را می‌شناخت و به مادرم اطمینان داد که رفتن من به روی صحنه آغاز خوبی خواهد بود برای پیشرفت در این کار، و ضمناً با حقوقی که خواهم گرفت می‌توانم برای او کمکی هم باشم. به خودم خوراک و مسکن می‌دادند و هفته‌ای نیم اشرفی هم بابت دستمزد من به مادرم می‌پرداختند. مادرم اول اعتمادی به این موضوع نداشت تا روزی که با آقای جکسون و خانواده‌اش آشنا شد و آن وقت قبول کرد.

آقای جکسون پنجاه و پنج سالی داشت. قبلاً در «لانکشایر» معلم بود و سه پسر و یک دختر داشت که همه جزو دسته «هشت پسر بچه لانکشایر» بودند. مسیحی کاتولیک بود، و پس از مرگ زن اولش قبل از این که دوباره زن بگیرد با بچه‌هایش مشورت کرده بود. زن دومش قدری از خودش مسن‌تر بود و خودش برای ما تعریف می‌کرد که در چه شرایط مقدس‌مآبانه‌ای با آن زن ازدواج کرده است. می‌گفت اعلانی برای ازدواج به روزنامه‌ای دادم و بیش از سیصد نامه دریافت کردم. ناچار به دعا از خدا خواستم که مرا هدایت کند و با توکل به خدا فقط سر یک نامه را گشودم و

آن، نامه همین بانو جکسون بود که زن دوم من است. آن خانم هم معلم بود و به نشانه اجابت دعاهاى من به درگاه خدا کاتولیک هم از آب درآمد بود.

طبیعت در حق بانو جکسون لطفی نکرده و صورت دلفریبی به او نداده بود، حتی می توان گفت که هوس انگیز هم نبود. آن طور که من قیافه او را به یاد دارم زنی بود با صورتی بی رنگ و لاغر و استخوانی و پوستی چروکیده، شاید از آن جهت که در سن و سالی نسبتاً بالا پسری به آقای جکسون داده بود.

با این وصف، همسری بود فداکار، باوفا و با وجدان، و با آن که هنوز به بچه اش از پستان خود شیر می داد برای کمک در اداره دسته بسیار زحمت می کشید.

آنچه خانم از ماجرای عشقی خود و شوهرش حکایت می کرد با آنچه آقای جکسون می گفت مختصری فرق داشت. هر دو با هم مکاتبه کرده بودند لیکن پیش از روز ازدواج یکدیگر را ندیده بودند و در نخستین برخورد روبرو که در سالی با هم داشتند، درحالی که افراد خانواده در اتاق دیگر انتظار نتیجه را می کشیدند آقای جکسون به خانم گفته بود: «شما درست همان کسی هستید که من می خواستم» و خانم نیز عین همین اعتراف را در حضور آقا کرده بود. و به لحنی اندک گرفته به ما می گفت: «ولی انتظار نداشتم که به این زودی مادر هشت تا بچه بشوم.»^۱

سن سه پسر بچه از دوازده تا شانزده سال بود و دخترک نه سال داشت، با موهای کوتاه کرده مثل پسر بچه ها، تا بتواند در دسته شرکت کند.

هر روز یکشنبه همه، به استثنای من، به کلیسای کاتولیک ها می رفتند. و من چون تنها فرد پروتستان دسته بودم احساس تنهایی می کردم، این بود

۱. منظور خانم جکسون از این که مادر هشت بچه شده «هشت پسر بچه لانکشاير» است. - م.

که گاه‌گاه من نیز همراه ایشان می‌رفتم. اگر به ملاحظهٔ وسواس‌های مذهبی مادرم نبود بسیار متحمل بود که من هم کاتولیک بشوم چون از جنبهٔ عرفانی از این مذهب خوشم می‌آمد و محراب‌های هنری کلیسا را با آن مجسمه‌های گچی حضرت مریم مزین به گل‌ها و شمع‌های روشن که پسر بچه‌ها در گوشه‌ای از اتاق برپا می‌داشتند و هر بار که از جلو آن‌ها رد می‌شدند زانو به احترام خم می‌کردند دوست می‌داشتم.

پس از شش هفتهٔ تعلیم مرا صالح تشخیص دادند، برای این‌که با افراد دسته در رقص شرکت کنم. اما حالا که هشت سال از سنم گذشته بود آن اعتماد به نفسی را که داشتم از دست داده بودم و بار اول که با جمعیت روبرو شدم خودم را گم کردم، به طوری که به زحمت می‌توانستم پاهایم را تکان بدهم. هفته‌ها طول کشید تا توانستم مثل دیگران تک برقصم.

مخصوصاً از این‌که فقط یک رقص ساده در یک دستهٔ هشت نفری هستم زیاد خوشحال نبودم. من هم مثل همهٔ ایشان دلم می‌خواست نمایشی خاص خودم داشته باشم، نه فقط برای این‌که پول بیش‌تری گیرم بیاید، بلکه به حکم غریزه حس می‌کردم که نمایشی خاص خود داشتن بیش از رقص ساده راضی‌ام می‌کند. دلم می‌خواست «کم‌دین» بودم ولی کله می‌خواست که به تنهایی بتوانم صحنه را اداره کنم. با این وصف، نخستین آرزوی من مبنی بر این‌که کار دیگری غیر از رقص ساده بکنم مرا به طرف کم‌دی هل می‌داد. کمال مطلوب من اجرای یک نمایش دو نفره بود، دو پسر بچه که لباس دو ولگرد مضحک بپوشند. در این باره با یکی از پسر بچه‌ها صحبت کردم و هر دو تصمیم گرفتیم با هم شریک بشویم. این مسئله جزو آرزوها و رؤیاهای ما دو نفر شد. قرار شد اسم خودمان را بگذاریم «بريستول و چاپلین، ولگردهای میلیونر». مثل لات‌های ولگرد ریش «فاووری» بگذاریم و انگشترهای الماس‌نمای درشت به دست

بکنیم. این خود شامل همه جنبه‌هایی بود که به عقیده ما هم مضحک می‌شد و هم خوب استفاده می‌داد، ولی افسوس که آرزوی ما هرگز جامه عمل نپوشید.

مردم آن هشت پسر بچه لانکشاير را بسیار دوست می‌داشتند، چون آن‌طور که آقای جکسون می‌گفت ما به هیچ‌وجه به بچه‌های اعجوبه شباهتی نداشتیم. با غرور تمام تأکید می‌کرد که ما هرگز بزرگ نمی‌کنیم و سرخی گونه‌ها مان طبیعی است. و اگر یکی از ما، قبل از ورود به صحنه قدری رنگ پریده به نظر می‌آمد به ما می‌گفت که گونه‌های خود را نیشگون بگیریم. لیکن در لندن پس از این‌که شب‌ها در دو سه کافه کار می‌کردیم گاه‌گاه وجود آقای جکسون را از یاد می‌بردیم و بر صحنه قدری خسته و گرفته جلوه می‌کردیم تا این‌که یک‌دفعه چشمان در قسمت پشت صحنه به آقای جکسون می‌افتاد که به روی ما لبخند می‌زد و صورت خودش را نشان می‌داد. از این حرکت او که معنی آن را می‌فهمیدیم فوراً به هیجان می‌آمدیم و بی‌اختیار خنده شادی بر لبانمان نقش می‌بست.

وقتی در شهرستان‌ها دوره می‌گشتیم به هر شهری که گذارمان می‌افتاد در هفته‌ای که آن‌جا بودیم روزها به مدرسه می‌رفتیم، و این کار به تکمیل آموزش من، ولو مختصر، کمک می‌کرد.

در ایام عید نوئل ما را استخدام کردند تا در نمایش صامت «ساندریون» بر صحنه تئاتر «هیپودروم» لندن بازی سگ و گربه بکنیم. هیپودروم لندن در آن هنگام تماشاخانه جدیدی بود که خصوصیات کافه و سیرک هر دو را داشت، تزئینات آن بی‌اندازه خوب بود و وسایل جالب و احساس‌انگیزی داشت. کف پیست رقص گود بود و می‌شد آن را تماماً از آب پر کرد، و همین امکان می‌داد که رقص‌های باله بسیار هیجان‌انگیزی در آن صورت بگیرد. صف‌های دختران زیبا یکی پس از

دیگری با جامه‌های مخصوص براق وارد می‌شدند تا کاملاً در زیر آب ناپدید شوند. وقتی آخرین صف در آب فرو می‌رفت «مارسلن» دلچک فرانسوی با لباس بدوخت و کلاه سیلندر بلند و با عصایی که به نوک آن قلاب ماهی‌گیری بسته بود وارد می‌شد، روی چهارپایه کوچکی می‌نشست، یک صندوق بزرگ جواهر را باز می‌کرد، یک رشته مروارید به جای طعمه به نوک قلاب خود می‌آویخت و قلاب را در آب می‌انداخت. لحظه‌ای بعد جواهر کم اهمیت‌تری را «طعمه» می‌کرد، مثلاً النگوها را می‌انداخت، و آن‌قدر به این کار ادامه می‌داد تا محتوای صندوق تمام می‌شد. ناگهان چیزی به قلابش گیر می‌کرد و او به طرز بسیار مضحکی شروع می‌کرد به چرخیدن به دور خود و با عصای ماهی‌گیری خود به دست و پا زدن و جست و خیز کردن. آخر سنگ کوچک تعلیم دیده‌ای را از آب بیرون می‌کشید که تمام حرکات مارسلن را تقلید می‌کرد: اگر مارسلن می‌نشست سنگ نیز می‌نشست و اگر او سر به زمین و پا به هوا می‌کرد سنگ نیز چنان می‌کرد.

نمایش مارسلن زیبا و پر از شیرین کاری بود و چندی نگذشت که آن دلچک در تمام شهر لندن انگشت‌نما شد. در صحنه آشپزخانه نقش کوچک و مضحکی به من دادند که با او بازی کنم. من گریه شده بودم و مارسلن که از برابر سگی پس پس می‌آمد درست در آن موقع که من داشتم از ظرفی شیر می‌خوردم روی پشت من می‌افتاد. مارسلن دایم به من ایراد می‌گرفت که چرا پشتم را به اندازه کافی تانمی‌کنم تا ضربه سقوط او را خنثی کند. من ماسک گریه به صورتم زده بودم، ماسکی که اندک حالت تعجب نشان می‌داد، و از همان صبح اول نمایش که به بچه‌ها اختصاص داشت من رفتم پشت سر سگی و فین کردم و کونش را بو کشیدم. وقتی جمعیت از این حرکت من قاه قاه خندیدند من سر برگرداندم

و با حالتی حاکی از تعجب به ایشان نگاه کردم و نخعی را که باعث می شد پلک بزنم کشیدم. پس از آنکه چندین بار این کار را تکرار کردم مدیر تئاتر را دیدم که از قسمت لژ به عجله خودش را به پشت صحنه رساند و با حرکات رعشه آمیزی به من اشاره می کرد که بس کنم ولی من همچنان ادامه دادم. پس از آنکه سگ را بو کشیدم رفتم و نرده را بو کردم و بعد یک پایم را بلند کردم. جمعیت بی اختیار زد زیر خنده و بی شک به این علت که این کار، کار گربه نبود. آخر مدیر موفق شد توجه مرا به طرف خودش جلب کند و من جست و خیز کنان و در میان کف زدن های شدید مردم از صحنه بیرون رفتم.

مدیر که دیگر از نفس افتاده بود گفت:

«دیگر هیچ وقت این کار را تکرار نکنی ها! والا آقای لرد چمبلان (مدیر

اداره نمایش ها) در تئاتر را خواهد بست.»

نمایش «ساندریون» با توفیق عظیمی روبرو شد و با این که مارسلن نقش عمده ای در هیجان مردم نداشت عامل اصلی سردرگمی ایشان بود. چندین سال بعد، مارسلن به تئاتر هیپودروم نیویورک رفت و در آن جا نیز گل کرد، ولی وقتی هیپودروم صحنه سیرک را از سازمان تئاتر خود حذف کرد چندان طول نکشید که مارسلن فراموش شد.

در حدود سال ۱۹۱۸ سیرک سه صحنه ای «برادران رینگلینک» به لوس آنجلس آمد و مارسلن جزو گروه بود. انتظار داشتم اسمش را در ردیف ستارگان نمایش بینم ولی به راستی جا خوردم وقتی دیدم او نیز جزو یکی از چندین دلچکی است که دور صحنه بزرگ می پلکند. دریغا، هنرمندی بزرگ در ابتذال عوامانه یک سیرک سه صحنه ای گم شده بود. پس از نمایش به محلی که نشسته بود رفتم، خودم را به او معرفی کردم و به یادش آوردم که با او در تئاتر هیپودروم لندن در نقش گربه بازی

کرده‌ام. لیکن او چندان واکنشی از خود نشان نداد. حتی در زیر آرایش دلقکی خود خسته و کوفته به نظر می‌رسید و در بی‌حالی اندوه‌باری مستغرق بود.

یک سال بعد، در نیویورک خودکشی کرد. در این باره فقط چند سطری در روزنامه‌ها منتشر شد و از آن چند سطر چنین برمی‌آمد که یکی از مستأجران ساختمانی که مارسلن در آن منزل داشت صدای گلوله‌ای می‌شنود و پس از تحقیق جنازهٔ مارسلن را بر کف اتاق افتاده می‌بیند. مقتول هفت تیری در دست داشته و صفحه‌ای هم هنوز روی گرامافون می‌چرخیده که آهنگ «مهتاب و گل‌های سرخ» را می‌نواخته است.

هنرمندان متعددی که در کودکی دیده بودم و در من بی‌اندازه تأثیر بخشیده بودند همیشه جزو هنرمندان موفق نبودند، ولی در شهر شخصیت بی‌نظیری داشتند. «زارمو» شعبده‌باز و لگرد، دربارهٔ خود انضباطی آهنین اجرا می‌کرد و هر روز صبح که تئاتر باز می‌شد ساعت‌ها به تردستی و کارهای شگفت‌انگیز می‌پرداخت. او را در قسمت پشت صحنه می‌دیدند که یک چوب بیلارد را با تعادل روی چانه‌اش نگاه می‌داشت. یک گلوله بیلارد را به هوا می‌انداخت و آن را روی نوک چوب می‌گرفت. بعد، گلولهٔ دیگری به هوا پرتاب می‌کرد و آن را درست روی گلولهٔ اول می‌گرفت، گرچه اغلب به خطا می‌رفت. روزی برای آقای جکسون توضیح داد که چهار سال است به تمرین این بازی مشغول است و خیال دارد در آخر هفته نخستین بار آن را جلو جمعیت به نمایش بگذارد. آن شب موعود ما همه در قسمت پشت صحنه جمع شده بودیم و نگاهش می‌کردیم. زارمو کاملاً موفق شد و بار اول هم شد! گلوله را به هوا انداخت و آن را روی نوک چوب بیلارد گرفت. سپس گلولهٔ دیگری انداخت و آن را روی گلولهٔ اول گرفت، اما مردم کف زیادی برای او نزدند

و چندان تشویقش نکردند. آقای جکسون اغلب ماجرای آن شب را نقل می‌کرد. به زارمو گفته بود: «تو این بازی را طوری راحت انجام دادی که مردم خیال کردند کار بسیار ساده‌ای است. پیش‌تر هم هیچ سروصدایی درباره آن راه نینداختی. حق این بود دو سه بار خطا کنی و بعد موفق شوی.» زارمو زده بود زیر خنده و گفته بود: «من هنوز آن قدر استاد نشده‌ام که خطا کنم.» زارمو به پیشگویی درباره خصوصیات روحی اشخاص از روی قیافه و جمجمه نیز بسیار علاقه داشت و اخلاق همه ما را یک به یک تشریح می‌کرد. مثلاً به من گفت که هر معلوماتی کسب بکنم در ذهن نگاه خواهم داشت و از آن به طرز خوبی استفاده خواهم کرد.

دیگر برادران گریفیث بودند، آدم‌های مضحک و جالبی که من از کارهایشان مات و متحیر می‌ماندم: هر دو آکروبیات بازان مضحکی بودند که ضمن تاب خوردن روی پارالل با کفش‌های بزرگی از پارچه پشمی نرم لگدهای محکمی به سر و صورت یکدیگر می‌زدند.

آن که ضربت می‌خورد به دیگری می‌گفت:

«اگر یک بار دیگر این کار را کردی نکریدی‌ها؟»

رفیقش می‌گفت:

«نکنم؟ چشم!»

و دنگ ضربه‌ای دیگر می‌کوبید!

کتک خورده با قیافه متعجب و گیج از کتکی که خورده بود می‌گفت:

«ده! باز که زدی!»

چنین خشونت احمقانه‌ای مرا متعجب می‌کرد. اما در خارج از صحنه برادران مهربانی بودند که یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتند و آدم‌های جدی و سربه‌زیری بودند.

«دان لنو» از «گریمالدی» افسانه‌ای به بعد، بزرگ‌ترین کم‌دین انگلستان

بود. هرچند من جوانی «دان لنو» را ندیده بودم ولی در نظر من او پیش از این که کم‌دین باشد بازیگری همه‌کاره بود. بنا به گفته مادرم تجسمی که از نقش‌های غیرعادی شخصیت‌های طبقه سوم و خرده‌پای لندن می‌کرد بسیار جالب و سرشار از انسانیت بود.

«میری لوید» مشهور بانوی هنرمندی بود که به سربه‌هوایی و لاقیدی شهرت داشت، و با این وصف، وقتی به اتفاق او بر صحنه «استراند» در نمایشنامه «تیو ولی پیر» بازی کردیم دیگر هرگز بازیگری چنان جدی و باشعور و وجدان ندیدم. با چشمان دریده از حیرت به این بانوی کوتاه‌قد و نگران و گرد و قلمبه که با عصبانیت در راهروهای پشت صحنه قدم می‌زد نگاه می‌کردم. قیافه‌اش از خشم و تشویش حکایت می‌کرد و تا وقتی که می‌بایست وارد صحنه شود همچنان می‌رفت و می‌آمد. از لحظه ورود به صحنه به بعد، بلافاصله قیافه‌اش باز و شاد می‌شد.

یکی دیگر «برنسی ویلیامز» بود که در نقش قهرمان‌های دیکنز ظاهر می‌شد و با تقلیدهایی که از «یوریا هیپ»، از «بیل سیکس» و از پیرمرد «دکان عتیقه‌فروشی» می‌کرد مرا به وجد می‌آورد.

تردستی و مهارت این جوان زیباروی بسیار لایق که در جلو مردم شلوغ و پرجنجال «گلاسکو» گریم می‌کرد و بزک می‌کرد و در نقش همه قهرمان‌های جذاب ظاهر می‌شد جنبه دیگری از تئاتر را بر من فاش ساخت. این جوان کنجکاوی مرا برای غور بیش‌تر در ادبیات نیز برانگیخت. می‌خواستم به رازی که در کتاب‌ها پنهان بود پی ببرم، می‌خواستم قهرمانان دیکنز را که تصویرشان را با مرکب چین می‌کشیدند و دنیای عجیبی برای خود داشتند بشناسم. با این‌که تازه خواندن یاد گرفته بودم آخر کتاب اولیور توئیست دیکنز را خریدم.

چندان مجذوب قهرمان‌های دیکنز شده بودم که از «برنسی ویلیامز»

که خود مقلد ایشان بود تقلید می کردم. مسلم بود که استعداد نوپایی مثل استعداد من مدت زیادی پنهان نمی ماند. چنین بود که یک روز آقای جکسون مرا وادار کرد در حضور بچه های دیگر گروه از «پیرمرد دکان عتیقه فروش» تقلید کنم. وقتی بازی خود را عرضه کردم در دم اعلام کرد که من نابغه هستم، و تصمیم گرفت خبر این کشف را به اطلاع همه برساند.

حادثه بزرگ در تئاتر «میدلسبرو» روی داد. پس از آن که نمایش با چوب «کلاکت» را عرضه کردیم آقای جکسون با قیافه مصمم و شادمان مردی که بخواهد ظهور مسیح تازه ای را مژده بدهد در صحنه جلورفت و به بانگ رسا اعلام کرد که در گروه خود بچه نابغه ای را کشف کرده و اینک این بچه می خواهد از «برنسی ویلیامز» در نقش پیرمرد دکان عتیقه فروش که حاضر نیست خبر مرگ دخترکش «نل» را باور کند تقلید نماید.

مردم شور و حرارت زیادی نداشتند، خاصه که شب کسالت باری را گذرانده بودند. با این وصف، من با همان لباس معمولی رقص، یعنی با بلوز کتانی سفید و شال گردن توری و شلوار مخملی و کفش های قرمز مخصوص رقص، با گریمی که حالت یک مرد نود ساله به قیافه من بخشیده بود بر صحنه ظاهر شدم. از جایی هم که نمی دانم کجا بود یک کلاه گیس کهنه گیرمان آمده بود. شاید آقای جکسون آن را خریده بود. ولی این کلاه گیس هیچ به من نمی آمد. کلاه گیس زیاد گشاد بود و من بایستی کله گنده ای می داشتم. کلاه گیس را برای سر یک آدم کچل درست کرده بودند. وسط کلاه صاف و گلی رنگ و دور آن موهای بلند خاکستری بود، به طوری که وقتی من با پشت دوتا و درست مثل پیرمردهای قوزی وارد صحنه شدم حالت یکی از آن سوسک های سیاه را داشتم که سرگین گاو را گلوله می کنند و می غلتانند. با دیدن من موج خنده از هر سو برخاست.

دیگر آرام کردن تماشاچی‌ها کار مشکلی بود. من مرتباً «سیس سیس» می‌کردم و می‌گفتم: «ساکت! ساکت! سرو صدا نکنید، وگرنه دخترکم «نل» بیدار خواهد شد.»

و مردم داد می‌زدند:

«بلندتر! بلندتر! ما نمی‌شنویم!»

ولی من همچنان به لحنی که گفتمی محرمانه است زمزمه می‌کردم و آخر کار به جایی رسید که مردم شروع کردند به پا کوبیدن به کف زمین. این وضع به کار من به عنوان مقلد قهرمان‌های دیکنز خاتمه داد.

ما تا آن وقت زیاد به قناعت زندگی کرده بودیم و حالا زندگی با هشت پسر بچه لانکشایر بسیار خوش و مطبوع می‌گذشت. بدیهی است که گاه‌گاه نزاع‌های کوچکی بین ما در می‌گرفت. یادم می‌آید که در یک برنامه با دو آکروبات جوان همبازی بودم. این دو آکروبات که نوآموز بودند و تقریباً سن و سال مرا داشتند به ما گفتند که به مادر هر کدامشان در هفته هفت شیلینگ و شش پنس می‌دهند و برای خودشان هم هر صبح دوشنبه یک شیلینگ نقره به عنوان پول جیب زیربشقاب صبحانه‌شان که تخم مرغ و «بیکن» است می‌گذارند. یکی از بچه‌ها شکوه‌کنان گفت:

«ما را بگو که دو پنس بیش‌تر نمی‌گیریم و صبحانه‌مان هم فقط نان و مرباست!»

وقتی «جان» پسر آقای جکسون شنید که ما شکایت می‌کنیم زد زیر گریه و گفت که اغلب وقتی گروه یک هفته تمام در حومه لندن بازی می‌کند آقای جکسون برای تمام افراد گروه فقط هفت لیره در هفته می‌گیرد و باور کنید که این کار به زحمت دخل و خرج می‌کند.

زندگی توأم با عزت و رفاه آن دو نوآموز جوان آکروبات بود که ما را بر آن داشت تا آکروبات بشویم. تا مدتی هر روز صبح همین‌که در تئاتر باز

می شد یکی دو تن از ما با طنابی که به دور کمرمان پیچیده، یک سر آن را به چرخ چاهی محکم بسته بودیم و سر دیگر آن را رفیقمان نگاه می داشت پرش‌ها و جست‌خیزهای خطرناکی را تمرین می کردیم. به خصوص خود من پرش‌های بسیار زیبا و خطرناکی از آن نوع می کردم، تا روزی که افتادم و شست پایم شکست، و همین خود به کار آکروباتی من خاتمه داد.

علاوه بر رقص، دایم در تلاش و تقلا بودیم که هنرهای تازه‌ای تحصیل کنیم. من می خواستم تردستی توأم با مسخرگی یاد بگیرم، این بود که مبلغی پول پس انداز کردم و چهار توپ لاستیکی و چهار بشقاب حلبی خریدم، ساعت‌ها پهلوی تختخوابم می ایستادم و تمرین می کردم. آقای جکسون در باطن مرد بسیار خوبی بود. سه ماه پیش از این که من گروه را ترک کنم همه در ضیافتی به نفع پدرم که بسیار سخت بیمار شده بود شرکت کردیم. بسیاری از هنرمندان تماشاخانه‌ها و کافه‌ها آمدند و بدون دستمزدی بازی کردند، از جمله «هشت پسران لانکشایر» آقای جکسون. شب مهمانی، پدرم که بسیار به زحمت نفس می کشید بر صحنه ظاهر شد و با تلاش و تقلا بسیار نطق کوتاهی ایراد کرد. من که در کنار صحنه ایستاده بودم نگاهش می کردم بی آن که متوجه باشم او مردنی است.

وقتی باز به لندن رفتیم، من در آخر هر هفته سری به مادرم می زدم. او معتقد بود که رنگ من پریده و لاغر شده‌ام و رقص، ربه‌های مرا خسته می کند. و از این بابت به قدری نگران بود که شرحی به آقای جکسون نوشت. او آن قدر خشمگین شد که مرا بیرون کرد و به خانه پسم فرستاد و پیغام داد که من ارزش این را ندارم که مادری چنین دلسوز برایم نگران شود و غصه بخورد. از قضا چند هفته بعد دچار عارضه شدید نفس تنگی

شدم. بحران‌های پشت سر هم چندان شدید بود که مادرم یقین کرد به بیماری سل مبتلا شده‌ام و فوراً مرا به بیمارستان «برامپتون» فرستاد و دقیقاً تحت معاینه قرار گرفتم. آنجا تشخیص دادند که هیچ چیز در ریه‌هایم نیست ولی مسلم است که تنگی نفس دارم. ماه‌ها وضع اسفناکی داشتم و قادر به نفس کشیدن نبودم. گاهی به سرم می‌زد که خودم را از پنجره به بیرون پرت کنم. وقتی پتویی روی سرم می‌کشیدم و بخور چند گیاه را استنشاق می‌کردم قدری تسکین می‌یافتم، ولی همان‌طور که پزشک گفته بود این بلا از سرم رد شد.

خاطره‌هایی که از این دوران دارم گاهی روشن است و گاهی مغشوش، با این وصف، آنچه به‌طور قطع در ذهنم مانده این است که در باتلاقی از فقر و بدبختی دست و پا می‌زدم. هیچ نمی‌توانم به یاد بیاورم که در آن زمان سیدنی کجا بود. او چون چهار سال از من بزرگ‌تر بود بجز گاه‌گاه وارد دنیای من نمی‌شد. شاید برای سبک کردن بار مادرم پیش پدر بزرگم زندگی می‌کرد. ظاهراً پشت سر هم منزل عوض می‌کردیم تا آخر در اتاق کوچکی زیر شیروانی، در شمارهٔ سهٔ خیابان پاونل تراس ساکن شدیم.

من از سرشکستگی اجتماعی خاصی که ناشی از فقر ما بود به‌خوبی آگاه بودم. حتی فقیرترین بچه‌ها روزهای یکشنبه در خانهٔ خود غذا می‌خوردند. کبابی که در خانه درست می‌شد نشانهٔ تشخیص بود، درست مثل یک عامل سنتی که فرق بین طبقهٔ فقیر و غنی را مشخص می‌ساخت. کسانی که نمی‌توانستند عصرهای یکشنبه در خانهٔ خود سر سفره بنشینند و شامی از دستپخت خود بخورند جزو طبقهٔ گدایان بودند، و ما از این طبقه بودیم. مادرم مرا به خواربارفروشی نزدیک خانه‌مان می‌فرستاد تا شامی به بهای شش پنس که یک تکه گوشت و دو پر سبزی بود بخرم. چه ننگی! به‌خصوص در روز یکشنبه! من ملامتش می‌کردم که چرا چیزی در

خانه نمی‌پزد و او بیهوده سعی می‌کرد توضیح بدهد که شام پختن در خانه دو برابر گران‌تر تمام می‌شود.

با این وصف، جمعه روزی که بخت با او یار شده و پنج شیلینگ در شرط‌بندی اسب‌دوانی برده بود برای این‌که دل مرا خوش کند تصمیم گرفت شام غروب یکشنبه را خودش در خانه بپزد. ضمن خوراکی‌های دیگر یک تکه گوشت کبابی خرید که خوب معلوم نبود گوشت راسته گاو بود یا قلوه گاو. تکه گوشت بیش از دو کیلو وزن داشت و برچسبی داشت که روی آن نوشته بود: «گوشت کبابی».

مادرم چون اجاق نداشت از اجاق صاحب‌خانه استفاده می‌کرد و چون بسیار محبوب‌تر از آن بود که دایم در آشپزخانه او برود و بیاید به‌طور تقریب حساب کرده بود که پختن گوشت چقدر وقت می‌خواهد تا به همان مدت در آشپزخانه بماند. باری، ما با کمال تعجب مشاهده کردیم که گوشتمان به قدر یک توپ کریکت کوچک شده. با وجود تأکیدهای مادرم که مدعی بود شام شش پنیسی ما کم‌تر دردسر دارد و خوشمزه‌تر هم هست من خوشحال بودم و احساس لذت می‌کردم از این‌که مثل بقیه مردم در خانه غذا پخته‌ایم.

مرگ پدرم

سال ۱۸۹۹ سال ریش «فاووری» بود. همه از پادشاهان گرفته تا سیاستمداران و سربازان و ناخدایان و ملوانان و «کروکر»ها و سالیسبوریها و کیچنرها و قیصرها و کریکت‌بازان، ریش فاووری می‌گذاشتند. دورانی باور ناکردنی از شکوه و جلال و حماقت و ابتذال و ثروت بی‌اندازه و فقر بی‌حد و مرز و تعصبات احمقانه سیاسی بود که چه در روزنامه‌ها و چه در کاریکاتورها انعکاس می‌یافت، ولی دیری نمی‌گذشت که انگلستان ضربه‌ها و تحقیرهای فراوانی را تحمل می‌کرد. چند کشاورز «بوئر» در ترانسوال آفریقا جنگی بر ضد ما راه انداخته بودند که با قواعد و قوانین جنگی تطبیق نمی‌کرد، بدین معنی که از پشت صخره‌های بزرگ و خاکریزها به روی سربازان سرخ‌پوش ما که هدف‌های بسیار خوبی بودند تیراندازی می‌کردند. وزارت جنگ به این مسئله پی برد و فوراً لباس سرخ سربازان ما را به لباس خاکی تبدیل کرد. اگر بوئرها همین‌طور به جنگ ادامه می‌دادند حقشان بود و کاری نمی‌شد کرد. من از این جنگ اطلاع بسیار مبهمی داشتم و آنچه می‌دانستم از روی

آوازه‌ها و تصنیف‌های میهن‌پرستانه و نمایش‌های بر صحنه در تماشاخانه‌ها و تصاویر ژنرال‌ها بر پاکت‌های سیگار بود. طبیعی است که دشمن در این موارد همه‌جا به صورت افراد شوم و بدکار عرضه شده بود. خبر غم‌انگیز محاصره شدن «لیدی اسمیث» به وسیله بوئرها را شنیدیم ولی وقتی دوباره خبر آمد که ما توانسته‌ایم «مفکینگ» را آزاد کنیم تمام انگلستان از شادی بر سر پا بند نمی‌شد. پس از آن، گفتند که ما پیروز شده‌ایم یا به عبارت بهتر گلیم خود را باری به هر جهت از آب بیرون کشیده‌ایم. می‌دیدم که در این باره همه حرف می‌زنند غیر از مادرم. او هرگز اشاره‌ای به این جنگ نکرد، خودش به قدر کافی با زندگی جنگ داشت.

اکنون سیدنی چهارده سالش تمام شده بود، مدرسه را ترک گفته بود و به عنوان تلگرافچی در اداره پست و تلگراف «استراند» کار می‌کرد. ما با دستمزد سیدنی و با آنچه مادرم از ماشین خیاطی خود به دست می‌آورد تقریباً زندگی بخور و نمیری داشتیم، هرچند عایدی مادرم بسیار ناچیز بود. او تکه‌ای کار می‌کرد و برای آدم‌های سوءاستفاده‌چی هم کار می‌کرد. دوازده تا نیم تنه زنانه می‌دوخت به یک شیلینگ و شش پنی با این‌که پارچه بریده هم برایش می‌آوردند برای دوختن آن یک دوجین بلوز دوازده ساعت وقت صرف می‌کرد. حداکثر بازده کار مادرم پنجاه و چهار بلوز در هفته بود که پول دستمزد آن شش شیلینگ و نه پنس می‌شد. اغلب شب‌ها من در همان اتاق زیر شیروانی منزلمان بیدار می‌ماندم و به مادرم نگاه می‌کردم که روی چرخ خیاطی خم شده بود، چراغ نفتی هاله‌ای از نور به دور سرش بسته بود، چهره‌اش در نیمه تاریکی ملایمی به جلو خمیده و لب‌هایش از فرط تقلا، اندک از هم جدا مانده بود و در آن حال رشته‌های دوخته در دستش به سرعت از زیر سوزن چرخ رد می‌شد.

من آن قدر به تماشای او می ماندم تا خورخور ماشین کم کم مرا به خواب می برد. وقتی مادرم شب ها تا دیرگاهی کار می کرد معمولاً برای این بود که بایستی قسط بدهی پردازد. مسئله پرداخت قسط های ماهانه از بابت چرخ خیاطی هنوز باقی بود.

یک بار بحرانی در خانه ما پیدا شد: سیدنی به یک دست لباس نو احتیاج داشت. او در تمام روزهای هفته، حتی یکشنبه ها، همان لباس متحدالشکل تلگرافچیان را به تن می کرد، تا وقتی که رفقای کم کم شروع کردند به مسخره کردن و متلک گفتن به او. دو هفته تمام روزهای تعطیل آخر هفته را در خانه بست نشست تا مادرم موفق شد یک دست لباس نو از پارچه پشمی آبی رنگ برای او بخرد. نمی دانم بی چاره زن از کجا توانسته بود هجده شیلینگ پول لباس را جور کند. این خرج تحمیلی چنان وضع اقتصادی خانه ما را برهم زد که مادرم مجبور شد هر روز دوشنبه که سیدنی لباس رسمی تلگرافچی ها را می پوشید و به سرکار خود می رفت آن لباس نو را پیش یک نزولخور گرو بگذارد و قرض کند. از بابت آن لباس هفت شیلینگ به او قرض می دادند و او هر روز شنبه آن لباس را پس می گرفت تا سیدنی بتواند آن را در روز تعطیل بپوشد. این عادت هفتگی به یک رسم همیشگی تبدیل شد که یک سال و اندی طول کشید تا روزی که ضربت سختی به ما وارد آمد!

مادرم صبح دوشنبه طبق معمول پیش نزول خور رفت. مرد در دادن پول تردید کرد و گفت:

«متأسفم، خانم چاپلین، ما دیگر نمی توانیم هفت شیلینگ به شما

قرض بدهیم.»

مادرم با تعجب پرسید: «چرا؟»

«قرض دادن بالای چنین لباسی خطر است. شلوار آن کاملاً ساییده شده.»

و بعد، دستش را از نوزیر پارچه گرفت و به گفته افزود:
«ببینید! دست از پشت پارچه پیدا است.»
مادرم گفت:

«ولی من شنبه آینده آن را از گرو درمی آورم.»
نزولخور سر تکان داد و گفت:

«تنها کاری که می توانم بکنم این است که سه شیلینگ بابت کت و جلیقه به شما بدهم.»

مادرم به ندرت گریه می کرد، ولی این ضربه چنان شدید بود که گریه کنان به خانه بازگشت. طفلک زن برای راه بردن ما طی هفته فقط روی آن هفت شیلینگ حساب می کرد.

مادرم همیشه می گفت: «لازم نیست آدم هر وقت دولا می شود حتماً چیزی هم از زمین بردارد.» ولی از ته دلش این مثل را قبول نداشت، و همین خود اغلب حس آداب دانی مرا جریحه دار می کرد.

روزی که از بیمارستان «برامپتون» برمی گشت توی کوچه ایستاد تا با چند پسر بچه شیریکه پیرزن فقیری را اذیت می کردند دعوا کند. پیرزن لباس ژنده و کثیفی در برداشت و سرش از بیخ تراشیده بود، چیزی که در آن زمان به ندرت دیده می شد. بچه ها به او می خندیدند و جلو روی او به هم تنه می زدند و شکلک های زشتی از خود درمی آوردند، انگار می ترسیدند که از لمس او دچار مرض بشوند. وقتی مادرم رسید و بچه ها را دعوا کرد بی چاره پیرزن مثل گوزنی که در شکار جرگه ای در محاصره سگان شکاری گیر کرده باشد بی حرکت مانده بود.

مثل این که پیرزن مادرم را شناخت چون او را با همان نام کوچکی که در تئاتر صدایش می زدند صدا زد و زمزمه کنان گفت:

«لیل، مرا به جا نمی آوری... او استوک؟»

مادرم فوراً او را شناخت. پیرزن یکی از دوستان قدیم او مربوط به زمانی بود که در کافه ها و تماشاخانه ها کار می کرد.

من آن قدر دست پاچه بودم که به راه خود ادامه دادم و در گوشه ای از کوچه به انتظار مادرم ماندم. پسر بچه ها با هممه و پوزخند از جلو من رد شدند. من خشمگین بودم. سر برگرداندم که ببینم مادرم چه شد، و دیدم که با آن پیرزن فقیر شانه به شانه راه افتاده است و هر دو با هم به طرف من می آیند.

مادرم از پیرزن پرسید:

«تو چارلی کوچولوی مرا به یاد داری؟»

زن با صدای گریه آلودگی گفت:

«البته که به یاد دارم! وقتی شیرخواره بود بارها او را بغلش کرده ام.»

همین فکر ساده که چنین زنی مرا بغل کرده باشد دلم را آشوب کرد، چون واقعاً زن ریخت کثیف و نفرت انگیزی داشت، و ناراحت کننده بود که می دیدم مردم سر راهمان با کنجکاوی سر برمی گردانند و ما سه نفر را تماشا می کنند.

مادرم با این زن در تماشاخانه با نام «اوا استوک زیبا» آشنا شده بود. خودش به من گفت که این زن در آن ایام واقعاً سرزنده و زیبا بوده است. خود زن توضیح داد که مدت ها در بیمارستان بستری بوده و از وقتی که از آنجا بیرون آمده زیر پل ها و در پناهگاه های متعلق به جمعیت مذهبی می خوابد.

مادرم اول او را به حمام عمومی فرستاد و سپس من با وحشت تمام

دیدم که او را به خانه آورد و در همان اتاق زیر شیروانی که خودمان بودیم منزل داد. من هیچ وقت پی نبردم که وضع پریشان آن زن تنها ناشی از بیماری اش بود یا از چیزهای دیگر، ولی آنچه مرا خیلی ناراحت می کرد این بود که او روی نیمکتی که تختخواب سیدنی بود خوابید. مادرم از لباس هر چه زیادی داشت و برایش ممکن بود بیخشد به او داد و چند شیلینگی هم به او قرض داد. سه روز بعد، از خانه ما رفت و ما دیگر هرگز خبری از «اوالستوک زیبا!» نیافتیم.

کافه «سه گوزن»، در خیابان کنینگتن، جایی نبود که پدرم زیاد به آنجا رفت و آمد کند؛ با این وصف، شبی که من از جلو در آن می گذشتم غریزه به من حکم کرد که سری بکشم و چشم بگردانم تا ببینم پدرم آنجا است یا نه. در کافه را نیمه باز کردم و او را دیدم که در گوشه ای نشسته بود. می خواستم برگردم که چهره پدرم روشن شد و به من اشاره کرد که پیش او بروم. از چنین برخورد گرمی تعجب کردم چون او هیچ وقت به ما رو نمی داد. به نظر می آمد که سخت مریض است. چشمانش گود رفته و همه جای تنش باد کرده بود. یک دستش را به شیوه امپراتور ناپلئون در جیب جلیقه اش گذاشته بود، گویی بدین وسیله می خواست آسان تر نفس بکشد. آن شب خودش را بسیار مهربان و دلسوز نشان داد و از حال مادرم و سیدنی پرسید. قبل از رفتنم هم بغلم کرد و برای نخستین بار در عمرم مرا بوسید. آن شب آخرین باز در تمام مدت عمرم بود که پدرم را می دیدم.

سه هفته بعد، او را به بیمارستان «سن تامس» بردند. حاضر نبود به بیمارستان برود، ناچار مستش کردند و بردندش. وقتی فهمید که جاست مثل یک پسر بچه شریر و شیطان بنا کرد به دست و پا زدن و بازی درآوردن، ولی او دیگر آدم محکومی بود و نای زور زدن نداشت. با این که

هنوز جوان بود و سی و هفت سال بیش‌تر نداشت، از بیماری آب‌آوردگی می‌مرد. نزدیک به بیست لیتر آب از زانویش بیرون کشیدند.

مادرم چندین بار به عیادتش رفت، ولی این دیدارها همیشه غمگینش می‌کرد. می‌گفت که پدرم آرزوی بازگشت به پیش او را دارد و خیلی دلش می‌خواهد زندگی تازه‌ای با هم در آفریقا داشته باشند. وقتی من از تصور آتی چنین وضعی خوشحال می‌شدم مادرم سر تکان می‌داد، چون می‌دانست که این حرف‌ها از کجا آب می‌خورد و به من هم می‌گفت که: «پدرت تعارف می‌کند.»

روزی مادرم با حالی متقلب و غضبناک از بیمارستان برگشت زیرا پدر روحانی «جان مک نیل» که یکی از کشیشان فرقه انجیلی بود، هنگام عیادت از پدرم به او گفته بود: «راستش چارلی، من هر وقت به قیافه تو نگاه می‌کنم بی‌اختیار این ضرب‌المثل قدیمی به یادم می‌آید که می‌گوید: هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.» و مادرم می‌گفت:

«تو را به خدا برای دلداری بیماری که در حال مرگ است این هم حرف شد!»

چند روز بعد، پدر مرحوم شد.

بیمارستان می‌خواست بدانند چه کسی هزینه کفن و دفن مرده را به گردن می‌گیرد. مادرم که یک پنی پول نداشت پیشنهاد کرد از بنیاد خیریه هنرمندان وارپته‌ها، که یک سازمان تعاونی کمک به اهل تئاتر بود، استفاده شود. این حرف خشم افراد خانواده چاپلین را برانگیخت و با اعتراض‌های شدید ایشان مواجه شد. کفن و دفن با صدقه‌تحقیری بود که ایشان از آن نفرت داشتند. در این میان عمو آلبرتی در لندن پیدا شد که از آفریقا برگشته بود و کوچک‌ترین برادر پدرم بود. عمو آلبرت گفت که هزینه به خاک سپردن پدرم را برعهده می‌گیرد.

روز دفن، ما همه می‌بایست به بیمارستان «سن تامس» برویم و در آن‌جا به بقیه افراد خانواده چاپلین ملحق شویم و دسته‌جمعی به گورستان توتینگ برویم. سیدنی نمی‌توانست بیاید چون کار می‌کرد. من و مادرم دو ساعت زودتر به بیمارستان رسیدیم، چون مادرم می‌خواست پیش از این‌که تابوت را ببندند یک‌بار دیگر پدرم را ببیند. پدرم به پارچه‌ای از ساتن سفید پیچیده شده بود و دور صورتش گل مینا چیده بودند. مادرم احساس سادگی و تأثر چنان عمیقی از آن گل‌ها کرد که بی‌اختیار پرسید چه کسی آن‌ها را در آن‌جا گذاشته است. کارمند بیمارستان به او گفت که خانمی صبح خیلی زود با پسر بچه‌ای آمده و این کار را کرده است. آن زن لویز بود. در کالسکه اول من و مادرم و عمو آلبرت نشستیم. مسیر از بیمارستان تا گورستان توتینگ بسیار سخت گذشت، چون مادرم هیچ‌وقت عمو آلبرت را ندیده بود. عمو آلبرت آدمی بود شیک‌پوش و متظاهر که به لهجه تصنعی خاصی حرف می‌زد و رفتار بسیار سردی داشت. می‌گفتند ثروتمند است و مؤسسه بسیار بزرگی برای پرورش اسب در ترانسوال دارد، و حتی می‌گفتند که در جنگ با بونرها به تعدادی که لازم بوده برای دولت بریتانیا اسب تهیه کرده است.

در حین اجرای مراسم به خاک سپردن میت باران شروع به باریدن کرد. گورکن‌ها روی تابوت مرده کلوخ‌هایی می‌انداختند که انعکاس آن با صدای خشک و خشنی شنیده می‌شد. صدایی حزن‌انگیز و وحشت‌آور بود و من زار زار به گریه افتادم. سپس اعضای خانواده شروع به انداختن گل‌ها و تاج‌هایی که با خود آورده بودند کردند. مادرم چون چیزی نداشت که روی مرده بیندازد دستمال قیمتی حاشیه سیاه مراگرفت و انداخت و زمزمه کنان گفت: «پسر جان، این هم از طرف من و تو!» پس از آن، اعضای خانواده چاپلین در رستورانی توقف کردند تا ناهار بخورند و پیش از

این‌که از هم جدا شویم مؤدبانه از ما پرسیدند که کجا پیاده می‌شویم. این بود که ما را با درشکه برگرداندند.

وقتی به خانه برگشتیم هیچ چیز برای خوردن نداشتیم بجز یک فنجان پیه گاو، و مادرم یک پنی هم پول نداشت؛ چون آخرین پولش را که دو پنی شده بود برای خوردن ناهار به سیدنی داده بود. مادرم از وقتی که پدرم بیمار شده بود دیگر وقت کار کردن نداشت و آن روز که تقریباً آخر هفته بود هفت شیلینگی هم که سیدنی به عنوان تلگرافچی می‌گرفت خرج شده بود. از سر خاک که برگشتیم گرسنه‌مان بود. خوشبختانه کهنه‌فروشی از کوچه می‌گذشت و ما یک بخاری نفتی کهنه داشتیم. ناچار مادرم با کمال تأسف آن را به نیم‌پنی فروخت و نیم‌پنی را نان خرید تا با آن پیه گاو که داشتیم بخوریم.

چون مادرم بیوه شرعی پدرم بود فردای آن روز از طرف بیمارستان از او خواهش کردند بروند و اثاث متوفی را تحویل بگیرد. این اثاث عبارت بود از یک دست لباس مشکی که بر آن لکه‌های خون دیده می‌شد، مقداری لباس زیر، یک کراوات سیاه، یک رب‌دوشامبر کهنه و یک جفت دمپایی اسکاتلندی که ته آن پرتقال گذاشته بودند. وقتی مادرم پرتقال‌ها را بیرون آورد یک نیم اشرفی از ته دمپایی‌ها به روی تخت‌خواب افتاد. این هم عطیه‌ی خدایی بود!

هفته‌ها من یک نوار پهن سیاه به بازویم می‌بستم. این علامت عزا در یک روز بعد از ظهر که برای فروختن گل بیرون رفته بودم به حال مفید واقع شد. مادرم را راضی کرده بودم که یک شیلینگ به من قرض بدهد. با آن پول به بازار گل‌فروشان رفتم و دو بسته نرگس خریدم. پس از تعطیل شدن مدرسه از آن گل‌ها دسته‌هایی درست کردم هر کدام به بهای یک پنی. وقتی همه دسته گل‌ها را فروختم دیدم صددرصد فایده کرده‌ام.

با قیافه‌ای ماتم‌زده و افسرده وارد کافه‌ها و رستوران‌ها می‌شدم و زمزمه کنان می‌گفتم:

«گل نرگس داریم، مادموازل! گل نرگس داریم، مادام!» و زن‌ها همیشه از من می‌پرسیدند:

«پسر جان، کیت مرده؟» و من با صدای گرفته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد، جواب می‌دادم: «پدرم!» و آن‌ها قدری پول به من می‌دادند. مادرم وقتی می‌دید که من سر شب با مبلغی بیش از پنج شیلینگ به خانه برگشته‌ام، و این رقم برای یک بعدازظهر کار واقعاً زیاد بود، مات می‌ماند. یک روز در حینی که از کافه‌ای بیرون می‌آمدم مجبم را گرفت و همین خود به ماجرای گل‌فروشی من خاتمه داد. یعنی چه؟ این‌که پسرش در میخانه‌ها گل می‌فروخت به تعصبات مسیحایی او برمی‌خورد. به من گفت: «پسرم، پدر تو را الکل کشته و پولی که از چنین منبعی نصیب ما بشود جز بدبختی چیزی عاید ما نخواهد کرد. با این وصف پول‌هایی را که من از فروش گل به دست آورده بودم نگاه داشت، ولی قدغن کرد که دیگر هیچ‌گاه دوباره دست به گل‌فروشی نزنم.

من واقعاً استعداد تجارت داشتم. در فکرم دایم نقشه می‌کشیدم، به دکان‌های خالی نگاه می‌کردم و از خود می‌پرسیدم که این‌جا را به چه کسب پردرآمدی می‌توانم اختصاص بدهم، و از ماهی‌فروشی گرفته تا سرخ‌کردنی‌ها و لوازم عطاری همه را از نظر می‌گذراندم. به هر حال معتقد بودم که حتماً خوراکی باشد. تنها چیزی که کم داشتم سرمایه بود، ولی سرمایه از کجا پیدا کنم؟ آخر مادرم را راضی می‌کردم که اجازه بدهد از مدرسه بیرون بیایم و کاری بگیرم.

شغل‌های جورواجور پیدا کردم. اول در یک سقط‌فروشی پادو شدم. در فاصله هر دو تحویل، توی زیرزمین، در وسط صابون‌ها و نشاسته‌ها و

شمع‌ها و نقل‌ها و بیسکویت‌ها سر خودم را گرم می‌کردم و از هر چه شیرین بود می‌چشیدم و می‌خوردم تا آخر مریض شدم.

بعد، در دفتر دو پزشک به نام‌های «هول» و «کینسی تیلر»، پزشکان یک شرکت بیمه در خیابان «ثروگمرتن»، استخدام شدم. این شغل را از سیدنی داشتم، چون او توصیه‌ام را کرده بود. شغل پردرآمدی بود. برای پذیرفتن بیماران و ترتیب نوبتشان و تمیز کردن مطب پس از رفتن پزشکان هر هفته دوازده شیلینگ به من می‌دادند. در کار پذیرفتن بیماران توفیق عجیبی داشتم، چون همه مریض‌ها را که بایستی منتظر نوبت بمانند سخت سرگرم می‌کردم. ولی وقتی پای تمیز کردن مطب به میان می‌آمد اصلاً دست و دلم به کار نمی‌رفت و سیدنی این کار را بسیار بهتر از من انجام می‌داد. خالی کردن شیشه‌های ادرار ناراحت‌کننده‌ای نمی‌کرد ولی تمیز کردن پنجره‌های بلند سه متری به‌راستی کار شاقی بود. به ناچار اتاق‌ها روز به روز تاریک‌تر شدند و بیش‌تر گرد و خاک گرفتند، تا روزی که مؤدبان به من گفتند من برای کار هنوز خیلی کوچکم، و عذرم را خواستند.

وقتی این حرف را شنیدم زدم زیر گریه. دکتر کینسی تیلر که زن بسیار ثروتمندی گرفته و خانه بسیار بزرگی در «لانکاسترگیت» خریده بود دلش به حال من سوخت و به من گفت که مرا به‌عنوان خانه‌شاگرد به خانه خود خواهد برد. دلم از این مژده‌اشد. خانه‌شاگرد شدن در یک خانه اشرافی، آن هم آن قدر ثروتمند!

در آن خانه به من بسیار خوش می‌گذشت، چون همه کلفت‌ها دوستم داشتند. با من مثل بچه رفتار می‌کردند و وقتی شب می‌خواستند بروند بخوابند با بوسه‌ای به من شب‌بخیر می‌گفتند. اگر تقدیر گذاشته بود همه کاره آن خانه می‌شدم. روزی خانم به من امر کرد گوشه‌ای از زیرزمین را که تعدادی صندوق و خرت و پرت دیگر در آن توده شده بود تمیز کنم،

آشغال‌ها را بیرون بریزم و صندوق‌ها را مرتب کنم. در آن‌جا یک لوله آهنی دیدم به طول تقریباً دو متر و نیم و در آن شروع کردم به دمیدن؛ انگار شیپور می‌زنم. به این ترتیب در کاری که به من محول شده بود تنبلی و بازیگوشی کردم. در همان دم که سرگرم بازی بودم خانم وارد شد و من با یک پیش‌آگهی سه روزه اخراج شدم.

در کتابخانه «و. ه. اسمیت و پسران» نیز به طیب خاطر کار می‌کردم ولی همین‌که کارفرمایان پی بردند که من خیلی بچه‌ام عذرم را خواستند. سپس، برای مدت یک روز در یک کارخانه شیشه‌سازی در شیشه می‌دمیدم. در مدرسه متنی راجع به دمیدن در شیشه خوانده بودم و به نظرم کار جالبی آمده بود، ولی گرمای شدید حالم را به هم زد و مرا بی‌هوش بیرون کشیدند و روی یک توده شن انداختند.

همین برای من کافی شد که دیگر از آن طرف‌ها نروم و حتی برای گرفتن مزد یک روزه‌ام هم نرفتم.

پس از آن، در نزد «استریکر» چاپچی و کاغذفروش اجیر شدم. من لاف‌زده و گفته بودم که می‌توانم ماشین پرس 'وارفدال' را که دستگاه هیولایی بود و بیش از شش متر طول داشت بچرخانم. من کار آن ماشین را در زیرزمینی که در آن نصب شده بود از کوچه دیده بودم و به نظرم کار سهل و ساده‌ای آمده بود. روی لوحه‌ای این اعلان را هم دیده بودم: «به جوانی نیازمندیم که ماشین پرس وارفدال را بگرداند.» وقتی استادکار مرا به جلو آن ماشین هیولا برد به نظرم غولی آمد که در برابرم قد برافراشته بود.

برای این‌که ماشین را بگردانم می‌بایست روی سکویی بروم که یک متر و نیم از کف زمین بلندتر بود و وقتی روی سکو رفتم انگار روی برج ایفل ایستاده‌ام!

استاد کار گفت:

«یاالله بگردان!»

من و گرداندن این هیولا!

و او چون تردید مرا دید قاه قاه خندید. باز گفت:

«تو هیچ وقت سر ماشین 'وارفدال' کار نکرده‌ای.»

گفتم:

«راهنمایی ام کنید. یقین دارم که به آسانی از عهده برخوردارم آمد.»

«گرداندن» به این معنی بود که دسته ماشین را بکشم تا ماشین به حرکت درآید و بچرخد. کارفرما دسته ماشین را به من نشان داد و آن هیولا را نیم دور چرخاند، دستگاه با صدای غرغر و غیژو غیژ عجیبی شروع به چرخیدن کرد چنانکه فکر کردم الان مرا خواهد بلعید. اوراق کاغذی که از زیر آن رد می شدند بزرگ بودند و یکیشان بس بود که مرا در خود پیچد. من با یک کفگیرک عاجی ورقه‌ها را از هم جدا می کردم، بعد گوشه آن‌ها را می گرفتم و با دقت تمام جلو دندان ماشین می گذاشتم، درست وقتی که آن هیولا آماده بود آن‌ها را بگیرد و بلعد و در آن طرف پس بدهد. در پایان روز اول از بس فکر کرده بودم که ممکن است این جانور گرسنه از من پیشی بگیرد که پاک از پا افتاده بودم. با این وصف با دستمزد دوازده شیلینگ در هفته برای همان کار اجیرم کردند.

برخاستن و راه افتادن صبح‌ها قبل از سپیده در آن هوای سرد و در آن کوچه‌های خاموش و خلوت برای این که بروم و کار بکنم جنبه افسانه‌وار و ماجراجویانه‌ای هم داشت. در آن موقع بجز یکی دو شبی که برای صرف صبحانه به قهوه خانه «لوکارت» می رفتند هیچ کس در کوچه دیده نمی شد. خوردن چای داغ در فضای گرم و نرم آن پناهگاه موقت پیش از شروع روز کار به همه ما احساس یک لذت دسته جمعی می داد. و کاری که من در

چاپخانه می‌کردم ناخوشایند نبود. بجز کار سختی که بایستی در آخر هفته بکنم و آن شستن مرکب‌های چسبیده به غلطک‌های بزرگ و سنگین ژلاتین بود، و این غلطک‌ها هر کدام بیش از پنجاه کیلو وزن داشتند، کارم قابل تحمل بود. با این وصف، سه هفته بعد مبتلا به گریپ شدم و افتادم و مادرم اصرار کرد که من به مدرسه برگردم.

سیدنی اکنون شانزده سال داشت و بسیار ذوق‌زده به خانه برگشت، چون در یک کشتی تجارتنی که به خط کشتیرانی «دونوان و کاسل» تعلق داشت و به آفریقا رفت و آمد و می‌کرد شغل شیپورچی به او محول کرده بودند. کارش این بود که برای اعلام صبحانه و ناهار و شام و غیره در شیپور بدمد. او شیپور زدن را در کشتی خاصی که ملوان تربیت می‌کرد آموخته بود و اینک به دردش می‌خورد. بایستی دو لیره در ماه حقوق بگیرد و چون خدمت کردن به سه میز درجه دوم هم با او بود از آنجا انعام هم داشت. وعده داده بودند که پیش از عزیمت کشتی سی و پنج شیلینگ مساعده به او بدهند، و مسلم بود که او آن سی و پنج شیلینگ را به مادرم می‌داد. با چنین دورنمای شادی‌بخشی، دو اتاق بالای دکان سلمانی واقع در خیابان «چستر» اجاره کردیم.

بازگشت سیدنی پس از مسافرت اولش به ما امکان داد که جشن کوچکی بگیریم، چون غیر از حقوقش با سه لیره انعام که همه‌اش به صورت سکه‌های نقره بود برگشته بود. اکنون درست یادم است که پول‌ها را از توی جیبش روی تخت‌خواب می‌ریخت. به نظرم می‌آمد که به عمرم این قدر پول در یک جا ندیده‌ام و نمی‌توانستم دستم را از روی آن‌ها بردارم. یک مشت برمی‌داختم و باز می‌ریختم، بعد سکه‌ها را روی هم می‌چیدم و با آن‌ها بازی می‌کردم، تا آخر مادرم و سیدنی با من دعوا کردند و گفتند که بچه ندیدبدیدی هستم.

چه تجملی! چه زندگی باشکوهی! تابستان بود و فصل نان شیرینی و بستنی، ولی ما خوراکی های تجملی دیگر را هم می شناختیم. فصل شاه ماهی دودی و ماهی های دیگر و نان برشته برای صبحانه و نان شیرینی و برنجک برای صبح های یکشنبه.

سیدنی سخت سرما خورد و روزها بستری شد. من و مادرم دایم بر بالینش بودیم. همان وقت ها بود که در بستنی خوردن افراط می کردیم. من با یک پنی یک کاسه گنده بستنی می گرفتم. کاسه را برمی داشتم و پیش بستنی فروش ایتالیایی می رفتم و یارو از دست من عصبانی می شد دفعه دوم که می رفتم توصیه می کرد که یک لگن با خود ببرم. یکی از مشروب های محبوب ما در آن فصل گرم تابستان لیموناد با شیر بود. حباب های گازی لیموناد که از لای خامه شیر برمی جستند، مخلوط بسیار لذیذی می ساختند.

سیدنی قصه های بسیار شیرینی از سفر خود برای ما تعریف می کرد. می گفت پیش از سوار شدن به کشتی نزدیک بود شغلش را از دست بدهد و آن وقتی بود که نخستین شیپور را برای اعلام ناهار زده بود. نوای شیپورش فاقد کشش لازم بود و سربازانی که بر عرشه کشتی ایستاده بودند او را هو کرده بودند. افسر عرشه با خشم تمام سر رسیده و گفته بود:

«این چه وضع شیپور زدن است؟»

سیدنی در جواب گفته بود:

«متأسفم آقا، لب های من هنوز به لبه شیپور عادت نکرده است.»

«پس به شما توصیه می کنم که تا راه نیفتاده ایم این عیب را برطرف

کنید، وگرنه پیاده تان خواهیم کرد.»

در موقع کشیدن غذا نیز صف درازی از پیشخدمت ها بسته می شد که سفارش های خود را می دادند. ولی وقتی نوبت به سیدنی می رسید

سفارش‌های خود را فراموش کرده بود و مجبور می‌شد برود و باز پرسد و باز به ته صف بیفتد. خود سیدنی تعریف می‌کرد که روزهای اول وقتی همه مسافران میوه بعد از غذاشان را هم خورده بودند او تازه سوپ یا آبگوشت می‌برد.

سیدنی آنقدر در خانه ماند تا همه پول‌هایش خرج شد. برای سفر دیگری استخدام شده بود و باز سی و پنج شیلینگ مساعده به او دادند که البته او هم پول را به مادرم داد. اما این پول زیاد دوام نکرد. سه هفته پس از رفتن سیدنی پول ما ته کشید و می‌بایست به انتظار بازگشت او سه هفته دیگر صبر کنیم. گرچه مادرم همچنان به خیاطی با چرخ خود ادامه می‌داد ولی آنچه به دست می‌آورد آنقدر نبود که ما با آن بتوانیم غذای گرمی بخوریم؛ این بود که باز به بحران تازه‌ای دچار شدیم.

ولی من آدم بی‌کله‌ای نبودم و عقلم به چیزهایی می‌رسید. مادرم یک خروار رخت کهنه داشت و چون صبح شنبه پیشنهاد کردم آن‌ها را به بازار ببرم و بفروشم، مادرم کمی ناراحت شد و گفت که این لباس‌ها به دردخور نیست و قیمتی ندارد. با این وصف، من آن‌ها را در یک ملافه کهنه پیچیدم و رفتم و رفتم تا به «نونگتن باتس» رسیدم. آنجا بساط محقرم را در پیاده رو پهن کردم - وای که چه منظره غم‌انگیزی داشت! - بعد، خودم هم کنار جو نشستم و ضمن این‌که پیراهن کهنه‌ای را به دست گرفته بودم و تکانش می‌دادم، داد زدم: «آی کی می‌خرد این پیراهن را به یک شیلینگ، به شش پنس، به سه پنس، به دو پنس...؟» و می‌ترسیدم اگر به یک پنس هم بگویم کسی نخرد. مردم می‌ایستادند، با تعجب نگاه می‌کردند، بعد قاه قاه می‌خندیدند و به راه خود می‌رفتند. کم‌کم احساس ناراحتی کردم، به خصوص وقتی دیدم که عده‌ای در جواهرفروشی روبروی بساط من نشسته‌اند و از پشت شیشه بند مغازه چهارچشمی به من

نگاه می‌کنند. با این حال از رو نرفتم. بالاخره بعد از مدتی داد زدن و انتظار کشیدن یک جفت زنگال را که زیاد هم کهنه نبود، به مبلغ شش پنس فروختم. ولی هر چه بیشتر می‌ماندم بیشتر احساس ناراحتی می‌کردم. مدتی که گذشت صاحب جواهرفروشی به من نزدیک شد و با لهجه غلیظی که به روسی شباهت داشت پرسید که چند وقت است کهنه فروشی می‌کنم. با این‌که قیافه‌اش جدی بود از لحن صحبتش حس کردم که خیال شوخی دارد و من خیلی طبیعی جواب دادم که تازه شروع کرده‌ام.

او آهسته رفت و به دو رفیق دیگرش که در پشت شیشه‌بند مغازه به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند ملحق شد. دیگر کافی بود. حس کردم که وقتش است بساطم را جمع کنم و به خانه برگردم. وقتی برای مادرم نقل کردم که یک جفت زنگال را به شش پنس فروخته‌ام، خشمگین شد و گفت: «این چه کاری بود! آن زنگال‌ها خیلی خوب و قشنگ بودند و ممکن بود خیلی بیشتر از این‌ها قیمت کنند!»

با وضعی که ما داشتیم دیگر نگران پرداخت کرایه‌خانه هم نبودیم. این مسئله خیلی ساده و به این طریق حل شد که روزی که مأمور جمع‌آوری کرایه‌ها مراجعه کرد ما بیرون بودیم. و چون اثاث ما قیمت چندانی نداشت اگر می‌خواستیم گاری بگیریم و آن‌ها را ببریم گران‌تر از بهای اثاث تمام می‌شد این بود که بدون اثاث باز به «پاونال تراس» - خانه شماره سه برگشتیم.

در همین دوران بود که من با پیرمردی و پسرش که در اسطبل‌های قدیمی پشت خیابان «کنینگتن» کار می‌کردند، آشنا شدم. این پدر و پسر برای بچه‌ها اسباب‌بازی درست می‌کردند و دوره گرد بودند. اصلاً اهل «گلاسگو» بودند و ساخته‌های خود را شهر به شهر می‌فروختند. آزاد بودند و بی‌قید و بند، و من به زندگیشان غبطه می‌خوردم. شغلشان

سرمایه زیادی نمی خواست، چنانکه حتی با یک شیلینگ می توانستند کارشان را راه بیندازند. مقوای جعبه کفش را که مغازه‌ها به طیب خاطر به ایشان می دادند جمع می کردند و نیز خاک اره چوب‌پنبه را که به درد بسته‌بندی می خورد مفت تهیه می کردند. سرمایه‌گذاری اول آن‌ها عبارت بود از:

خرید یک پنی چسب، یک پنی چوب، دو پنی نخ، یک پنی کاغذ رنگی مخصوص عید نوئل و سه پاکت پولک رنگی براق هر یک به دو پنی. با یک شیلینگ می توانستند هفت دوجین کشتی بسازند و هر یک را یک پنی بفروشند، بدنه کشتی از مقوای کفش درست می شد که به یک کف مقوایی دوخته می شد. سطح صاف کف را چسب می زدند و روی کف خاک اره چوب‌پنبه می ریختند. دکل‌ها را با نخ‌های پولک‌زده می بستند و بالای دکل‌ها بیرق‌های آبی و زرد و قرمز می چسباندند. به جلو و عقب بدنه کشتی نیز پرچم می زدند. صدتایی از این کشتی‌های کوچک و براق و رنگی وقتی در بساطی برای فروش عرضه می شد منظره فریبنده و جالبی داشت و مشتری‌ها را به خود جذب می کرد و آسان به فروش می رفت.

بر اثر آشنایی، من هم شروع کردم به کمک کردن به ایشان در ساختن کشتی، و دیری نگذشت که حرفه ایشان را آموختم. وقتی این پدر و پسر از محله ما رفتند من برای خودم شروع به کار کردم. با سرمایه محدودی به مبلغ شش پنی و به بهای تاول‌هایی که از بس مقوا بریده بودم به دستم زده بود در ظرف یک هفته توانستم سه دوجین کشتی بسازم.

ولی در آن اتاق کوچک زیر شیروانی که ما زندگی می کردیم آنقدر فضای کافی نبود که هم مادرم در آن کار کند و هم من بساط خودم را پهن کنم، از طرفی مادرم از بوی چسب که من می جوشاندمش ناراحت بود و

ظرف چسب هم خطری دایمی بود برای نیم تنه های کتان‌ی که همیشه در سطح اتاق پخش و پلا بودند. از آن جا که درآمد من به هر حال کم تر از درآمد مادرم بود کار او بر کار من برتری داشت، و این من بودم که ناچار شدم دکان کشتی سازی خود را تخته کنم.

در فاصله این مدت، بابابزرگ را هیچ ندیده بودیم. او از سال گذشته به این طرف حالش زیاد خوب نبود. دست هایش بر اثر نقرس تغییر شکل داده بودند و به این جهت نمی توانست چنان که باید به کارش که کفاشی بود بپردازد. سابقاً هر وقت می توانست دو سه شیلینگی به مادرم کمک می کرد. گاه نیز ما را به شام دعوت می کرد و غذایی به ما می داد به نام «راگوی فقرا». این غذا معجونی بود از جوشانده جو سیاه و پیاز در شیر که قدری هم نمک و فلفل به آن می زد. در شب های زمستان، این بهترین غذا بود که به ما نیروی مقاومت در برابر سرما می بخشید. آن وقت ها که خیلی بچه بودم پدر بزرگ به نظرم پیرمردی می آمد عبوس و تندخو که همیشه درباره طرز رفتار من یا برای دستور زبان به من ایراد می گرفت. بر اثر همین دعوها و ایرادهای کوچک، بابابزرگ کم کم در ذهن من به صورت آدمی بد و نفرت انگیز نقش بسته بود. ولی اکنون در بیمارستان بستری بود و از درد روماتیسم می نالید و مادرم هر روز به عیادتش می رفت. این عیادت ها فایده هم داشت، چون مادرم معمولاً هر بار با یک کیسه پر از تخم مرغ تازه برمی گشت و در آن دوران قحط و تنگدستی که ما به سر می بردیم چنین نعمتی غنیمتی اشرافی بود. وقتی مادرم خودش نمی توانست به آن جا برود مرا می فرستاد، و من سخت تعجب می کردم از این که پدر بزرگ واقعاً مهربان بود و از دیدن من خوشحال. پرستاران بسیار دوستش می داشتند. بعدها برای من نقل کرد که با پرستارها شوخی می کرده و به ایشان می گفته که با این که روماتیسم بی چاره اش کرده ولی به

کلی از کار نیفتاده است. این لاف و گزاف‌ها پرستاران را می‌خندانند و همه خوششان می‌آمد. وقتی روماتیسمش تسکین می‌یافت در آشپزخانه بیمارستان کار می‌کرد و آن تخم مرغ‌ها از آن جا به ما می‌رسید. روزهایی که به عیادتش می‌رفتم معمولاً در رختخواب بوده و بی آن‌که کسی متوجه شود کیسه تخم مرغ را از زیر پتو بیرون می‌کشید و به من می‌داد، و من هم پیش از رفتن، آن را در لای شلوار ملوانی که به پا داشتم می‌چاندم.

ما هفته‌ها با تخم مرغ به سر بردیم و آن را به انواع و اقسام، از نیمرو و نیم‌بند و پخته با شیر، مصرف کردیم. هر چه پدر بزرگ به من می‌گفت که پرستارها همه دوست او هستند و کم و بیش از ماجرای بیرون دادن تخم مرغ مطلعند با این حال من همیشه وقتی می‌خواستم از بیمارستان بیرون بروم و آن تخم مرغ‌ها را با خود داشتم می‌ترسیدم و وحشت می‌کردم از این‌که نکند یک وقت روی کف واکس زده سالن لیز بخورم یا شلوار ورقلمبیده مرا ببینند و مشکوک بشوند. و عجب آن‌که وقتی من می‌خواستم بروم کسی نبود و پرستارها غیبتشان می‌زد. و به راستی چه روز حزن‌انگیزی بود آن روز که پدر بزرگم خوب شد و از بیمارستان مرخصش کردند.

اکنون شش هفته از رفتن سیدنی گذشته و او هنوز برنگشته بود. ابتدا مادرم زیاد نگران نشد ولی وقتی یک هفته دیگر هم گذشت و از او خبری نشد مادرم نامه‌ای به دفتر کشتیرانی «دونوان و کاسل» نوشت و به او جواب دادند که سیدنی را به علت ابتلا به بیماری روماتیسم در «کاپ» پیاده کرده‌اند و او اکنون در بیمارستان آن‌جا در دست معالجه است. این خبر مادرم را نگران کرد و به سلامتش لطمه زد. با این وصف به کار کردن با چرخ خیاطی‌اش همچنان ادامه می‌داد، و من هم شانس آوردم و کاری پیدا کردم، و آن این بود که در خانواده‌ای، بعد از ظهرها که از مدرسه برمی‌گشتم درس رقص می‌دادم و هفته‌ای پنج شیلینگ می‌گرفتم.

تقریباً مقارن همین زمان‌ها بود که خانواده «مک کارتی» آمدند و در خیابان کیننگتن منزل کردند. خانم مک کارتی که زنی ایرلندی و زمانی بازیگر تئاتر بود با مادرم دوستی داشت. او با مردی به نام «والتر مک کارتی» که کارشناس حسابداری بود ازدواج کرده بود. لیکن وقتی مادرم ناچار شد کار تئاتر را رها کند ما آقا و خانم مک کارتی را گم کردیم و دیگر ایشان را ندیدیم تا هفت سال بعد که آمدند و در «والکت منشنز» که زیباترین قسمت خیابان کیننگتن است منزل کردند.

پسر ایشان به نام «والی مک کارتی» با من همسن بود. با این‌که هر دو بچه بودیم دوست داشتیم در نقش آدم بزرگ‌ها بازی کنیم. طوری وانمود می‌کردیم که ما بازیگر تماشاخانه هستیم و سیگارهای خیالی می‌کشیدیم و در کالسکه‌های خیالی لم می‌دادیم و والدین ما از این بازی‌های ما کلی خنده و تفریح می‌کردند.

از زمانی که مک کارتی‌ها به «والکت منشنز» آمده بودند مادرم ایشان را بسیار کم می‌دید ولی بین من و «والی» دوستی خلل ناپذیری ایجاد شده بود. همین‌که مدرسه تعطیل می‌شد من به دو به خانه می‌آمدم و از مادرم می‌پرسیدم آیا در بیرون کاری دارد که مرا به دنبال آن بفرستد یا نه، و پس از آن به دو می‌رفتم به خانه مک کارتی‌ها. آن‌جا با والی پشت ساختمان تئاتر بازی می‌کردیم، و چون من کارگردان بودم همیشه نقش خیانتکاران را به خود اختصاص می‌دادم، چون به حکم غریزه می‌دانستم که نقش آن‌ها از نقش قهرمان بازی رنگ و جلای بیشتری دارد. ما دو تن آن‌قدر بازی می‌کردیم تا وقت ناهار «والی» می‌رسید. عموماً مرا نیز دعوت می‌کردند و من این زرنگی را داشتم که همیشه در موقع صرف غذا در خانه ایشان باشم. با این وصف مواردی بود که تردستی‌های من با ناکامی مواجه می‌شد و من می‌بایست با آه و حسرت به خانه برگردم. مادرم هر

وقت من به خانه می آمدم خوشحال می شد و چیزی برای ناهار من درست می کرد. مثلاً نان را در چربی سرخ می کرد یا یکی از تخم مرغ های پدر بزرگ را با یک فنجان چای به من می داد. مادرم کتاب یا مجله می خواند، یا هر دو جلو پنجره می نشستیم و او با حرف های خوشمزه و اظهارنظرهای مضحکی که راجع به رهگذران می کرد مرا می خندانند. درباره اشان قصه هایی از خودش درست می کرد. رهگذر اگر جوان بود و شق و رق و سرزنده راه می رفت مادرم می گفت: «این هم آقای پاتلر که برای شرکت در مسابقه اسبدوانی می رود. اگر امروز بخت با او یار باشد یک ارابه دو اسبه دست دوم برای خودش و نامزدش خواهد خرید.»

پس از آن، مردی رد می شد که آهسته و شل و ول و پکر راه می رفت. مادرم می گفت: «آهان! این یکی دارد می رود به خانه شان و زنش برای ناهار او را گو پخته با هویج صحرایی، و معلوم است که او از این غذا هیچ خوشش نمی آید.»

پس از او یکی دیگر می آمد که خودش را گرفته بود و خیلی با تفرعن راه می رفت. مادرم می گفت: «بفرما، این هم یک جوان اتو کشیده! ولی یارو فعلاً همه حواسش متوجه سوراخی است که در خشتک شلووارش باز شده است!»

بعد، یکی رد می شد که مثل تیر شهاب می رفت. مادرم می گفت: «این آقا مسهل خورده و مثل این که مسهلش هم مؤثر بوده!» و به همین طریق خوشمزگی می کرد و مرا از خنده روده بر می ساخت.

یک هفته دیگر هم گذشته و از سیدنی خبری نرسیده بود. اگر من بزرگ تر می بودم و نگرانی مادرم را بیش تر احساس می کردم می توانستم بفهمم که وضع از چه قرار است. می توانستم توجه پیدا کنم به این که چند روزی است مادرم همه اش دم پنجره می نشیند ولی حواسش جای دیگری

است و به کار خانه‌داری نمی‌رسد و بیش از معمول گرفته و پکر است. آن وقت من هم نگران می‌شدم وقتی می‌دیدم که پیراهن فروشان کم‌کم از کار دوخت و دوز او ایراد می‌گیرند و به او سفارش پیراهن نمی‌دهند، و چون در پرداخت قسط‌های چرخ خیاطی خود نیز تأخیر کرده است ماشین خیاطی را از او پس گرفته‌اند و من هم دیگر آن پنج شیلینگی را که از درس رقص دادن به خانواده‌ها گیرم می‌آمد ندارم. و نیز می‌فهمیدم که در هنگامه این همه بدبختی و بدبختی باز مادرم بی‌اعتنا است و کککش نمی‌گزد.

ناگهان خانم مک‌کارتی مرحوم شد. مدتی بود از بیماری خاصی رنج می‌برد و به سلامتش به سرعت خلل وارد می‌آمد، تا روزی که دیگر دوام نیاورد و مرد. آن وقت فکریایی به سرم افتاد. با خود می‌گفتم: «چقدر خوب می‌شد اگر آقای مک‌کارتی مادر مرا می‌گرفت! من و والی این همه با هم دوست هستیم! به علاوه این بهترین راه حل برای همه مسائل مبتلا به مادرم بود.»

کمی بعد از این که خانم مک‌کارتی به خاک سپرده شد من در این باره با مادرم صحبت کردم:

«مادر، تو باید کاری بکنی که آقای مک‌کارتی را بیشتر ببینی. من شرط می‌بندم که او از ازدواج با تو خوشحال خواهد شد.»
مادرم با لبخند بی‌رنگی در جواب گفت:

«آه، پسر جان، بگذار این مرد بی‌چاره نفسی بکشد!»

«ای مادر، تو اگر قدری به سر و وضع خودت بررسی و لباس خوب بپوشی و مثل سابق خودت را خوشگل کنی او با تو ازدواج خواهد کرد؛ ولی تو هیچ تلاشی نمی‌کنی. تو همه‌اش توی این اتاق کثافت می‌نشینی و قیافه می‌گیری.»

بی‌چاره مادر! چقدر حالا پشیمانم از این که چنین حرف‌هایی به او

می زدم! من هیچ متوجه نبودم که بی غذایی و کمبود مواد لازم برای بدن، ضعیف و بی حالش می کرد. با این وصف، فردای روز بعد، می دیدم که با تلاشی فوق بشری به کارخانه داری پرداخته است.

تعطیلات تابستانی مدرسه بود. بنابراین تصمیم گرفتم از همان صبح زود به خانه مک کارتی ها بروم. این رفتن ها فقط برای این بود که از کثافت و نکبت آن اتاقک زیر شیروانی فرار کرده باشم. آن ها مرا دعوت کرده بودند که ناهار پیششان بمانم اما ندایی در درونم به من می گفت که باید به خانه پیش مادرم برگردم. وقتی به «پاونل تراس» رسیدم بچه های محله نگاهم داشتند و دخترکی به من گفت:

«مادرت دیوانه شده است!»

این حرف چنان در من اثر کرد که گفתי کشیده ای به صورتم زده اند.
زمزمه کنان گفتم:

«چه می گویی؟ منظورت از این حرف چیست؟»

یکی دیگر از بچه ها گفت:

«راست می گوید. مادرت دیوانه شده. امروز توی کوچه راه افتاده بود و در خانه ها را می زد و به هر خانه ای یک تکه زغال می داد و می گفت که این هدیه تولد بچه تان است. باور نداری از مادرم بپرس.»

بی آنکه بیش از این به حرف آن ها گوش بدهم خودم را به داخل خانه انداختم، پله ها را چهار تا یکی بالا رفتم و در اتاقمان را باز کردم. لحظه ای بی حرکت ماندم تا نفس تازه کنم و با کمال دقت در قیافه مادرم خیره شدم. بعد از ظهر یک روز تابستان بود و هوا بسیار گرم و سنگین و خفه کننده بود. مادرم طبق معمول جلو پنجره اش نشسته بود. آهسته سرش را به طرف من گرداند تا نگاهم کند و دیدم که رنگ به صورتش نیست و ناراحت است. به لحنی که تقریباً فریاد بود گفتم:

«مامان!»

با بی حالی گفت:

«ها، چیه، چه خبره؟»

دویدم و در کنار او به زانو درآمدم، سپس سرم را در لای چین‌های پیراهنش فرو بردم و زار زار به گریه درآمدم.

مادرم سرم را نوازش کرد و آهسته گفت:

«اوه! چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

وسط گریه گفتم:

«مادر، تو حالت خوب نیست؟»

به لحنی اطمینان‌بخش گفت:

«البته که حالم خوب است.»

ولی این حرف را با حالتی چنان مبهم و چنان پریشان‌خاطر ادا کرد که من گفتم:

«نه! نه! گویا تو رفته‌ای در خانه‌های مردم را زده‌ای و...» و چون قادر

نبودم حرفم را تمام کنم باز زدم زیر گریه.

زمزمه کنان گفتم:

«عقب سیدنی می‌گشتم. او را از من پنهان کرده‌اند.»

آن وقت فهمیدم که هر چه بچه‌ها گفته بودند راست بود. گفتم:

«آه مادر! تو را به خدا این جور حرف نزن! خواهش می‌کنم. آرام

بگیر و صبر کن تا من بروم طبیبی بیارم.»

او ضمن این‌که همچنان سر مرا نوازش می‌کرد باز گفت:

«این مک کارتی‌ها می‌دانند که سیدنی کجاست و از من پنهان می‌کنند.»

«مادر خواهش می‌کنم بگذار بروم پزشک خبر کنم!»

پا شدم و به طرف در راه افتادم.

با ناراحتی به من نگاه کرد و پرسید:

«کجا می روی؟»

«می روم دکتر بیاورم. زیاد طول نمی کشد.»

و او بی آنکه جواب بدهد با نگاهی مضطرب دنبالم کرد. از پله ها پایین

آمدم و پیش صاحبخانه رفتم و گفتم:

«من باید فوراً بروم دکتر خبر کنم. مادرم حالش خوب نیست.»

صاحبخانه گفت: «دکتر خبر کرده ایم.»

پزشک محله پیرمرد بداخلاقی بود. پس از آنکه حرف های صاحبخانه

را که با گفته های بچه ها تطبیق می کرد شنید به سرعت مادرم را معاینه کرد

و آخر گفت:

«این زن دیوانه است، باید در تیمارستان بستری شود.»

و گزارشی هم تنظیم کرد. در آن گزارش ضمن چیزهای دیگری تصریح

شده بود که مادرم از نارسایی تغذیه رنج می برد و دکتر به من توضیح داد

که منظور از نارسایی تغذیه این است که او به قدر کافی غذا نمی خورد.

زن صاحبخانه برای دلداری من گفت:

«در آن جا حالش بهتر خواهد شد، چون غذای کافی به او خواهند داد.»

و کمکم کرد تا اثاث مادرم را جمع کنم و لباس هایش را به تنش

پوشانم. مادرم درست مثل یک بچه اطاعت می کرد. به قدری ضعیف بود

که انگار هرگونه اراده ای از او سلب شده است. درحالی خانه را ترک

گفتیم که همسایه ها و بچه ها بر آستانه در خانه های خود جمع شده بودند

و با نگاهی حاکی از تعجب به ما می نگرستند.

تیمارستان در فاصله هزار و پانصد متری منزل ما بود. مادرم موقع راه

رفتن مثل یک زن مست تلوتلو می خورد و هر بار نزدیک بود از ضعف

زمین بخورد ولی من نگاهش می داشتم. آفتاب دریده بعد از ظهر

بی‌رحمانه می‌تایید تا وضع ما را برای همه فاش کند. کسانی که در راه به ما برمی‌خوردند ظاهراً خیال می‌کردند مادرم مست است ولی از نظر من همه عابران شبح‌هایی بودند که در رؤیایی بر من ظاهر می‌شدند. مادرم حرف نمی‌زد ولی گویا می‌دانست که ما به کنجا می‌رویم و چرا عجله داریم که زودتر برسیم. در راه سعی کردم خاطر جمعش کنم که چیزی نیست، و او فقط لبخند می‌زد، چون ضعیف‌تر از آن بود که بتواند حرف بزند.

وقتی بالاخره به تیمارستان رسیدیم پزشک جوانی دست مادرم را گرفت و پس از این‌که گزارش دکتر قبلی را خواند با ملایمت گفت:

«بسیار خوب، خانم چاپلین، لطفاً از این طرف تشریف بیاورید!»

مادرم اطاعت کرد. ناگهان در آن لحظه که پرستاران او را می‌بردند سربرگرداند و تازه متوجه شد که از من جدا شده است.

من به لحنی که می‌خواستم شاد باشد داد زدم:

«مادر، دیدار به فردا!»

او گذاشت تا بیرندش و نگاهی مضطرب به طرف من انداخت. وقتی

از نظر ناپدید شد پزشک رو به من برگشت و گفت:

«تو چه خواهی شد، بچه‌جان؟»

من چون از مدارس نوانخانه به قدر کافی دل‌پر داشتم مؤدبانه در

جواب گفتم: «ای آقا، من می‌روم با عمه‌ام زندگی می‌کنم.»

در بازگشت از تیمارستان، از شدت اندوه هاج و واج مانده بودم. در

عین حال تسکین خاطر هم پیدا کردم، چون می‌دانستم که مادرم در

بیمارستان استراحت کند بهتر از این است که در آن اتاق تنگ و تاریک

بنشیند و چیزی هم برای خوردن نداشته باشد. ولیک من آن نگاه

دلخراش او را در آن لحظه که او را می‌بردند به من انداخت هرگز فراموش

نمی‌کنم. به فکر تمام چیزهایی بودم که مادرم را برای من عزیز می‌کرد، به

فکر شادی و نشاطش، لطف و مدارایش، مهر و محبتش. به یاد آن شبیخ خسته و بی‌رمق می‌افتادم که با قدم‌های سنگین از خستگی در کوچه راه می‌رفت و همه‌اش گرفته و افسرده بود تا لحظه‌ای که مرا می‌دید که به سویش می‌دویدم و خود را در آغوشش می‌انداختم. یادم نمی‌آید که در آن لحظه چطور قیافه‌اش فوراً عوض می‌شد و چطور خنده به لب‌هایش می‌نشست، و در آن حال من، با نگاهی پرولع، به کیسه‌کاغذی که همراه داشت و در آن همیشه از این شیرینی‌های کوچک برای من و سیدنی می‌آورد نگاه می‌کردم. حتی آن روز صبح نیز او برای من نقل خریده و به من داده بود، درحالی که من به زانوهای او چسبیده بودم و گریه می‌کردم. از تیمارستان یک‌سر به خانه برگشتم چون نمی‌توانستم. به طرف بازار «نوینگتن باتس» راه افتادم و تا اواخر بعدازظهر به شیشه‌بند مغازه‌ها نگاه می‌کردم. بالاخره وقتی به اتاق زیر شیروانی برگشتم در آنجا احساس خلأ کردم و از آن بوی ملامت شنیدم. طشتکی که تا نیمه آب داشت روی صندلی بود. دو تا از پیراهن‌های من و یک زیرپیراهنی مادرم را در آن خیس داده بودند. در خانه به جستجو پرداختم. در قفسه مخصوص خوراکی‌ها بجز یک بسته چای که نصف آن خالی بود هیچ چیز نداشتیم، روی بخاری کیف پول مادرم را پیدا کردم که سه سکه نیم‌پنی در آن بود و یک دسته کلید و چند رسید طلبکارهایی که به گرو قرض می‌دادند. در گوشه میز هنوز آن نقل‌هایی که مادرم به من داده بود دیده می‌شد. آنجا باز اختیار اعصابم را از دست دادم و های‌های به گریه افتادم. چون بر اثر آن همه رنج و اندوه از پا درآمده بودم آن شب به خوابی عمیق فرو رفتم. صبح که از خواب بیدار شدم از بس پریشان خاطر بودم در آن اتاق به شدت احساس خلأ کردم. گویی خورشید نیز که کف اتاق را غرق نور کرده بود از غیبت مادرم خبر می‌داد. کمی بعد زن صاحبخانه از

پله‌ها بالا آمد و به من گفت که تا وقتی مستأجر تازه‌ای پیدا نکرده است من می‌توانم در این اتاق بمانم و اگر به چیزی برای خوردن احتیاج پیدا کنم می‌توانم از او بخواهم. از او تشکر کردم و گفتم که وقتی برادرم سیدنی برگردد همهٔ قرض‌های ما را خواهد پرداخت، ولی بسیار کم‌روتر از آن بودم که چیزی برای خوردن از او بخواهم.

برخلاف قولی که داده بودم فردای آن روز به دیدن مادرم نرفتم. من نمی‌توانستم چنین کاری بکنم، چون دیدن او در آن حال به‌راستی منقلب‌کننده بود. ولی زن صاحبخانه پزشک را دیده و پزشک به او گفته بود که مادرم را به تیمارستان «کین هیل» منتقل کرده‌اند. این خبر غم‌انگیز وجدان مرا آسوده کرد، چون تیمارستان «کین هیل» بیش از سی کیلومتر از ما فاصله داشت و من هیچ وسیله‌ای برای رفتن به آن‌جا در اختیار نداشتم. لابد سیدنی به همین زودی‌ها برمی‌گشت و در آن صورت هر دو با هم به دیدن مادرمان می‌رفتیم تا چند روزی به هیچ‌یک از آشنایان خودمان برنخوردم و به هیچ‌کس هم یک کلمه حرف نزد.

روزها صبح خیلی زود، دزدکی از خانه بیرون می‌آمدم و تمام روز را بیرون می‌ماندم. همیشه هم موفق می‌شدم در جایی چیزی برای خوردن گیر بیاورم. به‌علاوه، یک وعده غذا نخوردن چیز زیاد ناراحت‌کننده‌ای نبود. یک روز صبح، زن صاحبخانه مرا درحالی که با نوک پا از پله‌ها پایین می‌آمدم غافلگیر کرد و از من پرسید که صبحانه خورده‌ام یا نه. سر تکان دادم. آن وقت او با آن صدای زمختش به من گفت:

«پس بیا این‌جا!»

من از مک‌کارتی‌ها اجتناب می‌کردم برای این‌که به ایشان نگویم که مادرم در چه حال است. و از همه، درست مثل یک فراری، پرهیز می‌کردم.

یک هفته بود که مادرم رفته بود و من به وضع بحرانی خاصی دچار شده بودم که نه متضمن غمی عمیق بود و نه همراه با شادی واقعی. نگرانی مهم من زن صاحبخانه بود، چون اگر سیدنی دیر یا زود بر نمی گشت او مجبور می شد مرا به مقامات مسئول حوزه دینی نشان دهد، و آن‌ها باز مرا به مدرسه «هانول» می فرستادند. این بود که از برخورد با زن صاحبخانه می گریختم و برای این کار حتی بعضی وقت‌ها شب به خانه بر نمی گشتم و در بیرون می خوابیدم.

در این میان با یک عده چوب بر که در کوچه بن بستی در پشت خیابان کیننگتن کار می کردند آشنا شدم. این‌ها یک مشت واخورده‌های جامعه بشری بودند که در انباری تقریباً بدون روشنایی جان می کنند و آهسته و تقریباً پیچ پیچ کنان با هم حرف می زدند و در تمام مدت روز چوب اره می کردند و می بردند و چوب سفیدهایی به ارزش نیم‌پنی از آن می ساختند. من جلو در انبار که باز بود می ایستادم و تماشایشان می کردم. می دیدم که یک تکه چوب تقریباً به قطر سی سانتیمتر برمی داشتند و آن را به شکل تراشه‌هایی به قطر دو تا سه سانتیمتر می بردند و تراش می دادند تا از آن‌ها تریشه برای روشن کردن آتش بسازند. ایشان به قدری سریع چوب را می بردند که من ماتم برده بود و به راستی کنارشان مرا سخت مجذوب کرده بود. طولی نکشید که من هم به کمکشان رفتم. ایشان از مقاطعه کاران تخریب بناها الوار می خریدند، الوارها را تا انبار خودشان می آوردند و می چیدند؛ این کار یک روز طول می کشید. روز دیگر چوب‌ها را اره می کردند و فردای آن روز آن‌ها را می بردند و تراش می دادند. جمعه و شنبه نیز چوب سفیدها را می فروختند. فروش چوب سفیدها نبود که به نظر من جالب می آمد، بلکه آن محیط صمیمیت و همکاری در انباری که ایشان در آن کار می کردند بیش از هر چیز در آدم

احساس خوبی برمی‌انگیخت. این مردان مهربان و کم حرف نزدیک به چهل سال داشتند ولی بسیار مسن تر به نظر می‌رسیدند. ارباب (رئیشان را به این اسم صدا می‌زدند) دماغی داشت که از بیماری قند قرمز شده بود و فقط یک دندان به فک بالای او مانده بود. با این وصف قیافه‌اش از مهر و ملاحظت کامل حکایت می‌کرد. لبخند مضحکی داشت که آن دندان تکی را به طرز عجیبی ظاهر می‌ساخت. وقتی فنجانی نداشتند که در آن چای بریزند او یک قوطی خالی شیر خشک برمی‌داشت و آن را تمیز می‌شست و خنده‌کنان می‌گفت: «مگر همین قوطی کار ما را راه نمی‌اندازد؟» ریفش با این‌که مرد مهربانی بود همیشه قیافه‌اش درهم بود و رنگش زرد و لب‌هایش ضخیم. و خیلی هم آهسته حرف می‌زد. نزدیک ساعت یک، ارباب رو به طرف من می‌کرد و می‌گفت:

«تو تا به حال کلوچه و لشی که با کپک پنیر درست می‌کنند خورده‌ای؟»

و من جواب می‌دادم:

«ای! بعضی وقت‌ها خورده‌ام.»

و آن وقت با صدای مخصوصی حاکی از خوشحالی و با لبخندی محبت‌آمیز یک سکه دو پنی به من می‌داد. من فوراً پیش «ایش» که در گوشه خیابان دکان خواربار فروشی داشت و مرا هم خیلی دوست داشت می‌رفتم، یک پنی کپک پنیر و یک پنی هم نان می‌خریدم و او چون به من محبت داشت به ازای پولم خیلی زیاد می‌داد. بعد از آن‌که پنیر را خوب می‌شستیم و رنده می‌کردیم قدری آب و قدری هم نمک و فلفل به آن اضافه می‌کردیم. بعضی وقت‌ها هم ارباب یک تکه چربی خوک و یک پیاز قاچ کرده در آن معجون می‌ریخت، و این خود با چایی داغ غذای بسیار اشتهاآوری می‌شد.

با این‌که هیچ وقت مطالبه پول نمی‌کردم ارباب در آخر هفته شش پنس،

به من داد و این پول به راستی برای من غافلگیرکننده بود و بسیار خوشحالم کرد.

جو، آن مرد زرد چهره، غشی بود و ارباب، کاغذ زیر دماغش می سوزاند که او را به هوش بیاورد. گاهی هم کف بر لب می آورد و زبان خودش را گاز می گرفت، و وقتی به هوش می آمد حالتی حاکی از تأثر و شرم زدگی داشت.

چوب برها از هفت صبح تا هفت شب کار می کردند، و گاه از این هم بیش تر، و وقتی انبارشان را می بستند تا به خانه بروند غم عالم به دل من می نشست. یک شب ارباب تصمیم گرفت در تماشاخانه «ساوث لندن میوزیک هال» به ازای دو پنی برای من و «جو» جا بگیرد. ما هر دو سر و صورتمان را شسته و خودمان را تمیز کرده و منتظر ارباب بودیم. من سخت هیجان زده بودم چون آن هفته نمایش «نخستین پرندهگان» را می دادند. این نمایشنامه اثری بود کمدی از «فرد کارنو» (که مقدر بود من سال ها بعد جزو دسته او بشوم). جو به دیوار تکیه داده بود و من روبروی او ایستاده بودم و از فرط شوق و هیجان می لرزیدم که ناگاه دیدم جو دستخوش یکی از همان بحران های غشی شد، نعره ای زد و به پهلو درافتاد. طفلک به دلش وعده داده بود که آن شب را خوش بگذرانند. ارباب می خواست پهلوی او بماند و از او پرستاری کند ولی جو اصرار کرد که ما هر دو به تماشاخانه بزیوم و او را به حال خود بگذاریم، و اطمینان داد که تا فردا حالش خوب خواهد شد.

تهدید به مدرسه برگشتن من غولی بود که مرا رها نمی کرد. این چوب برها گاه گاه سؤالاتی در این باب از من کردند. وقتی دوره تعطیلات تابستانی به پایان رسید ایشان قدری ناراحت به نظر آمدند، چون من فقط از ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به بعد، یعنی پس از تعطیل شدن مدرسه،

می توانستم پیششان بروم. روزهای مدرسه در هیاهوی بی عاطفه کوجه‌ها و در انتظار فرا رسیدن ساعت آخر بر من بسیار طولانی می‌گذشت و من همه‌اش در این فکر بودم که زودتر به قرارگاه خود بروم و دوستان چوب‌بر خود را باز ببینم.

شبی که بی صدا از پله‌های منزلم بالا می‌رفتم تا بروم و بخوابم زن صاحبخانه صدایم زد. تا آن وقت شب به انتظار من نشسته بود. بسیار هیجان‌زده بود و تلگرافی به دست من داد که روی آن خوانده می‌شد: «فردا ساعت ده صبح به ایستگاه واترلو وارد می‌شوم. می‌بوسمتان - سیدنی.»

برای استقبال از برادرم در ایستگاه راه‌آهن به جای این‌که قیافه شادی داشته باشم غمگین بودم. لباس‌هایم کثیف و پاره بود، بخیه کفش‌هایم باز شده بود و آستر کلاهم همان‌طور که زیر پیراهن خانم‌ها ممکن است از زیر دامنشان بیرون بزنند از لبه کلاه بیرون‌زده بود. برای دست و رو شستن هم از شیر انبار چوب‌برها استفاده می‌کردم، چون با این کار از کشیدن یک سطل آب تا طبقه سوم و عبور کردن از جلو آشپزخانه زن صاحبخانه راحت می‌شدم. این بود که وقتی سیدنی را در ایستگاه دیدم گل و گردنم زیاد تمیز نبود.

سر تا پای مرا ورنداز کرد و گفت:

«چه اتفاقی افتاده؟»

لفت و لعابش ندادم و صاف و پوست‌کنده گفتم:

«مادرمان دیوانه شده و ما ناچار شدیم او را به تیمارستان بفرستیم.»

چهره‌اش درهم رفت ولی توانست بر خود مسلط شود. پرسید:

«تو کجا زندگی می‌کنی؟»

«همان‌جا، در 'پاونل تراس'.»

روی خود را برگرداند که مثلاً به چمدان‌هایش ور برود ولی من دیدم که رنگ از رویش پریده بود و حالت لاغری داشت. دستور داد درشکه‌ای بیاید، و باربرها چمدان‌های او را که از جمله یک صندوق موز بود در آن چیدند.

پرسیدم:

«این صندوق موز مال خودمان است؟»

با سر جواب مثبت داد و افزود:

«هنوز کالند. باید یکی دو روز صبر کرد تا زرد بشوند و آن وقت آن‌ها را

خورد.»

در بین راه، از ایستگاه تا منزل، سؤالاتی دربارهٔ مادرمان از من کرد. من اعصابی کوفته‌تر و ضعیف‌تر از آن داشتم که تمام ماجرا را موبه موبه بگویم، ولی او خودش به وضعیت پی برد. آن وقت نقل کرد که ناچار شده مدتی برای معالجه در بیمارستانی در کاپ بستری شود، و در بازگشت بیست لیره پس انداز کرده که می‌خواست آن را به مامان بدهد؛ و گفت این پول را از ترتیب دادن لاتاری و بازی‌های دیگر برای سربازان برده است. از نقشه‌های خودش با من حرف زد و گفت خیال دارد از دریانوردی دست بردارد و بازیگر تئاتر بشود. حساب می‌کرد که با این پول ما می‌توانیم بیست هفته به سر ببریم و در این مدت به دنبال کاری خواهد گشت که در تئاتری استخدام شود.

رسیدن ما به خانه با درشکه و با یک صندوق موز تأثیر زیادی، هم در همسایه‌ها مان کرد و هم در خانم صاحبخانه. آن زن با سیدنی از مادرم حرف زد ولی وارد جزئیات دردناک نشد.

همان روز سیدنی به بازار رفت و از سر تا پا برای من لباس خرید. همان شب هم در لژ تماشاخانهٔ ساوث لندن میوزیک هال جا گرفت و ما

به تئاتر رفتیم. در حین نمایش، سیدنی مرتباً می‌گفت: «فکرش را بکن که امشب می‌بایست با مامان باشیم.»

آن هفته برای دیدن مادرم به «کین هیل» رفتیم. در اتاق انتظار نشسته بودیم و به‌راستی که انتظار از حد تحمل گذشت. یادم می‌آید صدای گرداندن کلیدی را در قفل شنیدم و صدای پای مادرم را که وارد تالار انتظار شد. رنگ‌پریده به نظر می‌آمد، لب‌هایش کبود بود، و با این‌که ما را شناخت هیچ شور و هیجانی از خود نشان نداد. آن مهر و علاقه سابقش از بین رفته بود. همراه او پرستاری بود بی‌آزار ولی پر حرف و همان‌جا سیخ ایستاده بود و می‌خواست در مذاکرات ما شرکت داشته باشد. به ما گفت: «حیف که شما در چنین وقتی آمدید، چون امروز ما کاملاً خودمان نیستیم. این‌طور نیست، عزیزجان؟»

و «عزیزجان» منظور مادرم بود. مادرم نگاهی مؤدبانه به او انداخت و لبخندی زد، گویی انتظار داشت که پرستار بیرون برود و ما را تنها بگذارد. پرستار باز گفت:

«باید وقتی حال ما کمی بهتر از این می‌شود حتماً برای دیدن ما برگردید.»

آخر از اتاق بیرون رفت و ما را تنها گذاشت.

سیدنی بسیار تلاش کرد که مادرم را از آن حال حزن و اندوه بیرون بیاورد، و از روزهای خوش خود و اقبالی که داشت قصه‌ها گفت، و توضیح داد که چرا این همه مدت دیر کرده است، ولی مادرم همچنان سر تکان می‌داد و حالتی گنگ و گرفته داشت. من به او اطمینان دادم که به‌زودی حالش خوب خواهد شد.

او به لحنی حاکی از تأسف گفت:

«البته، فقط اگر تو آن روز بعدازظهر یک فنجان چای به من داده بودی
حال من بسیار خوب می شد.»

سپس پزشک برای سیدنی توضیح داد که دماغ مادرم بر اثر نارسایی
تغذیه ضعیف شده و بسیار به مراقبت و پرستاری احتیاج دارد، و اگر
گاهی لحظات موقتی پیش می آید که ذهنش روشن است هنوز ماه‌ها وقت
لازم است تا کاملاً خوب بشود. اما من روزها به یاد جمله‌ای می افتادم که
مادرم به من گفته بود: «فقط اگر تو آن روز بعدازظهر یک فنجان چای به
من داده بودی حال من بسیار خوب می شد.»

گشت در شهرستان‌ها

این گفته نقل از جوزف کنراد^۱ است که به یکی از دوستانش نوشته بود: «از زندگی چنین احساسی پیدا کرده‌ام که موش کوری هستم کز کرده در گوشه‌ای، و هر آن منتظرم یکی سرم را بکوبد.» این مقایسه ممکن است با موارد حزن‌انگیزی از زندگی ما که همه با آن آشنا هستیم قابل تطبیق باشد، با این حال بعضی از ما ممکن است ضربه عاقبت‌بخیری بخوریم یعنی ضربه‌ای از بخت بلند، چنان‌که برای من اتفاق افتاد.

من روزنامه‌فروش شدم، کارگر چاپخانه شدم، سازنده اسباب‌بازی شدم، در کارخانه شیشه‌سازی در شیشه دمیدم، در مطب پزشکی پادو شدم و غیره، ولی ضمن همه این ماجراهای شغلی، درست مثل سیدنی، آنی نشد که هدف غایی خود یعنی بازیگری در تئاتر را از نظر دور بدارم. بدین جهت همیشه از هر کاری که دست می‌کشیدم تا به کار دیگری پردازم اول کفش‌هایم را واکس می‌زدم، لباس‌هایم را ماهوت پاک‌کن

۱. جوزف کنراد، (۱۸۵۷-۱۹۲۴)، رمان‌نویس بزرگ انگلیسی. - م.

می کشیدم، یقه و کراوات تمیزی می زدم و به نمایندگی نمایش‌های «بلک‌مور» در خیابان «بدفور»، جنب «استراند» سری می زدم. من این کار را تا روزی می کردم که دیگر سر و وضعم اجازه ادامه آن را نداد.

نخستین بار که به آنجا رفتم دفتر نمایندگی پر بود از ستایشگران تیسپس^۱ از زن و مرد، که به طرز معصومانه‌ای لباس پوشیده بودند و ایستاده با شیوایی تمام گفتگو می کردند. من ترسان و لرزان در گوشه‌ای نزدیک به در ورودی ایستادم و سخت نگران بودم و سعی کردم لباس کهنه‌ام را که بر اثر ناسازگاری‌های جوی از ریخت افتاده و کفش‌های گشادم را که سر پنجه آن قدری بی قواره شده بود از نظرها پنهان کنم. مستخدم جوانی هر چند لحظه یک بار بر آستانه در انتهایی دفتر نمایندگی ظاهر می شد و داد می زد: «فلانی، برای شما کاری نیست. برای فلانی هم کاری نیست؛ برای فلانی هم نیست...» حرف‌هایش مثل تگرگ بر سر ما داوطلبان کار تئاتر فرود می آمد. پس با شنیدن حرف‌های او دفتر خالی می شد، درست مثل کلیسا بعد از پایان مراسم مذهبی. فقط یک بار اتفاق افتاد که من آخرین نفری بودم که هنوز مانده بودم. وقتی مستخدم مرا دید یکدفعه ایستاد و پرسید:

«شما چه می خواهید؟»

این احساس به من دست داده بود که اولیور توئیست^۲ هستم و مطالبه حقی بیش از استحقاق خودم می کنم. من من کنان گفتم:

«شما نقش پسر بچه در نمایش هاتان ندارید؟»

پرسید: «اسمت را قبلاً نوشته‌ای؟»

۱. Thespis، تیسپس شاعر یونانی قرن ششم قبل از میلاد که به عنوان خالق تراژدی شناخته شده است. - م.

۲. Oliver Twist، پسر بچه قهرمان کتاب چارلز دیکنز. - م.

سر تکان دادم.

با کمال تعجب دیدم که مرا وارد اتاق مجاور کرد، نام و نشانی و کلیه مشخصات مرا که لازم بود گرفت و گفت که اگر موردی پیش آمد خبرم خواهد کرد. من با این احساس مطبوع که وظیفه‌ای انجام داده‌ام رفتم و از این نظر نیز تسکین خاطر پیدا کردم که حرفی از توی آن در نیامد.

یک ماه پس از برگشتن سیدنی، روزی کارت پستالی دریافت کردم که روی آن چنین نوشته بود: «لطفاً اگر مایلید خود را به دفتر نمایندگی بلکمور در خیابان بدفورد معرفی کنید.»

لباس نوآم را پوشیدم و رفتم. مرا به حضور خود آقای بلکمور بردند که همه‌اش لبخند می‌زد و بسیار مهربان بود. آقای بلکموری که من پیش خودم مثل موجودی بسیار نیرومند و با نگاه کاونده تصور کرده بودم مرا با لطف و محبت بسیار پذیرفت و سفارشنامه‌ای برای من به آقای سی. ای. هامیلتون نوشت و به من گفت که آن را به اداره نمایش چارلز فروهمان ببرم.

آقای هامیلتون نامه را خواند و به نظر آمد که از قد کوتاه من، هم متعجب شده و هم خوشش آمده است. طبیعی است که در مورد سنم دروغ گفتم و به او گفتم که چهارده سال دارم و حال آن‌که دوازده سال و نیم بیش‌تر نداشتم. او به من توضیح داد که باید در نقش بیلی، خانه‌شاگرد شرلوک هولمز، بازی کنم، آن هم در یک گشت شهرستانی که چهل هفته به طول می‌انجامد و از اول پاییز شروع می‌شود.

آقای هامیلتون سپس افزود:

«در ضمن، نقش بسیار عالی دیگری برای پسر بچه هست در نمایشنامه جدیدی به اسم جیم که سرگذشت پسرکی لندن است و اثری است از آقای اج. ای. سنتسبوری، بازیگری که باید در گشت بعدی ما، در نمایشنامه شرلوک هولمز، نقش اول را بازی کند.»

نمایشنامهٔ جیم را می‌بایست قبل از شروع گشت شرلوک هولمز چند بار به‌طور آزمایش در کینگستون روی صحنه بیاورند. حقوق من دو لیر و ده شیلینگ در هفته بود یعنی همان حقوقی که برای نمایش شرلوک هولمز به من می‌دادند. با این‌که این مبلغ برای من نعمت غیرمترقبه‌ای بود دست و پایم را گم نکردم و خیلی جدی گفتم:

«باید با برادرم دربارهٔ شرایط این شغل مشورت کنم.»

آقای هامیلتون قاه‌قاه خندید و حرف من به نظرش بسیار مضحک آمد و همهٔ کارمندان نمایندگی را احضار کرد تا مرا تماشا کنند. وقتی همه آمدند گفت: «این هم 'بیلی' ما که می‌خواستیم. عقیدهٔ شما راجع به او چیست؟»

همه خوشحال شدند و به روی من لبخند زدند. چه اتفاقی افتاده بود؟ گفتمی که دنیا یکدفعه عوض شده و مرا با مهر و محبت تمام در آغوش کشیده و به فرزندی پذیرفته بود. سپس آقای هامیلتون سفارشنامه‌ای برای من به‌عنوان آقای سنتسبوری نوشت و گفت که بروم و او را در کلوپ «گرین روم» در میدان «لیسستر» ببینم. من که از خوشحالی سرپا بند نبودم به آن‌جا رفتم.

در کلوپ «گرین روم» نیز به همان نحو از من استقبال شد و آقای سنتسبوری کارمندان کلوپ را صدا زد تا مرا به ایشان نشان بدهد. فوراً هم متنی را که حاوی نقش «سامی» بود به من داد و گفت «سامی» یکی از قهرمانان مهم نمایشنامهٔ اوست. من قدری ناراحت بودم از این‌که نکند یکدفعه به من بگوید که فوراً متن نقش خودم را در حضور او بخوانم و این بسیار بد می‌شد چون من عملاً خواندن نمی‌دانستم. خوشبختانه به من گفت که جزوه را با خودم به منزل ببرم و سر فرصت مطالعه کنم، و تأکید

کرد که عجله‌ای نیست، چون تمرین‌ها زودتر از یک هفته دیگر شروع نخواهد شد.

با اتوبوس به خانه برگشتم. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم، و تازه کم‌کم متوجه می‌شدم که به‌راستی چه اتفاق جالبی برای من پیش آمده است. ناگهان از یک زندگی فقیرانه نجات پیدا کرده و به رؤیایی رسیده بودم که مدت‌ها بود سودای آن را در سر می‌پختم، رؤیایی به حقیقت پیوسته که مادرم بارها از آن با من سخن گفته بود و حتی از صحبتش نیز لذت می‌برد. من بازیگر تئاتر می‌شدم! و تازه این توفیق، چنان ناگهانی و به نحوی چنین غیرمنتظره به دست آمده بود! پشت سر هم جزوه‌های حاوی نقشم را که جلدی کاغذی نو و قهوه‌ای‌رنگ داشت، ورق می‌زدم و به‌راستی که این جزوه مهم‌ترین سندی بود که به عمرم در دست خود دیده بودم. در حین حرکت اتوبوس که مرا به خانه می‌برد فهمیدم که از مرحله بسیار مهمی گذشته‌ام. از آن سیاهی لشکرهای بی‌نام و نشان نبودم که در قصبه‌های حومه شهر ولو هستند، بلکه رسماً به دنیای تئاتر تعلق داشتم. از خوشحالی می‌خواستم گریه کنم.

وقتی ماجرا را برای سیدنی تعریف کردم اشک در چشمانش حلقه زد. روی تختخواب نشسته بود و باحالتی گرفته و محزون از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و سرش را گاه تکان می‌داد و گاه بالا می‌انداخت؛ سپس به لحنی جدی گفت:

«ما در نقطه تحولی از زندگی خود هستیم. فقط ای کاش مادرمان هم در این جا بود و با ما لذت می‌برد!»

من با شور و شوق تمام ادامه دادم:

«فکرش را بکن! چهل هفته، هر هفته دو لیره و ده شیلینگ پول می‌گیریم! من به آقای هامیلتن گفتم که باید با برادرم مشورت کنم، چون به

او گفتم که تو به قراردادهای من رسیدگی می‌کنی؛ و این حرف را از آن جهت زدم که شاید حقوق بیشتری بگیرم. به هر حال ما امسال خواهیم توانست شصت لیره استرلینگ پس انداز کنیم.»

همین‌که شور و هیجان ناشی از خوشحالی ما قدری فرو نشست به فکر افتادیم که دو لیره استرلینگ به هیچ‌وجه برای نقشی به آن اهمیت دستمزد زیادی نیست. سیدنی رفت که ببیند آیا می‌تواند بیشتر بگیرد. من به او گفتم:

«به هر حال باید آزمایش کرد. شاید به نتیجه برسد.»

ولی آقای هامیلتن رو ترش کرد و گفت که دو لیره و ده شیلینگ حداکثر حقوقی است که می‌تواند پردازد... و البته ما با این مبلغ هم بسیار راضی بودیم.

سیدنی جزوه شرح نقش مرا برای من خواند و کمک کرد تا آن را از بر یاد بگیرم. نقش مفصلی بود در حدود سی و پنج صفحه پر، و من آن را در ظرف سه روز از بر کردم.

تمرین‌های نمایشنامه جیم در اتاق بازیگران تماشاخانه «دروری لین» در طبقه اول صورت می‌گرفت. سیدنی به قدری خوب با من کار کرده بود که من نقش خود را تقریباً بدون غلط می‌دانستم، و فقط سر یک کلمه زیانم می‌گرفت. جمله این جور بود: «خیال می‌کنی که هستی... آقای پیرپونت مورگان هستی؟» و من می‌گفتم: «پوترپینت مورگان». آقای سنتسبوری خوشش آمده بود و گذاشت که من همان «پوترپینت مورگان» خودم را بگویم. تمرین‌های اولیه خیلی چیزها را بر من آشکار کرد و من به یک دنیا مسائل فنی پی بردم. اول‌ها هیچ فکر نمی‌کردم که صحنه و آهنگ و زمان‌هایی که باید مشخص شوند و جواب‌هایی که باید داد و طرز نشستن، برای خود فنی و تکنیکی دارند، و همه این‌ها ضمن آن تمرین‌ها

دستگیرم شد. من در کار خود فقط یک عیب داشتم و آن را هم آقای سنتسبوری اصلاح کرد. عیبم این بود که موقع حرف زدن سرم را تکان می‌دادم و زیاد اخم می‌کردم.

پس از این که چند صحنه تمرین کردیم او تعجب خود را ابراز کرد و از من پرسید که آیا قبلاً در صحنه بازی کرده‌ام؟ من از این که مورد پسند آقای سنتسبوری و بقیه گروه قرار گرفته بودم بی اندازه خوشحال بودم، ولی شور و هیجان ایشان را به سادگی می‌پذیرفتم، چنان که گویی امر طبیعی بسیار ساده‌ای مطرح است.

نمایشنامه جیم توفیقی پیدا نکرد که سهل است ایرادها و انتقادهای زیادی هم بر آن وارد آمد، با این وصف من به حق در چند مورد تشویق شدم. یکی از مقاله‌ها که آقای «چارلز راک» عضو گروه خودمان به من نشان داد استثنأً به نفع نمایشنامه نوشته شده بود. خود آقای چارلز راک یکی از بازیگران قدیمی آدلفی^۱ بود که شهرت زیادی داشت و من اغلب صحنه‌های خود را با او بازی می‌کردم. وقتی مقاله را به دستم می‌داد به لحنی کاملاً جدی گفت: «جوان، بیا این را بخوان، ولی مواظب باش که در وقت خواندن باد به کله‌ات نیفتد!» و پس از این که درسی درباره فروتنی و نیکی به من داد انتقادی را که در روزنامه لندن تایپیکال تایمز نوشته شده بود و من کلمه به کلمه آن را به خاطر دارم برای من خواند. نقدکننده پس از تفسیری حاکی از بی‌لطفی درباره نمایش، چنین ادامه داده بود: «اما نکته‌ای هست که حسن محض است و بسیاری از معایب را جبران می‌کند، و آن نقش سامی، پسرک روزنامه‌فروشی از بچه‌های بسیار با استعداد کوچه‌های لندن، است که جنبه کمدی نمایش تا حد زیادی مدیون اوست. با این که این نقش از یک جنبه تکراری و از مد افتاده است شخصیت

۱. Adelphi، یکی از نشرهای لندن با برنامه‌های کلاسیک. - م.

سامی با بازی درخشان آقای چارلز چاپلین که بازیگری جوان و هنرمند و پرشور است بی اندازه جالب و مفرح شده است. من تاکنون درباره این پسر بچه چیزی نشنیده‌ام ولی امیدوارم در آتیۀ نزدیک مطالب مهم و فراوانی راجع به او بدانم. «سیدنی ده دوازده شماره از این روزنامه خرید. پس از انقضای دو هفته از نمایش جیم، ما شروع به تمرین شرلوک هولمز کردیم. در آن مدت من و سیدنی همچنان در «پونال تراس» منزل داشتیم، چون موقعیت خودمان را در زمینۀ اقتصادی زیاد مطمئن حس نمی‌کردیم.

در فاصلۀ تمرین‌ها، من و سیدنی برای دیدن مادرمان سری به «کین هیل» زدیم. پرستارها شروع کردند به این‌که در گوش ما بخوانند که دیدن مامان مقدور نیست، چون آن روز حالش خوب نبود. از طرفی، سیدنی را به کناری کشیدند و در گوشش چیزی گفتند، و من شنیدم که سیدنی در جواب ایشان گفت:

«نه، من گمان نمی‌کنم که او راضی بشود...»

سپس با قیافۀ اندوهناکی سرش را به طرف من برگرداند و گفت:

«تو نمی‌خواهی مامان را در سلول در بسته‌ای ببینی؟»

درحالی که پس‌پس می‌رفتم گفتم:

«آه، نه! نه! تحمل دیدنش را ندارم!»

اما سیدنی به دیدن او رفت، مامان او را شناخت و حضور ذهن خود را بازیافت. چند دقیقه بعد، پرستاری آمد و به من اعلام کرد که حال مادرم بهتر شده است و اگر من مایل باشم می‌توانم بروم و او را ببینم. من رفتم و هر سه در سلول در بسته او نشستیم و صحبت کردیم. مادر پیش از این‌که رخصت رفتن به ما بدهد مرا به کناری کشید و زمزمه کنان در گوشم گفت:

«گم نشوی، والا ممکن است تو را در این جا نگاه دارند.»

مادرم هجده ماه در کین هیل ماند تا سلامت خود را بازیافت. در این مدت که من در گشت و سفر بودم سیدنی مرتباً به دیدن او می‌رفت.

آقای اچ.ای. سنتسبوری که در نمایش‌های سیار گشت نقش شرلوک هولمز را بازی می‌کرد پاسخ زنده‌ای بود به تصویرهایی که در مجله استراند ماگازین چاپ می‌شد. صورت دراز و تأثیرپذیری داشت با پیشانی بلند که الهام‌بخش بود. از تمام کسانی که نقش شرلوک هولمز را بازی کرده بودند یا می‌کردند، و حتی از خود «ویلیام جیلت» خالق و مؤلف نمایشنامه 'بهترش می‌دانستند.

در گشت اول، مدیر گروه تصمیم گرفت که من با آقا و خانم گرین هم‌منزل شوم. آقای گرین نجار گروه بود و خانم گرین همسر او جامه‌دار گروه. این هم‌منزلی با ایشان برای من زیاد جالب نبود. به علاوه، آقا و خانم گرین به بطری مشروب بی‌علاقه نبودند؛ از این گذشته من همیشه میل نداشتم درست در همان وقت غذا بخورم که ایشان می‌خوردند یا از همان غذا بخورم که ایشان می‌پختند. از طرفی مطمئن بودم که هم‌منزلی‌ام با ایشان برای آن دو ناراحت‌کننده‌تر از خود من است. این بود که بعد از سه هفته، به اتفاق تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم، و من چون هنوز بچه سال‌تر از آن بودم که با اعضای دیگر گروه هم‌منزل شوم قرار شد تنها زندگی کنم. در شهرهای غریب تنها بودم، در اتاق‌های کوچک تنها بودم، و به ندرت با کسی تماس پیدا می‌کردم. این بود که قبل از شروع نمایش شب، بجز صدای خودم، آن هم وقتی با خودم حرف می‌زدم، صدای کس دیگری را نمی‌شنیدم. گاه‌گاه به کافه‌هایی می‌رفتم که اعضای گروه در آن جمع می‌شدند، و به بیلارد بازی کردن ایشان نگاه می‌کردم، لیکن همیشه این احساس را داشتم که حضور من باعث وقفه در صحبت‌های ایشان

می شود، و آن‌ها این موضوع را به وضوح به من می فهماندند. هر وقت هم بر اثر شوخی‌های ایشان لبخند می زدم چپ چپ به من نگاه می کردند. طولی نکشید که دچار یک حالت مالیخولیایی شدم. وقتی عصر شنبه روزی وارد شهرهای شمال می شدیم و من طنین حزن‌انگیز ناقوس‌ها را به هنگام گردش سر شب در خیابان بزرگ می شنیدم. این صداها به هیچ وجه مرا از درد تنهایی تسکین نمی داد. روزهای هفته در بازارهای محلی می گشتم تا هم گردشی کرده باشم و هم گوشت و حبوبات و ادویه می خریدم تا زن صاحبخانه‌ام آن‌ها را برای من بپزد. گاهی اتاقی پیدا می کردم که پانسیونم هم می کردند، و آن وقت من غذای خود را با خانواده در آشپزخانه می خوردم. از این موضوع خوشم می آمد، چون آشپزخانه‌های شمال تمیز و روشن بودند با میله‌های آهنی تمیز و براق درون بخاری و اجاق‌های دوده گرفته. وقتی خانم صاحبخانه نان می پخت آدم به حال می آمد از این که سرما و تاریکی کوچه را ول کند و در جلو اجاق گرم و روشن آشپزخانه‌ای در «لانکسایر» بنشیند تا قالب‌های پر از خمیر را به دور بخاری تماشا کند و با افراد خانواده چای بنوشد. طعم نان گرم و نرمی که از تنور بیرون می آمد و با کره تازه درست می شد لذتی مافوق تصور داشت.

شش ماهی بود که در حال گشت بودم. در این مدت سیدنی موفق نشده بود کاری در تئاتر به دست بیاورد، ناچار مجبور شد از رؤیاهای بازیگر شدن خود چشمپوشی کند و در می‌کده «تروآشاربن» بارمن، یعنی فروشنده پشت بار، بشود. از صد و پنجاه نفر داوطلبی که برای این شغل مراجعه کرده بودند او را انتخاب کردند. لیکن او از این کار خود احساس سقوط و انحطاط و حشتناکی داشت.

به من هم مرتباً نامه می نوشت و از حال مادرمان خبر می داد ولی من

به ندرت به نامه‌های او جواب می‌دادم. بیش‌تر برای این‌که از خط و ربط خودم زیاد مطمئن نبودم. یک نامهٔ او مرا عمیقاً متأثر کرد و موجب شد که بیش‌تر به هم نزدیک شویم. در آن نامه ملامت کرده بود که چرا به نامه‌هایش جواب نمی‌دهم، و از بدبختی‌ها و سختی‌هایی یاد کرده بود که با هم متحمل شده بودیم و حقاً بایستی ما را صمیمانه‌تر به هم پیوند بدهد. سیدنی در آن نامه نوشته بود: «از زمانی که مادرمان بیمار شده است ما دو برادر بجز یکدیگر هیچ‌کس را در این دنیا نداریم. بنابراین تو باید مرتباً به من نامه بنویسی تا همیشه به یاد من بیاوری که برادری دارم.» نامه‌اش به قدری تأثرانگیز بود که من فوراً به آن جواب دادم. از آن روز به بعد، سیدنی را طور دیگری می‌دیدم و نامه‌اش چنان بنای برادری ما را محکم کرد که تا عمر دارم دوام خواهد داشت.

کم‌کم به تنها زیستن عادت می‌کردم، اما چنان عادت به حرف زدن را از دست داده بودم که وقتی به یکی از اعضای گروه برمی‌خوردم و می‌خواستم حرف بزنم دست و پای خود را گم می‌کردم. وقتی سؤال‌هایی از من می‌کردند نمی‌توانستم به سرعت حواسم را جمع کنم و جواب‌های شمرده‌ای بدهم؛ این بود که مرا رها می‌کردند و می‌رفتند و مطمئنم که از بابت عقل و شعور من قدری هم نگران می‌رفتند. مثلاً خانم «گره‌تاهان»، بازیگر زن گروه، زنی بسیار زیبا و جذاب و بی‌اندازه خوب و مهربان بود. با این وصف وقتی من او را در خیابان در حال عبور می‌دیدم که دارد به طرف من می‌آید به عجله رو برمی‌گرداندم و سرم را به تماشای شیشه بند مغازه‌ای گرم می‌کردم یا به داخل کوچه‌ای می‌پیچیدم تا با او برخورد نکنم.

کارم به جایی رسید که نسبت به لباس پوشیدن خودم هم بی‌مبالاات و شلخته شدم. وقتی با گروه به سفر می‌رفتیم همیشه دیرتر از همه و در آخرین دقیقه به ایستگاه راه‌آهن می‌رسیدم، آن هم با سروکلهٔ ژولیده و

شانه نکرده و بدون یقه و کراوات، و به همین جهت همیشه تویخ می شدم و به سرم غر می زدند.

برای نجات از تنهایی و بی کسی خرگوشی خریدم و هر جا وارد می شدیم آن خرگوش را به طوری که صاحبخانه نفهمد وارد اتاق خودم می کردم. حیوان کوچولوی ملوسی بود ولی تربیت نشده بود که در آپارتمان زندگی کند. موهای تن حیوان به اندازه ای سفید و تمیز بود که با بوی گندی که می داد منافات داشت. من او را در یک قفس چوبین نگاه می داشتم و قفس را هم زیر تختم پنهان می کردم. خانم صاحبخانه با خوشحالی و خنده و با سینی صبحانه وارد اتاق من می شد و سپس با آن شامه بسیار حساس خود بوی بد را می شنید و متعجب و ناراحت از در بیرون می رفت. همین که او می رفت من حیوان را از قفسش بیرون می آوردم و در اتاق ول می کردم، و او هم شروع به جست و خیز و بازی می کرد.

به زودی یادش دادم که تا در می زنند بدود و برود توی قفسش. هر وقت خانم صاحبخانه ای پی به راز من می برد من خرگوش را وادار می کردم که این شیرین کاری را بکند، و معمولاً این کار دل صاحبخانه را به رحم می آورد و آن یک هفته که بایستی در آن جا باشیم وجود من و خرگوشم را تحمل می کرد.

لیکن در «تونی پاندی»، در ایالت گال، وقتی شیرین کاری خرگوشم را به خانم صاحبخانه نشان دادم او لبخند پر معنایی بر لب آورد و هیچ حرفی و اظهار نظری نکرد، فقط وقتی من شب از بازی تئاتر برگشتم دیدم که مونس کوچولوی من ناپدید شده است، و چون از او جويا شدم زن صاحبخانه فقط سر تکان داد و گفت:

«یا فرار کرده یا کسی او را دزدیده است.»

و گویا خودش راه حل مؤثری برای این مسئله پیدا کرده بود.

از تونی پاندی به شهر معدنی «اب ویل» رفتیم که در آنجا می‌بایست فقط سه شب نمایش بدهیم و چقدر خوشحال بودم از این که بیش‌تر از سه شب در آنجا نمی‌ماندیم، چون «اب ویل» در آن زمان قصبه‌ای بود و حشتناک و مرطوب و سرد و از چند ردیف خانه‌های بسیار زشت و یکنواخت تشکیل شده بود که پشت سر هم قرار گرفته بودند و هر کدام چهار اتاق داشت که با چراغ نفتی روشن بود. بیش‌تر اعضای گروه در یک هتل کوچک منزل کردند. من خوشبختانه اتاقی در یک خانواده که معدنچی بودند پیدا کردم و گرچه کوچک ولی بسیار راحت و تمیز بود. شب‌ها پس از آن‌که از بازی در نمایش به خانه می‌آمدم می‌دیدم که شامم را پهلوی آتش گذاشته‌اند که گرم بماند.

خانم صاحبخانه که زن قدبلند و خوشگل و میانسالی بود همیشه هاله‌ای از غم به دور صورتش دیده می‌شد. صبح‌ها صبحانه مرا می‌آورد ولی کم‌تر با من حرف می‌زد. من می‌دیدم که در آشپزخانه‌اش همیشه بسته است. هر بار که چیزی می‌خواستم می‌بایست در بزدم و او فقط لای در را باز می‌کرد.

شب دوم، در آن موقع که داشتم شام می‌خوردم، شوهر زن از راه رسید. مردی بود تقریباً به سن و سال زنش. زنش آن شب به تئاتر رفته و از قضا از نمایشنامه خوشش آمده بود. شوهرش لحظه‌ای چند در اتاق من ایستاد و با من صحبت کرد، شمع روشنی هم در دستش بود و گویا حاضر شده بود که برود بخوابد. ناگهان ضمن صحبت مکثی کرد و مدتی طول داد، ظاهراً به آنچه می‌خواست بگوید فکر می‌کرد. آخر گفت:

«گوش کنید، من چیزی دارم که ممکن است برای آن کاری که شما دارید جالب باشد. آیا شما تا به حال آدم قورباغه‌ای دیده‌اید؟ شما شمع را نگاه دارید، من چراغ را.»

و جلو افتاد و مرا به آشپزخانه برد و چراغ را روی قفسه‌ای گذاشت که به پایین آن پرده‌ای آویخته بود. پرده را بلند کرد و گفت:

«ژیلبر، بیا بیرون!»

جانوری نیمه‌انسان و نیمه‌قورباغه که پا نداشت با کله‌گنده و موهای خرمایی و صاف و صورتی رنگ پریده و بیمارگونه و دماغ پهن و دهان گنده و شانه‌ها و بازوهای پرعضله و نیرومند، خزیده از زیر قفسه بیرون آمد. یک زیرشلواری فلانل که پاچه‌های آن را از سران‌ها بریده بودند و از آن جا ده انگشت پا، همه درشت و کوتاه، بیرون‌زده بود، در پا داشت. جانور عجیبی بود که هم ممکن بود بیست سال داشته باشد و هم چهل سال. چشمانش را بالا گرفت و به روی من خندید و دندان‌های زرد و زشت و فاصله‌داری را نمایان ساخت.

پدر به او گفت:

«یاالله ژیلبر، پیر بالا بینم!»

و بدبخت ژیلبر اول خم شد و بعد با تکیه به بازوهایش تا به مُحاذات سر من بالا پرید.

مرد گفت:

«فکر نمی‌کنید که بشود برای این آدم قورباغه‌ای در یک سیرک کاری پیدا کرد؟»

من چنان از وحشت خشکم زده بود که به زحمت می‌توانستم جواب بدهم. با این حال اسم چندین سیرک را بردم و گفتم که می‌تواند با آن‌ها مکاتبه کند.

مرد اصرار کرد که آدم قورباغه‌ای بدبخت را به کارها و بازی‌های دیگری وادارد، مثلاً بالا ببرد، بجهد، از دیوار بالا برود یا به دسته‌صندلی

آویزان بشود و تعادل خود را حفظ کند. وقتی بازی هایش تمام شد من به ظاهر اظهار خوشحالی و اشتیاق کردم و تعارف کردم. پیش از رفتن گفتم:

«شب بخیر، ژیلبر!»

و موجود بدبخت با صدای گرفته و خفه‌ای جواب داد:

«شب بخیر!»

شب چند بار از خواب پریدم و به درِ اتاق ور رفتم که ببینم خوب بسته شده است یا نه. صبح روز بعد، خانم صاحبخانه مهربان‌تر و شیرین‌زبان‌تر از معمول به نظر آمد و گفت:

«از قرار معلوم شما دیشب ژیلبر را دیده‌اید. البته جای خواب او زیر قفسه آشپزخانه نیست، مگر شب‌هایی که ما از بازیگران تئاتر مهمان داشته باشیم.»

ناگهان این فکر وحشتناک به مغزم خطور کرد که من شب در جای ژیلبر خوابیده‌ام.

در جواب گفتم: «بلی.»

و با اشتیاقی تصنعی از امکاناتی که برای استخدام او در یک سیرک وجود داشت حرف زدم.

خانم صاحبخانه سر تکان داد و گفت:

«ما اغلب فکرش را کرده‌ایم.»

شور و شوق من - یا بهتر بگویم تظاهر من به شور و شوق - به ظاهر موجب خوشایند خانم صاحبخانه شد. قبل از رفتن، به آشپزخانه رفتم که با ژیلبر خداحافظی کنم. سعی کردم برخورد راحتی داشته باشم، و دست درشت و پینه بسته‌اش را در دست خود فشردم. او هم دست مرا آهسته فشار داد.

پس از یک گشت چهل هفته‌ای در شهرستان‌ها بالاخره برای یک بازی

هشت هفته‌ای وارد حومه لندن شدیم. چون نمایش شرلوک هولمز با توفیق عجیبی مواجه شده بود قرار شد سه هفته پس از پایان گشت اول برای گشت دیگری آماده شویم.

آن وقت بود که من و سیدنی تصمیم گرفتیم منزل محقر خود در «پاونل تراس» را ترک کنیم و منزل آبرومندتری در خیابان «کنینگتن» بگیریم. ما هم مثل مارها می‌خواستیم پوست عوض کنیم و هر چه از گذشته با خود داشتیم دور بیندازیم.

در گشت آینده نقش کوچکی در نمایشنامه شرلوک هولمز بود که من راجع به سیدنی با مدیر نمایش صحبت کردم و خواستم آن نقش را به او واگذار کنند. مدیر پذیرفت و نقش به ازای سی و پنج شیلینگ در هفته به سیدنی داده شد. این بار با هم به گشت شهرستانی رفتیم.

سیدنی هر هفته برای مامان نامه می‌نوشت. نزدیک به پایان گشت دوم بود که ما نامه‌ای از تیمارستان «کین هیل» دریافت کردیم و در آن نامه نوشته بودند که حال مامان کاملاً خوب شده است. چه خبر خوشی بود! فوراً دست به کار شدیم که او فوراً از آن محل بیرون بیاید و در «ریدینگ» به ما ملحق شود. و برای این‌که چنین پیشامد خوبی را جشن بگیریم آپارتمان مجللی شامل دو اتاق خواب و یک سالن پذیرایی با پیانو که، با یک دسته گل در اتاق مادرم گذاشته شده بود، اجاره کردیم و دستور شام مفصلی هم دادیم.

آن وقت من و سیدنی به ایستگاه راه آهن رفتیم تا او را بیاوریم، و هر دو بسیار شاد و شنگول بودیم. با این وصف، من با نگرانی خاصی در دل با خود می‌گفتم که اگر مادرم بداند آن پیوند صمیمانه و آن مهر و علاقه سابق هیچ‌گاه باز نخواهد گشت چگونه جای خود را در زندگی ما باز خواهد گرفت.

آخر قطار رسید. ما که هم دستخوش هیجان شدید بودیم و هم مردد،
 چهره مسافرانی را که از واگن‌ها پیاده می‌شدند به دقت می‌کاویدیم.
 بالاخره مادرم درحالی که لبخند می‌زد و با قدم‌های متین و شمرده به
 طرف ما می‌آمد وارد شد. وقتی ما به استقبالش رفتیم هیچ هیجانی از خود
 بروز نداد، لیکن ما را با خویشتن‌داری محبت‌آمیزی پذیرا شد. شکی
 نیست که او نیز نیاز داشت به این‌که خود را با وضع جدید تطبیق بدهد.
 در فاصله کوتاهی که با درشکه از ایستگاه راه‌آهن تا منزل طی کردیم از
 صد چیز مختلف حرف زدیم و درباره همه چیز و هیچ چیز بحث کردیم.
 وقتی هیجان اولیه‌ای که از نشان دادن آپارتمان و گل‌ها و پیانو در اتاق
 مادر به ما دست داده بود زایل شد به سالن وارد شدیم و کاری جز این‌که
 نفس زنان به هم نگاه کنیم نداشتیم. آن روز روزی آفتابی بود و آپارتمان ما
 به کوچه خلوت و آرامی مشرف بود، ولی اکنون سکوت دردناک به نظر
 می‌آمد، و با این‌که من دلم می‌خواست راضی و خوشحال باشم ناچار
 شدم با غمی که به دلم نشسته بود مبارزه کنم. مادر بی‌چاره من که برای
 شاد بودن و خرسند بودن توقع بسیار کمی از زندگی داشت گذشته
 غم‌انگیز مرا به یاد می‌آورد، و با این وصف، آخرین کسی بود در این دنیا
 که مرا چنین متأثر می‌کرد. ولی من کمال کوشش را کردم که این احساس
 خود را پنهان کنم. مادرم قدری پیر و چاق شده بود. من همیشه به ریخت و
 اطوار مادرم می‌بالیدم و از طرز لباس پوشیدنش لذت می‌بردم، و خیلی
 دلم می‌خواست که یک روز او را در بهترین وضعیتش به اعضای گروه نشان
 بدهم، اما او اکنون به نظرم قدری شلخته می‌آمد. گویا نگرانی مرا حس
 کرد، چون با حالتی استفهام‌آمیز رو به من برگشت. من با حجب و حیای
 تمام حلقه‌ای از موهای او را که به هم خورده بود مرتب کردم و لبخند زنان
 گفتم:

«پیش از این که با گروه ما آشنا بشوی دلم می خواهد که تو در بهترین وضع ممکن باشی.»

نگاهی به من کرد، بعد، جعبه پودرش را درآورد و به صورتش قدری پودر زد و با شوری صادقانه گفت:

«من فقط خوشحالم از این که زنده هستم.»

برای خو گرفتن با وضع جدید چندان وقت لازم نشد و غم و اندوه من به زودی زایل گردید. او بهتر از ما می فهمید که دوران مهر و صمیمیت زمان کودکی ما دیگر سپری شده و آن عوالم که او را به آن اندازه برای ما عزیز می کرد گذشته است. به هنگامی که ما در گشت بودیم او کارهای بیرون را انجام می داد و خرید می کرد و میوه و شیرینی و همیشه هم چند تا گل می آورد. چون آن وقت ها هم که ما خیلی فقیر بودیم و مادرم عصرهای شنبه برای خرید می رفت همیشه مقدورش بود که یک پنی گل شب بو بخرد. گاهی اوقات گرفته و پکر بود و سردی او مرا غمگین می کرد، زیرا رفتارش در خانه طوری بود که انگار مهمان است نه مادر ما. پس از یک ماه خواست به لندن برگردد، چون عجله داشت که هرچه زودتر خانه ای بگیرد تا وقتی که ما از گشت برگشتیم جا و مکانی داشته باشیم. از طرفی، همان طور که خودش می گفت بیشتر تر به صرفه بود که در خانه بماند تا با ما سفر کند و ما همیشه مجبور باشیم یک بلیت اضافی هم برای او بخریم.

آپارتمان بالای سلمانی خیابان «چستر» را که یک وقت در آن جا منزل کرده بودیم اجاره کرد و با دولیره پیش قسط هم مبل قسطی خرید. البته اتاق های آن آپارتمان نه به وسعت و دلبازی اتاق های کاخ ورسای بودند و نه به آن قشنگی و شیکگی، ولی مادرم در اتاق ها جعبه های پرتقال گذاشت و روی آنها را با پارچه کتان خوش ریختی پوشاند، به طوری که حالت

نیمکت به آن‌ها داد. من و سیدنی، دو نفری چهار لیره و پنج شیلینگ در هفته درآمد داشتیم که از آن مبلغ یک لیره و پنج شیلینگ برای مادرمان می‌فرستادیم.

من و سیدنی در پایان گشت دوم خود به خانه برگشتیم و چند هفته‌ای را با مادرمان گذرانیدیم. ظاهراً سعی می‌کردیم که از بودن با او خوشحال باشیم ولی در باطن آرزو می‌کردیم که زودتر باز به گشت برویم، چون آپارتمان خیابان «چستر» راحتی و صفای آپارتمان‌های شهرستانی را نداشت و از تفریحات کوچکی هم که اکنون من و سیدنی به آن عادت کرده بودیم خبری نبود. و مادرم بی‌شک متوجه این موضوع بود. وقت رفتن که برای بدرقه ما به ایستگاه راه‌آهن آمد ظاهراً خوشحال می‌نمود ولی ما هر دو در آن دم که او در کنار قطار ایستاده بود و لبخند می‌زد و دستمالش را به هنگام حرکت قطار تکان می‌داد آثار حزن و اندوه را در چهره‌اش می‌خواندیم.

در حینی که گشت سوم خود را می‌زدیم مادرم ضمن نامه‌ای به ما خبر داد که به حکم بازی مضحک تقدیر، خانم لویز، نامادریمان - که روزگاری من و سیدنی در خانه خیابان «کنینگتن» با او زندگی کرده بودیم - در نوانخانه «لامبت»، یعنی همان‌جا که ما را مدتی در آن حبس کرده بودند، بدرود زندگی گفته و پسر جوانش را که به همان مدرسه «هانول» که من و سیدنی بودیم می‌رفت بی‌کس در این دنیا گذاشته است.

مادرم نوشته بود که به دیدار آن پسر جوان رفته و خودش را به او معرفی کرده و گفته که من و سیدنی مدتی در خانه خیابان «کنینگتن» با او و پدر و مادرش زندگی کرده‌ایم، ولی پسرک هر چه فکر کرده چیزی به خاطر نیاورده، چون در آن زمان چهار سال پیش‌تر نداشته، و از پدرش نیز هیچ چیز به یاد نمی‌آورده است. نوشته بود که پسرک اکنون ده سالش

است و نام خانوادگی اش همان نام خانوادگی دختری لویز است. ضمناً تا آنجا که مادرم پرس و جو کرده هیچ کس و کاری هم ندارد. نوشته بود که بچه‌ای است خوشگل، بسیار ساکت و محجوب، با ظاهری اندوهناک. یک کیسه نقل و شیرینی و پرتقال و سیب برای او برده و به او قول داده که مرتباً به دیدنش برود، و بی شک مادرم تا لحظه‌ای که خودش دوباره مریض شده و افتاده و ناچار شده که به تیمارستان «کین هیل» برگردد به وعده خود وفا کرده است.

خبر بیمار شدن مجدد مادرم ضربه شدیدی برای ما بود، گرچه هیچ وقت از جزئیات حادثه باخبر نشدیم. ما فقط یک خبر رسمی دریافت کردیم که می گفت او را ویلان و سرگردان و درحالی که حرف‌های نامربوط می زده در کوچه‌ها یافته‌اند. از دست ما هیچ کاری ساخته نبود جز این که راضی به سرنوشت شوم مادر بی چاره مان باشیم. او دیگر هیچ گاه عقل خود را بازیافت. بی چاره چندین سال در تیمارستان «کین هیل» تحلیل رفت تا روزی که ما استطاعت پیدا کردیم او را از آنجا بیرون بکشیم و به آسایشگاه آبرومندی بفرستیم.

گاهی اوقات خدایان بدبختی و نامرادی از اذیت و آزار مردم خسته می شوند و در بچه‌ای از لطف و شفقت به روی ایشان می گشایند، چنان که در مورد مادر ما چنین شد. او هفت سال آخر عمر خود را در راحت و آرامش و در میان گل‌ها و در پرتو خورشید گذراند و پسران رشید خود را می دید که به شهرت و عزتی مافوق آنچه او هرگز گمانش را هم نمی کرد رسیده بود.

به سبب گشتی که برای نمایش شرلوک هولمز در پیش داشتیم هفته‌ها سپری شد تا من و سیدنی توانستیم مادرمان را ببینیم. گشت با گروه

«فرومان» متوقف شد. در این بین، آقای هاری یورک صاحب تئاتر رویال در «بلاکبرن» امتیاز نمایش شرلوک هولمز را از فرومان خرید تا آن را در شهرهای کوچک به نمایش بگذارد. من و سیدنی در گروه جدید استخدام شدیم ولی حقوق ما به سی شیلینگ در هفته تقلیل یافت.

سقوط غم‌انگیزی بود بازی کردن در شهرهای کوچک شمال با گروهی گمنام. با این وصف، همین امر ذهن مرا تحریک کرد که این گروه را با گروه قبلی مقایسه کنم. سعی می‌کردم این مقایسه را نه آشکارا بلکه در موقع تمرین‌ها، آن هم در ظاهر کمک به صحنه‌آرای جدید بکنم که مرتباً راجع به بازی‌های روی صحنه و تسلسل جواب‌ها و دیگر مسائل فرعی از من سؤال می‌کرد و من مخصوصاً شرح می‌دادم که هر یک از این کارها چگونه در گروه «فرومان» صورت می‌گرفت. البته بازیگران دیگر از این فضولی‌های من خوششان نمی‌آمد و مرا پسرک ناهنجار و غیرقابل تحملی به حساب می‌آوردند. کمی بعد، کارگردان جدید یکدفعه با من درافتاد و برای تکمه‌ای که از لباسم افتاده و چندین بار از این بابت به من اخطار کرده بود ده شیلینگ جریمه‌ام کرد.

ویلیام جیلت، نویسنده نمایشنامه شرلوک هولمز، با «مری درو» برای بازی در نمایشنامه‌ای به اسم کلاریسا به لندن آمد. نقدهایی که از نمایشنامه شد و نیز ایرادهایی که به طرز بیان خود «جیلت» وارد آمد موجب شد که او نمایشنامه کوچکی در یک پرده به عنوان جواب بنویسد به اسم «وضع اندوهبار شرلوک هولمز» که در آن خود جیلت هم بازی می‌کرد ولی یک کلمه حرف نمی‌زد. در این نمایشنامه فقط سه نقش بود: نقش یک زن دیوانه، خود هولمز و خانه‌شاگرد او. گویی ندای آسمانی بود که من تلگرافی از آقای «پستانت»، مدیر نمایش «جیلت»، دریافت کردم و

او در آن تلگراف از من خواسته بود به لندن بروم و در نقش بیلی، خانه شاگرد هولمز، با ویلیام جیلت بازی کنم.

من از نگرانی بر خود می لرزیدم، چون فکر نمی کردم که گروه ما در گشتی که در پیش دارد بتواند جانشینی برای بیلی، آن هم با مهلت به این کوتاهی، پیدا کند و من چندین روز در انتظار دردناکی به سر بردم. تا دست آخر، گروه توانست بیلی دیگری پیدا کند.

بازگشت به لندن برای بازی در تئاتر «وسست اند» برای من هیچ دست کمی از تجدید حیات نداشت. با اندک اتفاقی که برایم می افتاد سخت مجذوب بودم: ورودم به هنگام غروب به تئاتر «دوک دیورک» و ملاقاتم با آقای «پستانت» کارگردان که مرا تا جایگاه لژ پیش آقای جیلت برد و سخنان آقای جیلت پس از آن که مرا به او معرفی کردند و از من پرسید: «مایلی با من در نمایش شرلوک هولمز بازی کنی؟» و هیجان من در جوابی که دادم و گفتم: «اوه! البته آقای جیلت!» همه و همه برای من هیجان انگیز بود. و صبح روز بعد، که بر صحنه منتظر فرارسیدن ساعت تمرین بودم و خانم «میری درو» را برای نخستین بار دیدم که جالب ترین لباس سفید تابستانی ممکن را به تن داشت! و چه یکه ای خوردم وقتی مخلوقی به آن زیبایی را در چنان موقعی از صبح زود دیدم! خانم با درشکه مخصوص انگلیسی آمده و یک لکه جوهر روی پیراهن قشنگ خود دیده بود و می پرسید آیا متصدی ملزومات دوایی ندارد که بتواند این لکه جوهر را برطرف کند؛ و چون متصدی ملزومات قیافه مطمئنی نشان نداد که می تواند چنین خدمتی به خانم بکند او با ناز و عشوه توأم با خشم داد زد: «اوه! چه بد!»

زیبایی خانم به درجه ای بود که من از دستش لجم گرفته بود. به سبب اخم لب های نازکش، نشان دادند دندان های سفید و ردیفش، چانه

دوست داشتنی اش، موهای به سیاهی شبقش و چشمان تاریک مرموزش ملامتش می‌کردم. به خشم و تندخویی تصنعی و به لطف و زیبایی خاصی که بر اثر این حالت پیدا کرده بود ایراد می‌گرفتم. در تمام مدتی که او با متصدی ملزومات صحبت می‌کرد با این‌که من نزدیک او ایستاده و محو تماشای جمالش شده بودم اندک اعتنایی به من نکرد، انگار من آن‌جا نبودم. من تازه پا به شانزده سالگی گذاشته بودم و همجواری با این لعبت زیبا آن حسن خیره‌کننده‌اش مرا بر آن داشت که سعی کنم و سوسه نشوم. لیکن آه و افسوس! وای خدایا، چقدر خوشگل بود! برق بود، صاعقه بود! در نمایش یک پرده‌ای وضع اندوهبار شرلوک هولمز خانم «ایرن وانبروگ» که بازیگر بسیار با استعدادی بود نقش زن دیوانه را بازی می‌کرد، و هم او بود که در تمام مدت نمایش حرف می‌زد، درحالی که هولمز فقط نشسته بود و گوش می‌داد. این شیوه خاص او برای مسخره کردن نقدنویسان بود. جواب‌های اول را من ادا می‌کردم: با سر و صدا وارد آپارتمان هولمز می‌شدم. و به درها می‌آویختم، ضمن این‌که جمعیت هم با مشت روی درها ضرب گرفته بودند. سپس درحالی که من سعی می‌کردم هر طوری شده وضع موجود را برای هولمز تشریح کنم زن دیوانه وارد می‌شد! تا بیست دقیقه زنک درباره کاری که می‌خواست به هولمز محول کند حرف‌های نامربوط می‌زد. هولمز مخفیانه چیزی می‌نوشت، زنگی می‌زد و نوشته را به دست من می‌داد. کمی بعد دو مرد قلدر وارد می‌شدند، زن دیوانه را کشان کشان بیرون می‌بردند و من و هولمز را تنها می‌گذاشتند، و من می‌گفتم: «حق با شما بود آقا، همان تیمارستان خوب بود!»

نقادان این شوخی را پسندیدند، لیکن کلاریسا، یعنی همان نمایشنامه‌ای که: جیلت برای خانم «میری درو» نوشته بود، با شکست

روبرو شد. نقادان ضمن ستایش از زیبایی خانم «میری درو» گفتند برای این که «ملودرام» بسیار خوبی از کار درآید متأسفانه زیبایی ایشان کافی نیست. بدین جهت جیلت بقیه فصل را به از سر گرفتن نمایش شرلوک هولمز به پایان برد و مرا هم برای نقش بیلی استخدام کردند.

من از این که با بازیگر هنرمند و معروفی مثل ویلیام جیلت همبازی شده‌ام چنان هیجان زده و ذوق زده شده بودم که یادم رفت درباره شرایط استخدام چیزی پرسم. در آخر هفته، آقای «پستانت» به حالت کسی که بخواهد عذرخواهی کند به من نزدیک شد و پاکتی در دستش بود که برای من آورده بود. به من گفت:

«به راستی خجلم که بیش از این مبلغ نمی توانم به تو بدهم، لیکن در مؤسسه فرومان به من گفتند که من باید همان حقوقی را به تو بدهم که قبلاً داشتی، یعنی دو لیره و ده شیلینگ.»

من هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم.

به هنگام تمرین نمایشنامه شرلوک هولمز، بار دیگر خانم میری درو را خوشگل تر از همیشه زیارت کردم. و با این که تصمیم گرفته بودم که نگذارم و سوسه ام کند کم کم حس کردم که دارم هر چه بیشتر در ورطه عشق بی سرانجام و خاموشی فرو می روم. از این ضعف خود نفرت داشتم و سخت نسبت به خود خشمگین بودم که چرا جنبه ندارم و نمی توانم شخصیت خود را حفظ کنم. احساسات مختلطی داشتم: یعنی در آن واحد هم از آن زن متنفر بودم و هم دوستش داشتم؛ مضاف بر این که او واقعاً هم خوشگل و تودل برو بود و هم یکی از مهربان ترین زن ها بود.

او در نمایشنامه هولمز نقش خانم «آلیس فالکتر» را بازی می کرد و ما هیچ صحنه ای که در آن با هم بازی کنیم نداشتیم. با این وصف من همیشه منتظر بودم و حساب می کردم که چه وقت ممکن است در راهرو یا سر

پله‌ها به او بر بخورم و دستپاچه و رنگ‌پریده شب‌بخیری به او بگویم و او هم با گشاده‌رویی تمام جواب بدهد که: «شب‌بخیر!» و بین ما دو نفر بجز همین یک کلمه هیچ‌وقت ارتباط دیگری نبود.

نمایشنامه هولمز با توفیق روبرو شد. ملکه الکساندرا در یکی از شب‌های نمایش حضور یافت. در لژ سلطنتی با پادشاه یونان و شاهزاده کریستیان یک‌جا نشسته بودند. بی‌شک شاهزاده نمایشنامه را برای شاه توضیح می‌داد، چه، در حساس‌ترین موقع، آن‌وقت که من و هولمز تنها در صحنه بودیم و هر دو هم ساکت بودیم صدایی زنگدار با لهجه‌ای غلیظ در تالار پیچید که می‌گفت: «برای من نقل نکن! برای من نقل نکن!»

دیون بوسیگلت در تئاتر دوک دیورک برای خود مقامی داشت و هر وقت از آن‌جا رد می‌شد یک ضربه خفیف تشویق‌آمیز به سر من می‌زد؛ درست مثل هال‌کین که اغلب برای دیدن جیلت به پشت صحنه می‌آمد. من حتی یک بار این افتخار را پیدا کردم که لرد کیچنر به رویم لبخند زد.

در حینی که نمایشنامه شرلوک هولمز را بازی می‌کردیم سر هنری ایروینگ مرحوم شد و من در مراسم به خاک سپردن او در کلیسای وست‌مینستر حضور یافتم. من چون جزو بازیگران تئاتر وست‌اند بودم جواز عبور مخصوصی به من دادند و از این لحاظ بسیار بر خود بالیدم. در حین انجام دادن مراسم مذهبی، در بین مردان متشخصی چون لوئیس والر و دکتر والفرد بادی نشسته بودم. لوئیس والر قیافه گرفته و متفرعنی داشت و در آن زمان بت افسانه‌ای تئاترهای لندن به‌شمار می‌رفت. دکتر والفرد بادی برای ایفای نقش‌های پزشکی و جراح مشهور بود و همیشه هم همین نقش‌ها به او محول می‌شد، و من بعدها در نمایشی از او تقلید کردم. در آن لحظه والر نیم‌رخ خوشگلش را عرضه کرده و چنان بود که گفتم به جای خود می‌خکوب شده است؛ چنان‌که نه به راست نگاه می‌کرد و نه به چپ.

اما دکتر بادی برای این که در موقع پایین فرستادن جنازه سر هنری دید بهتری داشته باشد پشت سر هم قبر دوکی را با جلو چشمان خشم آلود و تحقیر کننده آقای والر لگد می کرد. من به سهم خود از هر چه تماشا بود گذشتم و سر جای خود نشستم، و فقط پشت اشخاصی را می دیدم که جلو من ایستاده بودند.

دو هفته پیش از آخرین نمایش شرلوک هولمز، آقای بوسیگلت معرفی نامه ای به من داد تا پیش آقا و خانم کندال که بسیار مشهور بودند ببرم، به امید این که در نمایشنامه جدیدشان نقشی به دست بیاورم. این آقا و خانم تازه یک سری نمایش های موفق در تئاتر سنت جیمز داده بودند. وعده ملاقات ساعت ده صبح بود و من بایستی خانم کندال را در کانون تئاتر ببینم. خانم بیست دقیقه دیر کرد. آخر شبی از دور در کوچه پیدا شد که خانم کندال بود. زنی بود چاق و سنگین که وقتی مرا پذیرفت بلافاصله گفت:

«آه، آن جوان شما هستید! ما به زودی با یک نمایشنامه تازه برای یک گشت شهرستانی راه می افتیم، و من دلم می خواست که شما نقش خودتان را جلو من بخوانید. اما حالا ما خیلی گرفتاریم. لطفاً ممکن است فردا صبح، همین ساعت، به این جا بیایید؟»

به سردی جواب دادم:

«متأسفم خانم، من اصلاً نمی توانم در خارج از لندن شغلی قبول کنم.»

و کلاهم را برداشتم، از کانون تئاتر بیرون آمدم، درشکه ای را که از آن جا می گذشت صدا زدم... و نشان به آن نشان که ده ماه آژگار بی کار ماندم. شب آخری که نمایش شرلوک هولمز در تئاتر دوک دیورک بر صحنه بود و فردای آن شب خانم میری درو می بایست به آمریکا برگردد من تنها سر به خیابان گذاشتم و تصمیم گرفتم که غم و حرمان خود را در الکل

غرق کنم. میری را دو سه سال بعد دوباره در فیلادلفی دیدم. آنجا گشایش تئاتر جدیدی را رهبری می کرد که بایستی من با دسته «فردکارنو» در آن بازی کنم. باز به همان زیبایی و دلربایی نخستین بود. در آن هنگام که او به ادای سخنانی مختصری مشغول بود من از پشت صحنه و با بزرگ و گریمی که کرده بودم نگاهش می کردم، ولی آن قدر رو نداشتم که خودم را به او بشناسانم.

در همان حین که نمایش های شرلوک هولمز در خود خیابان لندن به پایان می رسید گشت خارج از لندن نیز خاتمه می یافت، به طوری که من و سیدنی بیکار شدیم. لیکن سیدنی وقت خود را به جستجوی کار تلف نکرد. در نشریه ای حرفه ای مربوط به اهل تئاتر و موسوم به ارا اعلانی دید و در دسته ای از بازیگران آکروبات به اسم دسته «چارلی مانن» استخدام شد. در آن زمان از این دسته ها زیاد بودند که در کافه ها دوره می گشتند، و بیش تر بازیگران مقلد بودند. کمدی های هزل و مسخره بازی می کردند که موسیقی شاد و مطبوعی نیز همراهیشان می کرد. مردم از آنها بسیار خوب استقبال می کردند. مشهورترین و جالب ترین این دسته ها دسته «فردکارنو» بود که برنامه های کمدی بسیار مفصلی داشت. نام هر یک از کمدی ها با کلمه «پرنده» شروع می شد، مثلاً «پرنندگان سحرخیز»، «پرنندگان سوت زن»، «پرنندگان بدیمن» و... کارنو با شروع از همین سه کمدی کوچک یک مؤسسه عظیم نمایشی شامل بیش از سی شرکت با برنامه وسیعی از نمایش های شکلکی نوئل گرفته تا کمدی های موزیکال تأسیس کرد، و از مکتب او بازیگران کمدی درخشانی چون فرد کیچن، جورج گریوز، هاری ولدن، بیلی ریوز، چارلی بل و بسیاری دیگر بیرون آمدند. همان وقت ها که سیدنی در دسته «مانن» کار می کرد «فردکارنو» او را دید و با حقوق چهار لیره در هفته استخدامش کرد. من که چهار سال از

سیدنی کوچک‌تر بودم برای یک مدیر تئاتر هنوز داخل آدم حساب نمی‌شدم، ولی در مدتی که در لندن بازی می‌کردم مبلغی پول پس‌انداز کرده بودم، و در آن وقت که سیدنی در گشت دوره‌ای به کار مشغول بود من در شهر مانده بودم و وقتم را در کافه‌ها می‌گذراندم.

نخستین عشق

اکنون به آن سن بحرانی و ناراحت کننده جوانی رسیده بودم و همان احساساتی را داشتم که همه پسر بچه‌های شانزده تا هجده ساله دارند. من طرفدار نقش‌های توأم با گستاخی و بی‌پروایی و دوستدار «ملودرام» یعنی درام‌های توده‌ای عوام‌پسند بودم، آدمی بودم رؤیایی که اشکم در مشکم بود و از زندگی پکر بودم، ضمن این‌که آن را می‌پرستیدم؛ خلاصه فکر و روح من هنوز در پیله‌ای بود که گاهی بلوغ و پختگی با جهش‌های ناگهانی از آن سر برمی‌کشید. در دخمه‌ای از آینه‌های زشت‌کننده گیر کرده بودم و جاه‌طلبی در من با حرکات ناگهانی و کوتاه تجلی می‌کرد. کلمه «هنر» هرگز نه به کله من فرو رفت و نه در قاموس من معنایی پیدا کرد. تاثیر برای من فقط راهی برای معاش بود و همین.

عاقبت در سیرک «کیسی» در یک صحنه مسخره، در نمایشی به نام دیک تورپین راهزن، و در نمایشی با دکتر والفرد بادی نقشی پیدا کردم. با دکتر بادی توفیق بیش‌تری یافتم، چون نمایش او چیزی بالاتر از حد یک کمدی مبتذل بود. در این‌جا نقش من تقلید از یک پروفیسور، یک دانشمند،

بود و من خوب توانستم خودم را به صورت او دریاورم. من بازیگر درجه اول گروه بودم و سه لیره در هفته دستمزد می‌گرفتم. یک دسته پسر بچه هم بودند که نقش آدم بزرگ‌ها را در صحنه‌ای که کوچه باریکی بود بازی می‌کردند. به نظر من این نمایشی از نوع پست بود، لیکن همین به من فرصت می‌داد که ورزیدگی خود را در بازیگری تکمیل کنم.

وقتی سیرک کیسی در لندن نمایش می‌داد شش تن از ما بچه‌ها در خیابان کنینگتن در خانه پیرزنی به اسم خانم فیلدز، که بیوه شصت و پنج ساله‌ای بود و سه دختر داشت پانسیون شدیم. اسم دخترها عبارت بود از: فردریکا، تلما، و فوب. فردریکا زن یک مبل‌ساز روسی شده بود که مردی بسیار خوب مهربان ولی بی‌اندازه زشت و بدقیافه بود و صورتش به چهره تاتارها می‌مانست و موهایش خرمایی و سیلش سفید و چشمش کمی چپ بود. ما هر شش نفر غذایمان را در آشپزخانه می‌خوردیم و به همین جهت با تمام افراد خانواده به خوبی آشنا شدیم. و اما سیدنی در لندن کار می‌کرد و همان‌جا هم منزل گرفته بود.

وقتی سیرک کیسی را رها کردم و رفتم باز به همین خیابان کنینگتن برگشتم و باز در خانه میسر فیلدز منزل کردم. پیرزن بسیار مهربان و بردبار و زحمتکش بود و تنها منبع درآمدش همین دو سه اتاقی بود که به اجاره می‌داد. دختر بزرگش فردریکا که شوهر داشت در خانه شوهرش زندگی می‌کرد. تلما و فوب در منزل مادرشان بودند و در کارهای خانه به او کمک می‌کردند. فوب پانزده سال داشت و زیبا بود. چهره جذابی داشت که آدم را تحت تأثیر خود می‌گرفت و من، هم از نظر جسمی و هم از لحاظ عاطفی، سخت شیفته او شده بودم. با این وصف با تمایل خودم مبارزه می‌کردم، چون هنوز هفده سالم تمام نشده بود و احساسی هم که نسبت به دخترها داشتم احساسی پاک و شرافتمندانه بود. او هم دختر پاک و

مقدس‌سی بود و به همین جهت هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد. مع‌هذا او نیز به من علاقه‌مند شد و ما با هم بسیار دوست شدیم.

افراد خانواده فیلدز آدم‌های بسیار احساساتی بودند و گاه‌گاه دعوای سختی بین دو عضو خانواده درمی‌گرفت. آنچه موجب بگومگو می‌شد بیشتر این بود که معلوم شود مثلاً امروز خانه‌داری نوبت کیست. تلما که سنش در حدود بیست سال بود قیافه خانم‌های متشخص را به خود می‌گرفت و حاضر نبود دست به سیاه و سفید بزند. تنبل همیشه می‌گفت نوبت فردریکا یا فوب است. کم‌کم بگومگو به صحنه‌هتاک‌گی و بدزبانی تبدیل می‌شد که در خلال آن عقده‌های فراموش شده را رو می‌کردند و اسرار خصوصی یکدیگر را فاش می‌نمودند. مثلاً بانو فیلدز می‌گفت که تلما از وقتی با آن وکیل جوان لیورپولی روی هم ریخته و به خانه‌آورفت و آمد می‌کند برای ما خانم شده و خانه‌داری را کسرشان خود می‌داند. و سپس از وراجی خود چنین نتیجه می‌گرفت: «بسیار خوب، پس تو اگر به‌راستی خانم شده‌ای برگرد پیش همان وکیل لیورپولی خودت و با او زندگی کن... فقط یادت باشد که او هم تو را به فلان جایش نمی‌مالد.» و برای این‌که به حرف‌های خود جنبه‌زنندگی بیشتر تری داده باشد یک فنجان چایی خوری از روی میز برمی‌داشت و محکم می‌کوبید به زمین که صد تکه می‌شد. تلما از پشت میزی که نشسته بود تکان نمی‌خورد و مثل یک خانم متشخص خم به ابرو نمی‌آورد. سپس او هم به آرامی و خونسردی، یک فنجان چای خوری برمی‌داشت و فقط ولش می‌کرد روی زمین که می‌شکست، و آن وقت می‌گفت: «کاسه صبر من هم ممکن است لبریز بشود.» و بلافاصله فنجان دیگری برمی‌داشت و می‌شکست، و بعد فنجانی دیگر و باز یکی دیگر، تا جایی که کف اتاق پر از خرده‌چینی می‌شد. و مادر بی‌چاره و خواهرها از ناچاری نگاهش می‌کردند. مادر ناله

می‌کرد و می‌گفت: «نگاهش کنید، نگاهش کنید! چه دیوانه‌بازی‌ای درآورده است!» و از فرط عصبانیت قندان را هم به دستش می‌داد و می‌گفت: «بفرما، اگر چیز دیگری نیست بشکنی این را بشکن!» و تلما با کمال پرویی قندان را هم با همان خونسردی می‌گرفت که بیندازد و بشکند.

در این مواقع، فوب نقش داور را بازی می‌کرد. او دختر عادل و با انصافی بود و حرمت بزرگ‌ترهای خانواده را نگاه می‌داشت. معمولاً پیشنهاد می‌کرد که کارهای خانه را خودش بکند، و می‌خواست به این وسیله به دعوا خاتمه بدهد، ولی تلما قبول نمی‌کرد.

من نزدیک به سه ماه بود بیکار مانده بودم و سیدنی خرج نگاهداری مرا می‌داد، یعنی مبلغ چهارده شیلینگ از بابت پانسیون من به خانم فیلدز می‌پرداخت. او در دسته «فردکارنو» برای خودش هنرپیشه سرشناسی شده بود که طرف توجه بود و اغلب با آقای کارنو دربارهٔ برادر کوچک و با استعداد خودش که من باشم صحبت کرده بود، ولی گوش آقای کارنو بدهکار نبود، چون عقیده داشت که من هنوز خیلی جوان و ناپخته‌ام.

در این زمان، بازیگران یهودی در لندن مشهور خاص و عام بودند و من به فکر افتادم که جوانی خودم را با گذاشتن ریش فاووری استتار کنم. سیدنی دو کتاب به من داد و من مقداری قواعد و اصول موسیقی مربوط به آواز و مقداری مکالمهٔ کمدی را که از یک مجموعهٔ شوخی‌های آمریکایی به اسم «بودجهٔ مادیزون» برداشته بودم در آنها وارد کردم. هفته‌ها با بازی کردن در حضور خانوادهٔ فیلدز به تمرین پرداختم. آنها دقت و علاقه نشان می‌دادند و تشویق می‌کردند و فقط همین.

در «موزیک هال» فورستر که تئاتر کوچکی چسبیده به «مایل اندرود» در وسط محلهٔ کلیمی‌ها بود به مدت یک هفته به‌طور آزمایشی و بدون حقوق استخدام شدم. قبلاً در همان محل با سیرک کیسی بازی کرده بودم

و مدیر «موزیک هال» معتقد بود که چون بچه با استعدادی هستم باید به من فرصت داده شود تا خودی نشان بدهم. امیدها و رؤیاهای من برای آینده بستگی به آن یک هفته آزمایش داشت. پس از بازی در تئاتر فورستر بعید نبود که در تمام نمایش‌های سیار و مهم انگلستان بازی کنم، و کسی چه می‌داند، شاید تا یک سال بعد اسمم بالای همه اسم‌ها در اعلان‌های تئاتر دیده می‌شد. به خانواده فیلدز قول داده بودم که اگر نمایشم خوب گرفت و گل کرد برای همه‌شان بلیت تهیه کنم.

فوب گفت:

«من گمان می‌کنم که شما، در صورت توفیق در نمایش، دیگر نخواهید با ما زندگی کنید.»

من با ملاحظت خاصی گفتم:

«البته که باز با شما زندگی می‌کنم.»

دوشنبه روزی، سر ظهر، تمرین بود با ارکستر برای آوازها و مکالمه‌های کم‌دی، و من از تمرین مثل یک بازیگر حرفه‌ای کهنه کار خوب درآمدم، اما فکر گریم و بزک خود را نکرده بودم و نمی‌دانستم خودم را چه جوری بسازم. ساعت‌ها قبل از نمایش شب، در اتاقک خودم ماندم و به خودم ور رفتم، ولی با همه آن رنگ و روغن‌ها که مصرف کردم باز نتوانستم کم سالی خود را پوشانم. خیلی سعی کردم نقش زیاد مهمی نداشته باشم ولی نمایش من نسبتاً ضدیهود بود و شوخی‌هایم نیز مثل لهجه یهودی‌ام نه تنها کهنه بلکه بی‌مزه هم بود. از این گذشته خودم هم مضحک نبودم.

بعد از دو سه شوخی اول، جمعیت شروع کرد به پرتاب سکه پول و پوست پرتقال و پاکوبیدن به زمین و هو کردن. اول هیچ متوجه نبودم که اوضاع از چه قرار است، و سپس وحشت آن مرا گرفت. من بر سرعت

عمل افزودم و آهنگ حرف زدنم را تند کردم، ولی هو و جنجال و فحش‌های رکیک و سکه پول خرد و پوست پرتقال همچنان بر سر و روی من می‌بارید. از صحنه که بیرون آمدم منتظر اظهار نظر آقای مدیر نشدم، یک سر به اتاقک خود برگشتم، بزک‌هایم را پاک کردم، تئاتر را ترک گفتم و دیگر هرگز به آن‌جا حتی برای پس گرفتن نوشته‌های خود برنگشتم.

وقتی به خیابان کنینگتن رسیدم دیروقت بود و خانواده فیلدز به بستر رفته بودند، و من از این موضوع بسیار خوشحال شدم. صبح، سر صبحانه، خانم فیلدز پرسید که نمایش شب گذشته چگونه بود. من خودم را به آن راه زدم و فقط گفتم: «ای! خوب بود. فقط من باید تغییراتی در گریم خودم بدهم.»

خانم به من گفت که از قضا شب گذشته فوب برای دیدن من به تئاتر آمده بود ولی به هیچ‌کدامان چیزی نگفت چون خیلی خسته بود و خوابش می‌آمد. وقتی من فوب را دیدم او هیچ اشاره نکرد و من هم چیزی نگفتم. به علاوه، نه خانم فیلدز هرگز حرفی در این باره زد و نه هیچ‌یک از اعضای دیگر خانواده، و از این همه من مابقی ایام هفته را به برنامه تئاتری خود ادامه ندادم هیچ‌کس اندک تعجیبی از خود نشان نداد.

خدا را شکر که سیدنی هنوز در گشت بود و من از مصیبت این‌که ناکامی خودم را برای او حکایت کنم راحت شدم. اما مثل این‌که خودش حدس زده یا یکی از افراد خانواده فیلدز چیزی به او گفته بود، چون هرگز در این باب چیزی از من نپرسید. خیلی سعی کردم تا خاطره آن شب وحشتناک را از ذهن خود بزدایم، لیکن این ناکامی اثر انکارناپذیری بر حس اعتماد به نفس من باقی گذاشت. این تجربه تلخ به من آموخت که به خودم با دید واقع‌بین‌تری بنگرم. فهمیدم که هنرپیشه کاباره نیستم، این استعداد را ندارم که بین خودم و توده تماشاچی محیطی از صمیمیت

بیافرینم، و خودم را با این حرف دلداری می‌دادم که بازیگر معمولی هستم. به هر حال پیش از این‌که، به اصطلاح اهل فن، دوباره روی پای خودم بند شوم مقدر چنین بود که با یکی دو ناکامی دیگر مواجه شوم. در هفده سالگی در نمایشی تحت عنوان فرمانده شادمان که بسیار محقر و مبتذل بود و بیش از یک هفته بر صحنه نماند در نقش مرد اول بازی کردم. ستاره نمایش که به اصطلاح همسر من بود زنی بود پنجاه ساله. هر شب تلوتلو خوران روی صحنه می‌آمد و از دهانش بوی گند عرق جو بیرون می‌زد. و من که شوهری پرشور و عاشق پیشه بودم می‌بایست او را در آغوش بگیرم و ببوسم. این واقعه هوس هرگونه مرد اول شدن را از سر من به در کرد.

پس از آن سعی کردم نمایشنامه بنویسم. یک نمایشنامه کم‌دی تحت عنوان دوازده مرد عادل که نمایشی بود مضحک و عامیانه و موضوع آن عبارت بود از یک هیئت منصفه که درباره نقض یک قول عروسی جر و بحث می‌کردند. یکی از اعضای هیئت منصفه کبر بود و لال و دیگری مست بود و سومی پزشکی بود حقه باز و شارلاتان. من فکر این نمایشنامه را به مردی به نام «چارکوت» فروختم که وردست خودش را با هیپنوتیزم خواب می‌کرد و او را با چشم بسته در یک کالسکه دو کروه در شهر می‌گرداند، و خودش هم درحالی که در انتهای کالسکه می‌نشست با حرکات دستش او را هیپنوتیزم می‌کرد. این مرد به ازای متن نمایشنامه ام سه لیره به من پول داد ولی از من خواست که خودم آن را کارگردانی کنم. ما بازیگرانی استخدام کردیم و در سالن کلوب، بالای میکده «شاخ‌ها» واقع در خیابان کینگتن به تمرین پرداختیم. یکی از بازیگران پیر غرغرو گفت که نمایشنامه نه تنها بد نوشته شده بلکه اصلاً مبتذل و احمقانه است.

روز سوم در وسط تمرین بودیم که یادداشتی از طرف چارکوت به دست من رسید. در آن یادداشت نوشته بود که تصمیم گرفته است نمایشنامه مرا بر صحنه نیاورد. چون آدم شجاع و ترسی نبودم یادداشت را در جیبم چپاندم و به تمرین ادامه دادم. جرئتش را نداشتم که موضوع را به بازیگران بگویم. به جای این کار، موقع ناهار به ایشان گفتم که برادرم می خواهد با شما حرف بزند. سیدنی را به گوشه‌ای از اتاق خواب کشیدم و یادداشت چارکوت را به او نشان دادم. او پس از خواندن یادداشت از من پرسید:

«مگر تو موضوع را به این‌ها نگفته‌ای؟»

زمزمه کنان گفتم:

«نه که نگفته‌ام.»

«خوب، پس به ایشان بگو.»

گفتم:

«نمی‌توانم چنین کاری بکنم. بعد از این‌که سه روز بی خودی تمرینشان

داده‌ام البته که نمی‌توانم.»

سیدنی به صدای بلند گفت:

«ولی این‌که تقصیر تو نیست. به ایشان بگو دیگر!»

من خودداری نتوانستم و زدم زیر گریه، و در آن حال گفتم:

«به ایشان چه بگویم؟»

«خوب دیگر، خر نشو!»

و خودش از جا برخاست، به اتاق بغل دستی رفت، یادداشت چارکوت را به ایشان نشان داد و ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرد. بعد، همه ما را به میکده گوشه خیابان برد تا ساندویچی بخوریم و گیلای مشروب بنوشیم.

بازیگران تاثر آدم‌هایی هستند غیر قابل پیش‌بینی. آن بازیگر پیر قلبی

که به آن شدت غرغر و اعتراض می‌کرد در این جا بیش از همه ما خودش را موقر و فیلسوف وار نشان داد، و وقتی سیدنی برای او تعریف کرد که من در چه حالی هستم قاه قاه خندید، دستی به پشت من زد و گفت: «تو چرا ناراحت می‌شوی، پسر؟ تقصیر تو که نیست، تقصیر از آن چارکوت رذل بی‌همه چیز است.»

پس از ناکامی در قضیه فورستر همه تلاش‌هایم به یأس و مصیبت منجر می‌شد. با این وصف، جوانی همیشه یک عامل فوق‌العاده خوش‌بینی و امید است، چون به حکم غریزه حس می‌کند که بدیاری موقتی است و دوران مداوم بدبختی همان قدر نامتحمل است که فکر کنیم راه بخت همیشه راهی راست و باریک خواهد بود. به هر حال در هر دو صورت، ناگزیر راه پیچی پیدا خواهد کرد.

و به راستی که در مورد من نیز ورق برگشت. روزی سیدنی به من اطلاع داد که آقای کارنو می‌خواهد مرا ببیند. سیدنی به من گفت که آقای کارنو از یکی از بازیگران خود ناراضی است. این بازیگر در نمایشنامه مسابقه فوتبال که از نوشته‌های خود آقای کارنو است و توفیق بسیار داشته است طرف صحبت آقای «هاری ولدن» است. ولدن از بازیگرانی بود که مردم بسیار دوستش داشتند و تا حین مرگش که در سال‌های سی پیش آمد همچنان محبوب ماند.

آقای کارنو مردی بود کوتاه قد، چهارشانه و سیاه سوخته، با چشمانی گیرا و کاونده که دایم آدم را ورنده می‌کرد. کار خود را با آکروبیات روی بارفیکس شروع کرده و سپس سه بازیگر مسخره به دور خود جمع کرده بود. این چهار تن هسته اصلی برنامه‌های نمایش کم‌دی را تشکیل دادند. خود او بازیگر بسیار خوبی بود و نقش‌های متعددی آفرید. حتی در آن

موقع هم که پنج گروه دیگر او دوره می‌گشتند و نمایش می‌دادند خودش همچنان به بازی ادامه می‌داد.

یکی از اعضای مؤسس حکایت می‌کند که در چه شرایطی کارنو بازنشسته شد. شبی در منچستر، پس از بازی در یک نمایش، گروهی که او در آن بازی کرده بود لب به شکوه و شکایت گشود و گفت که کارنو در وقت لازم جواب‌هایی را که بایستی بدهد نمی‌داده و جنبه کمدی بازی را ضایع کرده است. کارنو که تا آن وقت با پنج گروه نمایشی خود پنجاه هزار لیره استرلینگ جمع کرده بود گفت:

«بسیار خوب، بچه‌های من، حال که عقیده شما چنین است من دیگر از بازی دست می‌کشم!»

سپس کلاه گیس خود را از سر برداشته، آن را روی میز کوچک آرایش انداخته و لبخندزنان افزوده بود:

«و شما می‌توانید این حرکت مرا به جای استعفا تلقی کنید.»

خانه آقای کارنو در کوچه «کولد هاربرلین» در خیابان «کمبرول» واقع بود. وصل به خانه او انبار سرپوشیده‌ای بود که او دکور بیست نمایش خود را در آن می‌گذاشت. دفتر کار او نیز در همان جا بود. وقتی وارد شدم مرا به گرمی پذیرفت و به من گفت:

«سیدنی به من گفت که شما چقدر خوب بوده‌اید. فکر می‌کنید که بتوانید در نمایش مسابقه فوتبال جواب حرف‌های آقای هاری ولدن را بدهید؟»

هاری ولدن با شرایط خاص و با حقوق سی و چهار لیره در هفته استخدام شده بود.

من با اطمینان خاطر گفتم:

«من فقط فرصت می‌خواهم که خودم را نشان بدهم.»

لبخند زد و گفت:

«هفده ساله هنوز بچه است و تازه شما هفده ساله هم به نظر

نمی آید.»

من به لاقیدی شانهِ بالا انداختم و گفتم:

«این مسئله ای نیست؛ با بزرگ و گریم حل می شود.»

کارنو قاه قاه خندید. بعدها به سیدنی گفته بود که همان شانهِ بالا

انداختن من موجب شده بود استخدامم کند. به من گفت:

«بسیار خوب، بینم چه کار می توانید بکنید.»

استخدام من به طور آزمایشی و به مدت دو هفته با حقوق سه لیره و ده

شیلینگ در هفته بود، و اگر از کارم رضایت پیدا می کردند یک قرارداد یک

ساله با من می بستند.

یک هفته وقت داشتم نقش خودم را قبل از نخستین نمایش در «کولیزوم

لندن» مطالعه کنم. کارنو به من گفت به «امپایر شفرذبوش» یعنی به آن جا

که نمایشنامه مسابقه فوتبال بر صحنه بود بروم و مردی را که قرار بود به

جایش بازی کنم بینم. باید اقرار کنم که یارو مردکی کسالت آور و گوشت

تلخ بود و من بی هیچ شکسته نفسی می دانستم که بهتر از او می توانم بازی

کنم. نقش او احتیاج داشت به این که به شیوه مضحک تری بازی شود و من

تصمیم گرفتم که به همان ترتیب عمل کنم.

دوبار بیش تر اجازه تمرین به من ندادند، چون آقای ولدن نمی توانست

بیش از این به من وقت بدهد. راستش برای آن دو مرتبه تمرین هم اوقاتش

تلخ شده بود چون این کار مانع می شد از این که او به بازی گلف که مورد

علاقه اش بود برود.

در تمرین ها زیاد گل نکردم. چون حرف ها را کند ادا می کردم احساس

کردم که ولدن از صلاحیت من برای ایفای این نقش زیاد مطمئن نیست. سیدنی که روزی همین نقش را بازی کرده بود اگر آن وقت در لندن بود می توانست به من کمک کند، ولی او در گشت بود و در نمایشنامه دیگری بازی می کرد.

هرچند مسابقه فوتبال یک نمایشنامه مضحک بود تا پیش از روی صحنه آمدن ولدن خنده از کسی درنیامد. با ورود او به صحنه همه چیز همراهش می آمد، و از آن جا که ولدن به راستی بازیگر بسیار خوبی بود از آن لحظه که بر صحنه ظاهر می شد پشت سر هم مردم را می خنداند.

شب اول نمایش در کولیزیوم لندن که من به صحنه می آمدم اعصابم مثل فنر ساعت کشیده و ناراحت بود. آن شب من می بایست اعتماد به نفسی را که از دست داده بودم اعاده کنم و ننگی را که از ناکامی در فورستر داشتم بزدایم. در راهروهای پشت آن صحنه بزرگ راه می رفتم، و دعا می خواندم، و تشویش و ترس روی هم به دلم می نشستند.

موسیقی به غرش درآمد! پرده به کنار رفت! روی صحنه گروهی مرد بودند که شیرین کاری های ژیمناستیک می کردند. آخر بیرون رفتند و صحنه را خالی گذاشتند. همان وقت بود که من بایستی وارد شوم، درحالی که دستخوش انواع و اقسام نگرانی های قابل تصور بودم پیش رفتم. یا آدم نشان می دهد که کسی است و قادر است با حوادث پیش بیاید، یا فرو می ریزد و زیر پا له می شود. از آن لحظه که پا بر صحنه گذاشتم احساس سبکباری کردم و همه چیز به نظرم روشن آمد. در حین ورود به صحنه به عمد پشتم به مردم بود، و این فکری بود که خودم کرده بودم. از پشت حالت معصومانه ای داشتم با ژاکت و کلاه بلند و عصا و زنگال، درست از نوع مقلدهای عهد ادوارد. سپس رو به طرف جمعیت برگرداندم و دماغ قرمز را نشان دادم. خنده از جمع برخاست. همین

موجب شد که نبض جمعیت را در دست بگیرم. من با حرکتی هیجان‌انگیز شانه‌هایم را بالا انداختم؛ بعد انگشتانم را به صدا درآوردم، و درحالی که روی پاهای خودم می‌چرخیدم و تلوتلو می‌خوردم عرض صحنه را طی کردم. در راه پایم به یک هالتر گیر کرد و عصایم به یک کیسه شن آویخته، از آن‌ها که مشت‌زن‌ها با آن تمرین می‌کنند، برخورد کرد و کیسه‌شن به تکان و حرکت درآمد و به وسط صورتم خورد. تعادلم را از دست دادم و نیمه بر زمین افتادم و عصایم محکم به پیشانی‌ام خورد. مردم از خنده ریه‌ها رفتند.

از آن پس، از آن حالت گرفتگی درآمدم و سر تا پا نرمش و حرکت شدم. می‌توانستم به همان ترتیب تا پنج دقیقه صحنه را در اختیار بگیرم و بی آن‌که یک کلمه حرف بزنم همچنان مردم را بخندانم. در وسط این نقل و انتقالات شلووارم از پایم افتاد. یک تکمه‌اش افتاده بود. شروع کردم به عقب تکمه‌گشتن و بازی درآوردن. یک چیز بی‌خودی را مثلاً از زمین برمی‌داشتم و بعد که می‌دیدم تکمه نیست آن را با عصبانیت پرت می‌کردم و می‌گفتم: «این خرگوش‌های لعنتی!» و باز مردم قاه‌قاه می‌زدند زیر خنده. کله‌هاری ولدن در راهروهای پشت صحنه مثل ماه شب بدر ظاهر شد. هرگز تا پیش از آمدن او به روی صحنه هیچ‌کس نخندیده بود.

همین‌که ولدن وارد صحنه شد من با حرکتی جالب مچش را گرفتم و زمزمه کنان گفتم: «زود باش یک سنجاق به من بده! شلووارم دارد می‌افتد!» همه این حرکات خارج از برنامه بود. من مردم را برای هاری کاملاً آماده کرده بودم و او آن شب به پیروزی درخشانی رسید و با هم سؤال و جواب‌هایی هم به حرکات افزودیم که مردم را به خنده انداخت. وقتی پرده افتاد می‌دانستم که خوب از عهده آزمایش برآمده‌ام. بسیاری از اعضای گروه آمدند و به من دست دادند و تبریک گفتند. ولدن ضمن رفتن

به اتاقک خود سرش را به طرف من برگرداند و به لحنی خشک به من گفت: «بسیار خوب بود... عالی!»

آن شب پیاده به خانه برگشتم تا تمدد اعصابی کرده باشم. سر پل وست مینستر ایستادم و از لبه پل به پایین خم شدم تا به تکان‌های تیره و مخملی آب بنگرم. دلم می‌خواست از خوشحالی گریه کنم ولی نمی‌توانستم. زور می‌زدم و اخم به چهره می‌آوردم ولی اشکم در نمی‌آمد. از سر پل وست مینستر به «الیفت اندکاسل» رفتم تا یک فنجان چای بنوشم. دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم اما سیدنی در گشت بود. کاش آن‌جا بود تا من می‌توانستم شرح آن شب موفقیت‌آمیز را برای او بدهم و بگویم که به خصوص بعد از شکست تلخ فورستر این موفقیت برای من چه مفهومی دارد.

خوابم نمی‌برد. باز بیرون آمدم و به طرف «کنینگتن گیت» رفتم تا یک فنجان دیگر چای بنوشم. ضمن راه رفتن دایم با خودم حرف می‌زدم و می‌خندیدم. وقتی دوباره خسته و کوفته به رختخواب رفتم ساعت پنج صبح بود.

شب اول خود آقای کارنو در آن‌جا نبود ولی شب سوم آمد، و وقتی من به صحنه در آمدم همه برای من دست زدند. سپس آقای کارنو به دیدن من آمد. لبش خندان بود و به من گفت که فردا صبح برای امضای قرارداد به دفترش بروم.

ماجرای موفقیت شب اولم را برای سیدنی ننوشته بودم ولی وقتی قرارداد امضا شد این تلگراف مختصر را به او مخابره کردم: «قرارداد برای یک سال با چهار لیره در هفته امضا. قربانت چارلی.» نمایشنامه مسابقه فوتبال چهارده هفته در لندن به نمایش گذاشته شد و سپس برای دوره در شهرستان‌ها فرستاده شد.

شخصیتی که ولدن در نقش او بازی می‌کرد آدمی بود احمق، از دهاتی‌های لانکشایر که شل و ول حرف می‌زد. در شمال انگلستان از نمایش ما بسیار خوب استقبال شد ولی در جنوب به آن خوبی نشد. شهرهای بریستول، کاردیف، پلیموت و ساتمپتون جاهایی بودند که در آن‌ها از ولدن استقبال زیاد گرمی نشد. در نمایشنامه چنین بود که او می‌بایست به من کشیده بزند و مرا به ظاهر کتک بزند. یعنی در واقع تظاهر به سیلی زدن می‌کرد ولی کس دیگری در پشت پرده دست‌هایش را محکم به هم می‌کوبید تا واقعیتی به صورت ظاهر صحنه بدهد. بعضی وقت‌ها ولدن به راستی به من سیلی می‌زد، و با چنان شدتی که هیچ لازم نبود، و گمان می‌کنم این کار را به اغوای حس حسادت می‌کرد.

در بلفاست وضع به متها درجه و خامت خود رسید. انتقادهایی که از ولدن شد، روحش را آزرده ولی در مورد من همه تمجید و ستایش بود. ولدن تاب تحمل نیاورد و آن شب در صحنه چنان مشت محکمی به صورت من کوبید که من از آن حالت مسخرگی درآمدم و از دماغم خون آمد. بعد از این حرکت زشت، به او گفتم که اگر بار دیگر چنین عملی را تکرار کند یکی از هالترهایی را که در صحنه هست بر فرقش خواهم کوبید، و اضافه کردم که اگر از حسادت می‌سوزد نیازی نیست به این‌که انتقامش را از من بگیرد.

در آن لحظه که به اتاقک‌های خود برمی‌گشتم به لحن تحقیرآمیزی گفت:

«به تو حسودی کنم؟ خیال می‌کنی! من تنها در کونم بیش از همه اعضای بدن تو استعداد دارم.»

در جواب گفتم:

«بلی، استعداد تو فقط در کونت است!»

و در اتاقک را محکم به هم کوبیدم.

وقتی سیدنی به لندن برگشت تصمیم گرفتیم آپارتمانی در خیابان «بریکستن» اجاره کنیم و چهل لیره هم به مبلمان اختصاص بدهیم. به مغازه‌ای در «نوینگتن باتس» که مبل و اثاث قدیمی دست دوم می‌فروخت مراجعه کردیم و به او توضیح دادیم که برای مبله کردن چهار اتاق چه مبلغ می‌توانیم خرج کنیم. صاحب مغازه به حل مشکل ما علاقه‌مند شد و چند ساعت از وقت خود را به کمک کردن به ما اختصاص داد تا لوازم مناسب دست دوم پیدا کنیم. در سالن پذیرایی خود فرشی پهن کردیم و کف اتاق‌های دیگر را «لینولثوم» گرفتیم و یک نیمکت مبلی با دو صندلی راحتی پستی بلند نیز خریدیم. در یک گوشه سالن تجیری از چوب مشبک گذاشتیم که از پشت با یک چراغ زرد روشن می‌شد و در کنج مقابل آن، روی یک سه پایه طلایی رنگ، تصویری را که در یک قاب طلایی بود جا دادیم. تصویر مرد لختی را نشان می‌داد که روی سکویی ایستاده بود و از گوشه چشم به مرد ریشویی که بازگر تئاتر بود و می‌خواست مگسی را شکار کند که روی لئیر او نشسته بود نگاه می‌کرد. به عقیده من این تصویر هنری و این تجیر دو چیز جالبی بودند که همه رونق و جلوه سالن از آن‌ها بود. مجموع این اشیاء به عتیقه‌های بازار مراکش می‌ماندند، با این وصف ما راضی و خوشحال بودیم. حتی یک پیانو هم خریدیم، و گرچه با این خرید مجبور شدیم از بودجه‌ای که برای مخارج خود تعیین کرده بودیم پانزده لیره تجاوز کنیم، ولی به هر حال به ازای پولمان چیزهای خوبی داشتیم. آپارتمان کوی «گلنشا و منسنز» شماره ۱۵ در خیابان «بریکستن» منزل محبوب ما شد، و به‌راستی پس از

آن همه گشت و ویلانی از فکر یافتن چنان جایی چقدر شاد بودیم! اکنون به قدر کافی توانایی مالی داشتیم که با پرداخت ده شیلینگ در هفته به پدر بزرگ کمک کنیم. حتی توانستیم کارگری هم استخدام کنیم که هفته‌ای دو بار بیاید و منزلمان را تمیز کند، هر چند این کار ضرورت نداشت، چون ما به چیزی دست نمی‌زدیم و اتاق را کثیف نمی‌کردیم. در آن‌جا درست طوری زندگی می‌کردیم که گویی در معبدی منزل داریم. من و سیدنی در صندلی‌های پشتی بلند خود نرم و سبک لم می‌دادیم و به عالم خوشی فرو می‌رفتیم. دستگاهی برای پیشگیری حریق و نیمکتی هم از چرم قرمز خریده بودیم، و من از صندلی دسته‌دار به نیمکت چرمی و از نیمکت به صندلی می‌رفتم تا بینم کدام یک راحت‌ترند.

در شانزده سالگی احساس و ادراک عشق با یک اعلان تئاتر به من الهام شد که دختر جوان و زیبایی را ایستاده بر تخته‌سنگ بزرگی نشان می‌داد و باد با گیسوانش بازی می‌کرد. من که از بازی گلف بدم می‌آید نمی‌دانم چرا همه‌اش خیال می‌کردم دارم با او بازی گلف می‌کنم و در تپه‌های شنی مرطوب از شب‌نم می‌دوم و زمام اختیار خود را به دست طپش‌های احساس و سلامت و طبیعت داده‌ام. البته این خود احساسی از یک عشق افلاطونی بود اما عشق جوانی چیز دیگری است. با یک نگاه، با چند کلمه حرف اول کار (که اغلب نیز احمقانه است) در ظرف چند دقیقه زندگی سر تا پا تغییر می‌کند، طبیعت با ما بر سر مهر می‌آید و ناگهان همه شادی‌ها و خوشی‌های پنهان خود را آشکار می‌کند. و این اتفاق عیناً برای من افتاد.

اکنون نزدیک به نوزده سالم بود و هنرپیشه‌ای بودم که در گروه کارنو با توفیق نسبتاً خوبی روبرو شده بودم، ولی یک چیز کسر داشتم. بهار آمده و رفته بود و اینک تابستان نیز مرا با خلأی تنها می‌گذاشت. روال روزانه

کارم دیگر شور و جلوه‌ای برای من نداشت و محیط زندگی‌ام کسالت‌آور شده بود.

آینده خود را به شکل گذران مبتذلی در بین مردمی مبتذل و کسل‌کننده می‌دیدم. این‌که آدم تنها کارش این باشد که برای تأمین معاش بدود و زحمت بکشد مرا راضی نمی‌کرد. این جور زندگی بردگی بود و کیف و لذت نداشت. غم و ناخرسندی بر جانم مستولی می‌شد، و یکشنبه‌ها یکه و تنها گردشی در باغ‌های ملی می‌کردم و به موسیقی گوش می‌دادم. دیگر نه مصاحبت شخص خودم برایم قابل تحمل بود و نه همنشینی با کسی دیگر. و طبعاً اتفاقی که بایستی بیفتد افتاد: عاشق شدم! ما در کافه کاباره «امپایر استریتام» بازی می‌کردیم (در آن ایام هر شب در دو سه کاباره بازی می‌کردیم و با اتومبیل کرایه‌ای از یکی به دیگری می‌رفتیم). زودتر به امپایر استریتام می‌رفتیم تا بعد به کافه کاباره کاتربوری» و از آن‌جا به «تیوولی» برویم. هنوز روز روشن بود که کارمان را شروع می‌کردیم. گرمای هوا خفه‌کننده بود و کافه امپایر استریتام نیمه‌خالی؛ در ضمن بگویم که این وضع به هیچ‌وجه از حالت حزن و اندوه من نمی‌کاست.

در هر صحنه، پیش از ما یک دسته خواننده و رقص نمایش می‌دادند، به اسم دسته «دختران ینگ دنیا»، و من اغلب موفق به دیدارشان نمی‌شدم. شب دوم، در آن موقع که در راهروهای پشت صحنه به انتظار ایستاده و افسرده و بی‌دل و دماغ بودم یکی از دخترها روی صحنه، در موقع رقص پایش لغزید و افتاد و دیگران زدند زیر خنده. یکی از ایشان نگاهی به طرف من انداخت و به من خیره شد تا ببیند آیا من هم از این پیشامد به خنده افتاده‌ام یا نه. یکدفعه دیدم اسیر دو چشم زاغ درشت شده‌ام که از شیطنت جرقه می‌زنند و صاحب چشم آهوی خوشخرامی

است با صورتی صاف و بیضی شکل، بالب و دهانی گوشتالو و هوس انگیز و با دندان‌های سفید و ظریف. اثر نگاه او در من چنان بود که گویی برق مرا گرفت. وقتی از صحنه بیرون آمد از من خواست آینه را برایش نگاه دارم تا موهای پریشانش را شانه کند. این پیشامد به من فرصت داد که او را از نزدیک ببینم. این شروع ماجرا بود. روز چهارشنبه از او خواهش کردم که اگر ممکن است یکشنبه یکدیگر را ببینیم. او قاه‌قاه خندید و گفت:

«من که نمی‌دانم تو در زیر این گریم و این بینی قرمز چه قیافه‌ای داری!» (من در نمایشنامه پرنندگان نغمه‌خوان نقش مستی را بازی می‌کردم با لباس و کراوات سفید.)

گفتم:

«امیدوارم دماغ خودم آن قدرها قرمز نباشد و خودم هم آن قدر پیر نباشم که به نظر می‌آیم. فردا شب عکسی از عکس‌های خودم را برای تو می‌آورم تا ثابت شود که راست می‌گویم.»

شب بعد عکسی را که خودم جالب می‌دانستم و عکس جوان افسرده‌ای بود با یک کراوات مشکی، برای او آوردم.

نگاهی به آن کرد و گفت:

«آه! شما که خیلی جوانید! من شما را بسیار مسن‌تر خیال می‌کردم.»

«خیال می‌کنید چند سال داشته باشم؟»

«دست کم سی سال.»

لبخند زنان گفتم:

«تازه دارم می‌روم توی نوزده سال.»

چون هر روز تمرین داشتیم غیرممکن بود بتوانم وعده ملاقاتی با او در ظرف آن هفته داشته باشم. با این وصف، به من وعده داد که یکشنبه ساعت چهار بعدازظهر در کتینگتن گیت یکدیگر را خواهیم دید.

یکشنبه یکی از آن روزهای خوش و زیبای تابستان بود و آفتاب دمی از درخشیدن باز نمی ایستاد. من یک دست لباس تیره که کمرش تنگ و چسبان بود پوشیده و کراوات مشکی زده و یک عصای آبنوس هم به دست گرفته بودم. ده دقیقه به چهار مانده شیک و مرتب در میعادگاه ایستاده بودم و همه مسافرانی را که از ترامواها پیاده می شدند زیر نظر داشتم.

ضمن انتظار، به این فکر افتاده بودم که من او را بدون بزرک ندیده‌ام، و کم کم توی این خیال رفته بودم که قیافه اصلی خودش باید چطور باشد. با همه تلاشی که می کردم موفق نمی شدم خطوط چهره او را به یاد بیاورم. اندک واهمه‌ای بر وجودم چیره شد. نکند زیبایی او ساختگی و رؤیایی باشد! هر دختر جوانی که پیاده می شد و خوشگل نبود به تصور این که او است یأس و دلزدگی به جانم می ریخت. نکند دماغ سوخته بشوم؟ نکند فریب دل خیال پرور خود و تصنع های بزرک را خورده باشم؟

سه دقیقه مانده به چهار کسی از تراموای پیاده شد و یگراست به طرف من آمد. با دیدن او دلم ریخت و سخت پکر شدم. دورنمای این که تمام بعد از ظهر را باید با چنین قیافه‌ای بگذرانم و خودم را مشتاق و خوشحال نشان بدهم آتشم می زد. با این وصف کلاهم را از سر برداشتم و لبخندی حاکی از خوشحالی تحویلش دادم. او نگاهی غضب آلود به من انداخت و به راه خود رفت. خدا را شکر که او نبود!

سپس، درست سر ساعت چهار، دختر جوانی از تراموای پیاده شد، رو به من پیش آمد و روبروی من ایستاد. بزرک نداشت و زیباتر از اول بود. یک کلاه ساده لبه باریک بر سر و یک نیمتنه آبی رنگ ملوانی با تکه های طلایی در بر داشت، و دست هایش در جیبش بود.

تا رسید گفت:

«بفرما، دیدی که آمدم!»

من از دیدن او چنان دستپاچه شدم که به زحمت می توانستم حرف بزنم. لجم گرفته بود. نه حرفی برای گفتن به ذهنم می آمد و نه می دانستم چه بکنم. آخر با صدای دو رگه ای گفتم:

«بیا یک درشکه بگیریم...»

بعد، خیابان را با نگاه ورنانداز کردم، رو به طرف او برگرداندم و باز گفتم:

«دلت می خواهد کجا برویم؟»

شانه بالا انداخت و گفت:

«هر جا تو دلت می خواهد. فرق نمی کند.»

«پس، بیا برویم به رستوران وست اند شام بخوریم.»

به لحنی ملایم گفت:

«من شام خورده ام.»

گویا شدت هیجان من اسباب حیرت او شده بود، چون در تمام مسیری که طی می کردیم من پشت سر هم می گفتم: «می دانم که یک روز پشیمان خواهم شد... شما خیلی خوشگلید!» و بیهوده می کوشیدم خوش صحبت و جالب باشم و در او تأثیر بیخشم. از بانک سه لیره گرفته بودم و خیال داشتم او را به تروکادرو ببرم تا در آنجا، در محیطی آکنده از نغمه های موسیقی و ظرافت و زیبایی، بتواند مرا در رؤیایی ترین حالتم ببیند. می خواستم در همان وهله اول دلش را به دست بیاورم. اما نگاه او همچنان آرام و بی حالت بود، و مثل این که حرف های من قدری توی ذوقش زده بود، به خصوص این حرف که به او گفته بودم: «تو نمزیس^۱ من هستی»، و این کلمه نمزیس را تازه یاد گرفته بودم.

او زیاد درک نمی کرد که این حرف ها از نظر خود من چه مفهومی دارد.

۱. Nemesis، الهه یونانی کیفر و پاداش که سوجدجویان و جنایتکاران را کیفر می داد. - م.

شهوَت در احساسات من زیاد دخیل نبود و چیزی که به خصوص برای من زیاد مهم بود مصاحبت او بود. در وضعی که من داشتم دیدار و برخورد با ظرافت و زیبایی بسیار به ندرت اتفاق می افتاد.

آن شب در تروکادرو زیاد سعی کردم راضی اش کنم که با هم شام بخوریم ولی کوششم بی نتیجه بود. فقط گفت برای این که با من همراهی کرده باشد حاضر است یک ساندویچ بخورد. و چون در یک رستوران بسیار شیک میزی را اشغال کرده بودیم من معتقد بودم که مجبورم یک غذای کامل سفارش بدهم، هر چند میل به غذا نداشتم. شام خوردن برای من عذابی بود. چون نمی دانستم از قاشق و کارد و چنگال و دیگر لوازم سر میز چگونه و به چه ترتیب استفاده کنم. ضمن صرف غذا خودنمایی می کردم و حرکات و اطوار اشراف منشانه از خود در می آوردم، تا جایی که حتی می خواستم از کاسه انگشت شوری هم که بعد از صرف غذا برای شستن دست می آوردند استفاده کنم، ولی مثل این که هر دو مایل بودیم هر چه زودتر رستوران را ترک کنیم و در بیرون هوایی بخوریم و تمدد اعصابی بکنیم.

پس از بیرون آمدن از تروکادرو او تصمیم گرفت که به خانه برگردد. پیشنهاد کردم که درشکه ای بگیریم ولی او ترجیح می داد پیاده برود. و چون منزل او در خیابان کمبرول بود من از خدا خواستم که پیاده برویم. به هر حال معنی این کار این بود که من می توانستم وقت بیشتر تری با او باشم.

اکنون که هیجانم اندکی فرونشسته بود او راحت تر و خودمانی تر به نظر می رسید. آن شب کنار رودخانه تیمز را گرفته بودیم و راه می رفتیم. هتی (اسم دخترک هتی بود) درباره دخترانی که با او دوست بودند قصه ها می گفت و شوخی ها می کرد و حرف های بی سروته می زد، ولی من زیاد

گوش نمی دادم که چه می گوید. فقط می دانستم که آن شب برای من شب شور و خلسه است، دارم عرش را سیر می کنم و در کیف و لذتی خوش و مطبوع غرقم.

پس از آن که از هم جدا شدیم من به ساحل رودخانه برگشتم، و به راستی نشئه بودم! وجودم سر تا پا نیکی و احسان شده بود، چنان که باقی پولی را که از سه لیره برایم مانده بود بین ولگردهایی که در گوشه و کنار تیمز خوابیده بودند تقسیم کردم.

به هم قول دادیم که صبح روز بعد در ساعت هفت یکدیگر را ملاقات کنیم، چون او ساعت هشت صبح در جایی در خیابان «شیفتس بوری» تمرین داشت. از خانه او تا ایستگاه قطار زیر زمینی «وست منستر بریج رود» دو کیلومتر و نیم راه بود و من با این که شب ها تا دیروقت کار می کردم و هیچ وقت زودتر از ساعت دو نمی خوابیدم صبح زود بیدار بودم. سپیده زد و من برای ملاقات او برخاستم. اکنون خیابان کمبرول به نظرم چون یک منظره جادویی جلوه داشت، زیرا حتی کلی در آن جا ساکن بود این گردش های سحری، دست در دست تا ایستگاه قطار زیر زمینی، برای من سعادت بود توأم با هوس های مبهم و درهم. خیابان کمبرول که خیابانی تنگ و بی قواره و بی ریخت بود و من عموماً سعی می کردم از آن جا گذر نکنم از این پس برای من جلوه و شکوهی ملکوتی داشت، خاصه وقتی که در مه صبحگاهی به آن جا می رسیدم و با خیال دیدن شبی از دور که به طرف من می آمد از شوق می لرزیدم. در جریان این گردش ها من هرگز از آنچه او به من می گفت چیزی به یاد نمی آورم. من در شور و خلسه کامل فرو می رفتم و مطمئن بودم که نیروی مرموزی ما را به هم نزدیک کرده و اتحاد ما نتیجه یک شیرین کاری جالب تقدیر است.

اینک سه صبح بود که او را می شناختم؛ سه صبح کوتاه که دیگر باقی

روز تا صبح روز بعد برای من وجود نداشت. لیکن صبح روز چهارم رفتار او تغییر کرد. از من به سردی و بی‌شور و هیجان استقبال کرد، و حتی حاضر نشد دستش را در دستم بگذارد. من ملامتش کردم و شوخی‌کنان متهمش کردم به این‌که مرا دوست ندارد و عاشق من نیست.
گفت:

«زیاد توقع داری. آخر من پانزده سال بیشتر ندارم و تو چهار سال از من بزرگ‌تری.»

نخواستم معنی کنایه‌اش را بفهمم، ولی نمی‌توانستم تعجahl کنم به این‌که او ناگهان می‌خواهد به این شیوه از من دوری کند. مستقیم جلو خودش را نگاه می‌کرد، مثل یک دختر مدرسه با قدم‌هایی موزون راه می‌رفت و دست‌هایش را در جیب نیمتنه‌اش فرو برده بود.
گفتم:

«خلاصه بگو که مرا دوست نداری.»

در جواب گفت:

«راستش نمی‌دانم.»

من هاج و واج ماندم و آخر گفتم:

«اگر نمی‌دانی پس مرا دوست نداری.»

و او به جای جواب همچنان به راه رفتن ادامه داد.

من باز گفتم:

«دیدی که من چه غیبگویی هستم! به شما گفته بودم که یک روز از

آشنایی با شما پشیمان خواهم شد.»

سعی کردم از او در بیاورم که به‌راستی احساساتش نسبت به من

چگونه است، ولی او به همه سؤال‌های من فقط جواب می‌داد:

«نمی‌دانم.»

ناگهان برگ برنده‌ای زمین زدم و گفتم:

«حاضری با من ازدواج کنی؟»

«من هنوز بچه‌ام.»

«خوب، اگر مجبور بودی به این‌که شوهر کنی به من شوهر می‌کردی یا

به کسی دیگر؟»

ولی او نمی‌دانست تعهدی بکند و پشت سر هم می‌گفت:

«من نمی‌دانم... البته شما را دوست دارم... ولی...»

درحالی که قلبم در هم فشرده می‌شد گفتم:

«ولی شما مرا دوست ندارید.»

او خاموش ماند. صبح مه‌آلودی بود و هوا گرفته، و کوچه‌ها حالتی

حزن‌انگیز و خاکستر گرفته داشتند.

با صدای گرفته‌ای گفتم:

«بدبختی در این است که من زیاد از آنچه باید در این کار پیش رفتم.

(در این موقع به در ورودی ایستگاه قطار زیرزمینی رسیده بودیم.) به

عقیده من بهتر است از هم جدا شویم و دیگر هیچ‌وقت یکدیگر را

نبینیم.»

و مترصد بودم که ببینم اثر حرف‌های من در او چگونه است و او چه

واکنشی از خود نشان می‌دهد.

او قیافه جدی و موقری داشت.

دستش را در دست گرفتم و با محبت فشردم و باز گفتم:

«خداحافظ! این طوری بهتر است. شما زیاد روی من حساب کردید.»

در جواب گفت:

«خداحافظ. متأسفم.»

این عذرخواهی و اظهار تأسف مثل پتکی بود که او بر فرق من کوبید. و

وقتی در شلوغی ایستگاه از نظر ناپدید شد من یکمرتبه احساس خلأ غیر قابل تحملی کردم.

مگر چه کرده بودم؟ زیاده از حد خشونت به خرج داده بودم؟ من نمی‌بایست با او تند حرف بزنم. مثل یک احمق پرمده‌عا با او رفتار کرده و وضعی پیش آورده بودم که دیدن مجدد «هتی»، بی آن‌که مضحک جلوه کنم و به ریشم بخندد غیرممکن شده بود. حال چه بایستی بکنم؟ جز سوختن و ساختن چاره‌ای نداشتم. ای کاش می‌توانستم این غم و ناراحتی را تا زمانی که باز او را می‌یافتم در خواب غرق کنم! به هر حال من می‌بایست از دیدن مجدد او اجتناب کنم مگر این‌که خودش میل می‌کرد مرا ببیند. شاید زیادی جدی شده بودم، زیادی خودم را گرفته بودم. فکر می‌کردم که اگر دفعه دیگر یکدیگر را دیدیم خودمانی‌تر و بی‌تکلف‌تر خواهیم بود. ولی مگر او دلش می‌خواست که باز مرا ببیند؟ آخر او حق نداشت به همین سادگی مرا دست به سر کند.

صبح روز بعد، طاقت نیاوردم و به خیابان کمبرول رفتم. او را ندیدم ولی مادرش را دیدم.
به من گفت:

«چه بلایی به سر هتی آوردید؟ دیشب گریه‌کنان به خانه برگشت و گفت که شما دیگر نمی‌خواهید هرگز او را ببینید.»
با لبخندی طنزآمیز شانه بالا انداختم و گفتم:
«چرا نمی‌گویید او چه بلایی به سر من آورده است؟»
و آن‌گاه به لحنی تردیدآمیز پرسیدم که آیا می‌توانم باز او را ببینم؟
مادرش سری به علامت بی‌اعتمادی تکان داد و گفت:
«نه. گمان نمی‌کنم که لازم باشد شما چنین کاری بکنید.»
دعوتش کردم که گیلاسی مشروب با من بخورد. به میکده گوشه

خیابان رفتیم و پس از آن که به التماس از او خواستم که اجازه بدهد هتی را دوباره ببینم راضی شد.

وقتی به خانه رسیدیم و در زدیم خود هتی در را باز کرد. از دیدن من تعجب کرد و اخمش در هم رفت. تازه صنورتش را شسته بود و هنوز بوی صابون دستشویی می داد. همچنان که بر آستانه در خانه خشکش زده بود با آن چشمان درشتش با نگاهی سرد و بی حالت به من خیره شد. فهمیدم که دیگر امیدی نیست. سعی کردم خوشمزگی کنم و گفتم:

«آمده ام یک بار دیگر از شما خداحافظی کنم.»

جواب نداد و من فهمیدم که عجله دارد زودتر از شر من خلاص شود. دستم را به طرف او پیش بردم و لبخند زان گفتم:

«خوب، خداحافظ!»

به سردی جواب داد:

«خداحافظ!»

چرخ زدم و رفتم، و شنیدم که در آهسته پشت سرم بسته شد. پنج بار بیش تر هتی را ندیده بودم و هر یک از این دیدارها بیش از بیست دقیقه طول نکشیده بود، اما همین برخورد کوتاه مدت ها مرا تحت تأثیر خود گذاشت.

عبور از اقیانوس اطلس

در ۱۹۰۹ به پاریس رفتم. آقای بورنل مدیر تماشاخانه «فولی برژر» دسته «کارنو» را برای مدت یک ماه اجیر کرده بود. از فکر رفتن به یک کشور بیگانه سخت ناراحت بودم. یک هفته پیش از سوار شدن به کشتی در شهرک وولویچ بازی کردیم. هفته‌ای غم‌انگیز و بسیار افتضاح در شهری دلگیر به ما گذشت و من همه‌اش خداخدا می‌کردم که زودتر به جای دیگری برویم. یکشنبه روزی بود که می‌بایست صبح خیلی زود حرکت کنیم. نزدیک بود از قطار جا بمانم و در طول بارانداز آن‌قدر دویدم تا خودم را به آخرین قطار باری رساندم و سوار شدم و با همان قطار تا بندر «دوور» رفتم. در آن زمان یکی از خصوصیات من این بود که از قطارها جا می‌ماندم.

بارانی سیل آسا بر دریای مانس می‌بارید، لیکن وقتی من برای نخستین بار کشور فرانسه را در ورای مه و باران دیدم دستخوش یک هیجان فراموش ناشدنی شدم. گویا به محض دیدن خاک فرانسه چند بار با خود گفتم: «این دیگر انگلستان نیست، این قاره اروپا است! فرانسه است!»

فرانسه کشوری بود که همیشه نیروی تخیل مرا برانگیخته بود. پدرم یک رگ فرانسوی داشت و در واقع خانواده «چاپلین» یا به قول فرانسوی‌ها «شاپلن» در اصل فرانسوی بودند. این خانواده در زمان هوگنو^۱ها به انگلستان آمده و در آنجا ساکن شده بودند. عموی پدرم با غرور تمام می‌گفت که یک ژنرال فرانسوی شاخه انگلیسی خانواده چاپلین را تشکیل داده است.

آخر پاییز بود و سفر از بندر کاله به پاریس در هوای بسیار بدی صورت گرفت. با این وصف، به تدریج که به پاریس نزدیک می‌شدیم بر شور و هیجان من افزوده می‌شد. از یک منطقه دلگیر و خلوت عبور کرده بودیم، ولی ناگهان در آسمانی که کم‌کم تاریک می‌شد نور تابناکی دیدیم که دم به دم بزرگ‌تر می‌شد.

یک فرانسوی که در قطار، در کپه ما نشسته بود گفت:

«این انعکاس نور چراغ‌های پاریس است.»

پاریس درست همان‌طور بود که من آرزو داشتم ببینم. خط سیر از ایستگاه راه آهن شمال تا کوچه «ژئوفروا ماری» مرا عصبانی کرده و حوصله‌ام را سر برده بود. در هر گوشه‌ای از خیابان دلم می‌خواست پیاده شوم و بقیه راه را پیاده طی کنم. ساعت هفت شب بود. چراغ‌های طلایی در کافه‌ها با نور گرم و پذیرنده‌ای می‌درخشیدند و از میزهای چیده در مهتابی‌ها نشاط زندگی می‌تراوید. بجز نورآوری‌های ناشی از پیدا شدن چند دستگاه اتومبیل، پاریس همان پاریس نقاشان بزرگ یعنی «مونه» و «پیسارو» و «رنوار» بود. یکشنبه بود ظاهراً مردم جز به تفریح به چیزی نمی‌اندیشیدند. هوا جرقه‌هایی از شادی و حیات می‌زد. حتی اتاق من در

۱. Huguenots، پروتستان‌های فرانسوی که بیرو کالون بودند و در واقعه سن بارتلمی قربانی اصلی کشتار شدند. - م.

کوچه «ژئوفروا ماری» با آن کف آجرفرشش که من آن را «حجره زندان باستی» خودم می‌نامیدم نتوانست اندکی از شور و اشتیاق من بکاهد، چون ما پیش‌تر در مهتابی میکده‌ها و کافه‌ها به سر می‌بردیم.

افسوس که گشت من در پاریس زیاد طول نکشید و با اندوه و حسرت مجبور شدم به انگلستان برگردم. واقعاً که چه تضادی بود بین پاریس و انگلستان! چه بگویم از آن غروب‌های حزن‌انگیز روزهای یکشنبه در شهرهای شمالی انگلستان که همه مغازه‌ها و کافه‌ها بسته است و صدای دنگ دنگ حزن‌انگیز ناقوس‌های غرنده دختران و پسران جوانی را که هیجان‌زده زهرخند خشم و نارضایی بر لب دارند و خیابان‌ها و کوچه‌های تاریک را گز می‌کنند همراهی می‌کند! و این تنها تفریح یکشنبه‌ایشان است.

شش ماهی بود به انگلستان برگشته و کارهای عادی خود را از سر گرفته بودم که ناگاه خبری از دفتر تئاتر لندن به من رسید و اندک هیجانی در زندگی من پدید آورد. آقای کارنو به من اطلاع داده بود که باید در دور دوم نمایش مسابقه فوتبال جای آقای هاری ولدن را بگیرم. اکنون این احساس به من دست داد که ستاره‌ام در کار صعود است. این شانس بزرگی بود برای من. البته موفقیت‌هایی در نمایشنامه پرنندگان نغمه‌خوان و سایر نمایشنامه‌های برنامه گروه به دست آورده بودم ولی آن‌ها در مقابل این که نقش اول نمایشنامه مسابقه فوتبال به من واگذار می‌شد کوچک بود. به علاوه قرار بود نخستین نمایش را در آکسفورد که مهم‌ترین کافه‌کاباره لندن بود بدهیم. برنامه ما می‌بایست مهم‌ترین برنامه تفریحی آن کاباره باشد و نخستین بار بود که اسم من با حروف درشت در بالای اعلان‌ها چاپ می‌شد. این خود قدم بزرگی به جلو بود. اگر در آکسفورد توفیقی به دست می‌آوردم نشانی با بیراق می‌گرفتم که به من امکان می‌داد حقوق

بیش‌تری مطالبه کنم و کم‌کم نمایشنامه‌های خودم را روی صحنه بیاورم. در واقع چنین توفیقی به من میدان می‌داد انواع و اقسام نقشه‌های خوب و جالب طرح کنم. چون گروه ما عملاً همان بود که برای نمایش مسابقه فوتبال استخدام شده بود یک هفته تمرین برای ما کافی بود. درباره این‌که این نقش تازه را به چه شیوه‌ای ایفا کنم بسیار فکر کردم. هاری ولدن لهجه لانکا شایری داشت و من تصمیم گرفتم به قهرمان بازی لهجه بچه شهری‌های لندن بدهم.

بدبختانه در دور اول نمایش به گلودرد شدید مبتلا شدم. هر چه از دستم برمی‌آمد برای مواظبت از صدای خودم کردم. هیچ حرف نمی‌زدم و هر چه می‌خواستم بگویم با پیچ می‌گفتم. به خودم بخور می‌دادم و دوا می‌خوردم و آخر کارم به جایی رسید که تشویش و ناراحتی هرگونه نرمش و هرگونه ذوق مسخرگی را که برای ایفای نقش لازم بود از من سلب کرد.

شب اول نمایش، هر عصب و هر رگی از گردن من چنان ملتهب و متورم بود که می‌خواست بترکد. طوری خفقان گرفته بودم که نمی‌توانستم صدایم را به گوش کسی برسانم. سپس کارنو به دیدنم آمد. در برخوردش حالتی از نارضایی مخلوط با تحقیر نهفته بود. به لحنی ملامت‌بار گفت:

«کسی صدای تو را نمی‌شنیده.»

به او اطمینان دادم که تا فردا شب صدایم رساتر خواهد شد ولی نشد. در واقع بدتر هم شده بود چون به قدری به صدای خود فشار آورده بودم که بیم آن می‌رفت برای همیشه صدایم را از دست بدهم. شب بعد، بدل‌خوان من جای مراگرفت و طوری شد که در پایان هفته اول نمایش را تعطیل کردند. همه امیدها و رؤیاهایی که در مورد استخدام در آکسفورد

داشتم نقش بر آب شد و از یأس و سرخوردگی دچار سرماخوردگی و گریپ شدید شدم و به بستر افتادم.

بیش از یک سال بود که دیگر حتی را ندیده بودم. در آن حال ضعف و اندوهی که بعد از بیماری گریپ پیدا کرده بودم باز به فکر او افتاده بودم و شبی دل به دریا زدم و به طرف خانه او در خیابان کمبرول راه افتادم، اما خانه خالی بود و لوحه‌ای به در آن نصب کرده بودند با عبارت: «اجاره‌ای». بی هدف و مقصدی در خیابان‌ها پرسه زدم تا ناگهان شبیحی در سیاهی شب در برابرم سبز شد و گفت:

«آه چارلی! تو این جا چه می‌کنی؟»

هتی بود. پالتویی از پوست فوک سیاه در تن و کلاه کوچک و گردی که آن هم از پوست فوک بود بر سر داشت.

به شوخی و مسخرگی گفتم:

«آمده بودم شما را ببینم.»

لبخند زان گفت:

«چقدر لاغر شده‌ای!»

به او گفتم که تازه از بیماری گریپ بلند شده‌ام. هتی اکنون هفده سالش بود، بسیار زیبا بود و لباس بسیار مجللی پوشیده بود. پرسیدم:

«خوب، شما این جا چه می‌کنید؟»

«به دیدن یکی از دوستانم رفته بودم و حالا دارم به دیدن برادرم

می‌روم. می‌خواهی همراه من بیایی؟»

در راه برای من نقل کرد که خواهرش با یک میلیاردر آمریکایی به اسم «فرانک جی گولد» ازدواج کرده و فعلاً همه در نیس ساکنند، و خودش

هم فردا لندن را به عزم نیس ترک خواهد کرد تا به خواهر و شوهرخواهرش ملحق شود.

آن شب نگاهش می‌کردم که با چه حالت تحریک‌کننده‌ای با برادرش می‌رقصید. نسبت به برادرش رفتاری داشت شبیه به یک پری دریایی احمق، و من برخلاف میل قلبی خود حس می‌کردم که علاقه‌ام به او کم می‌شود. آیا او هم مثل یک دختر هرزه معمولی مبتذل شده بود؟ این فکر مرا محزون کرد و من سعی کردم با نگاه واقع بین‌تری نگاهش کنم.

نیم‌رخش نشان می‌داد که چاق شده است. دور سینه‌اش را نگاه کردم و به نظرم آمد پستان‌هایش کوچک و بی‌حالتند. آیا اگر برای من امکان می‌داشت با او ازدواج می‌کردم؟ نه، من هوس ازدواج با هیچ زنی را نداشتم.

در بازگشت به خانه، که در آن شب سرد و روشن باز همراهی‌اش کردم، وقتی صحبت از امکان یک زندگی توأم با عزت و خوشبختی برای او کردم خودم را غمگین و لاقید نشان دادم. به من گفت:

«ظاهر چنان محزونی داری که من می‌خواهم به حالت گریه کنم.»
آن شب با احساسی از پیروزی به خانه برگشتم، چون موفق شده بودم با ظاهر محزون خودم متأثرش کنم و وادارش کنم شخصیت مرا حس کند. کارنو در نمایش پرندگان نغمه‌خوان باز نقشی به من داد و من بر اثر شوخی تقدیر در مدتی کم‌تر از یک ماه صدای خود را بازیافته بودم. سرخوردگی من از شکست در نمایش مسابقه فوتبال گرچه بسیار شدید بود ولی من سعی کردم خودم را به آن راه نزنم. و این فکر هم آزارم می‌داد که شاید من عرضه‌جانشینی ولدن را ندارم. و پشت سر همه این‌ها خاطره شکست من در گروه فورستر مثل شبح شومی آزارم می‌داد. من چون

اعتماد به نفس پیشین خود را بازیافته بودم در هر نمایش تازه‌ای که نقش اول مضحک آن به من واگذار می‌شد عزا می‌گرفتم. آخر روزی رسید بسیار دلهره‌انگیز که لازم شد به آقای کارنو بگویم قراردادم سر آمده و اضافه حقوق می‌خواهم.

کارنو نسبت به کسانی که دوستشان نداشت ممکن بود بسیار دریده و بی‌رحم باشد، ولی چون مرا خیلی دوست می‌داشت هرگز نسبت به من چنین اخلاقی از خود نشان نداده بود. ضمناً بعید نبود که در مورد من هم ملاحظه را کنار بگذارد و آدم لاتی بشود. وقتی یکی از نمایشی‌های کم‌دی او روی صحنه بود اگر از بازیگری خوشش نمی‌آمد می‌رفت پشت صحنه، دماغ خودش را می‌گرفت و یک شیشکی قایم برای آن بی‌چاره می‌بست. یک بار که این حرکت عنیف را برای بازیگر قلدری کرد او عصبانی شد و از صحنه بیرون پرید و به کارنو حمله برد. دیگر همان شد و کارنو برای همیشه این لات‌بازی را کنار گذاشت. حال فکرش را بکنید که من جلوش سبز شده بودم و دم از تجدید قرارداد و اضافه حقوق می‌زدم. لبخند و قیحانه‌ای که پیدا بود مسخره می‌کند بر لب آورد و گفت:

«صحيح! که آقا اضافه حقوق می‌خواهند؟ ولی کافه کباباره‌ها خیال دارند پولی را که به ما می‌دهند کم کنند. (شانه بالا انداخت.) از وقتی که نمایش ما در آکسفورد با شکست روبرو شده همه‌اش به ما تشر می‌زنند و متلک بارمان می‌کنند. می‌گویند گروه ما سطح بالا نیست و هنوز جا نیفتاده است.»

گفتم: «به من چه؟ من چرا باید مسئول این وضع باشم؟»

خیره در من نگریست و گفت:

«اتفاقاً از تو بد می‌گویند.»

پرسیدم: «آخر ایرادشان چیست؟»

صدای خود را صاف کرد، به کف اتاق خیره شد و گفت:

«می‌گویند تو بازیگر بدی هستی.»

در عین حال که این دشنام چون تیری به قلبم نشست، عصبانی‌ام هم کرد، ولی من خونسردی خود را حفظ کردم و به آرامی جواب دادم:

«باشد، ولی کسان دیگری هم هستند که چنین عقیده‌ای ندارند و حاضرند بیش از آنچه در این جا می‌گیرم به من حقوق بدهند. (این حرف راست نبود و من هیچ پیشنهادی دریافت نکرده بودم).»

می‌گویند نمایش افتضاح است و بازیگر اولش بد. می‌گویی نه، بیا! (گوشی تلفن را برمی‌دارد) حالا تلفن می‌کنیم به برمودوسی و از خانم... که ستاره اول تئاتر است می‌پرسیم. تو خودت با او صحبت کن تا باور کنی که من راست می‌گویم...» و در دستگاه تلفن گفت: «به نظر شما نمایش هفته پیش خوب بود...؟»

صدایی از آن طرف جواب داد:

«افتضاح بود!»

کارنو پوزخندی زد و به من نگاه کرد، باز در تلفن گفت:

«لطفاً توضیح بدهید. منظورتان چیست؟»

«گفتم که نمایش افتضاح بود!»

«عقیده‌تان راجع به چاپلین بازیگر اول نمایش چیست؟ او هم خوب

نبود؟»

صدا جواب داد:

«او هم بسیار بد بود.»

کارنو گوشی تلفن را با حالتی حاکی از نیرنگ و تمسخر به طرف من

دراز کرد و گفت: «بیا، خودت گوش بده!»

من گوشی را گرفتم و در جواب گفتم:

«ممکن است من بد باشم ولی به قدر نصف آن تاثیر کثافت شما هم بد نیستم.»

تلاش آقای کارنو برای این که من کوتاه بیایم بی نتیجه ماند. به او گفتم که اگر شما هم با مخاطب تلفنی خود دربارهٔ بد بودن من هم عقیده هستید احتیاجی به تجدید قرارداد من نیست. کارنو از بسیاری جهات آدم رند ناقلایی بود ولی روان شناس ماهری نبود. ولو این که من بد بودم کارنو ناشیگری کرد و نمی بایست کسی را پای تلفن بیاورد که چنین چیزی به من بگوید. من در هفته پنج لیره می گرفتم و با این که روحیه ام خیلی بد بود مطالبهٔ شش لیره می کردم. با کمال تعجب کارنو با درخواست من موافقت کرد و من باز مورد لطف و محبت او بودم.

آلف ریوز، مدیر گروه آمریکایی کارنو، به انگلستان بازگشته و شایع بود که آمده است تا بازیگری را برای نقش اول نمایش های خود پیدا کند و او را با خود به آمریکا ببرد.

از زمان شکست مفتضحانهٔ خود در آکسفورد آرزو می کردم که روزی به آمریکا بروم، نه تنها بر اثر هوس ماجراجویی صرف، بلکه بدین جهت که رفتن به آن جا برای من به منزلهٔ تجدید امید و آغازی نو در دنیایی نو بود. خوشبختانه در تئاتر «پاتینوار» شهر بیرمنگام یکی از نمایش های تازهٔ ما که من بازیگر اول آن بودم روی صحنه بود و عجیب هم یخش گرفته بود، و وقتی آقای ریوز آمد و گروه ما را در آن جا دید من هر عور و اطواری داشتم جلو او ریختم و کلی شیرین کاری کردم، به طوری که ریوز فوراً به کارنو تلگراف کرد که بازیگر دلخواه خود را برای آمریکا پیدا کرده است. ولی کارنو نقشه های دیگری برای من داشت. این خبر دلخراش چنان مرا پکر و بلا تکلیف کرد که چندین هفته ناراحت بودم، تا این که

عاقبت کارنو علاقه‌مند شد نمایشنامه‌ای به نام هوهوها را در آمریکا به روی صحنه بیاورد. هوهوها نمایشی بود مسخره، دربارهٔ تعلیم دادن به عضوی که تازه در یک انجمن سرّی به عضویت پذیرفته شده بود. من و ریوز معتقد بودیم که این برنامه احمقانه است و هیچ ارزشی ندارد. لیکن کارنو حاضر نبود از عقیدهٔ خود برگردد، و می‌گفت که چون در آمریکا از این انجمن‌های سرّی زیاد است نمایشی در این موضوع با استقبال زیادی روبرو خواهد شد. ضمناً من نیز یکدفعه خیالم راحت شد و بی‌اندازه خوشحال شدم، چون مرا برای ایفای نقش اصلی هوهوها در آمریکا تعیین کرد.

این فرصت مغتنم که برای من پیش آمده بود تا به آمریکا بروم درست همان بود که می‌خواستم، و کمال ضرورت را برای من داشت. احساس من در مورد خودم این بود که در انگلستان به آخرین حد پیشرفت‌های خود رسیده‌ام، و به‌علاوه امکانات من در انگلستان محدود بود. با آموزش مختصری که به من داده بودند و سواد کمی که داشتم اگر در شغل بازیگری تئاتر یا کافه کاباره با ناکامی روبرو می‌شدم دیگر راهی برای من باقی نمی‌ماند جز این‌که نوکری کنم. در آمریکا، برعکس، دورنماهای درخشانی در پیش رو داشتم.

شب قبل از حرکتم برای گردش به وست‌اند رفتم و در میدان لایستر و خیابان کاوتری و میدان پیکادلی توقف کردم، با احساس تأسف از این‌که آخرین بار است که لندن را می‌بینم، چون تصمیم گرفته بودم برای همیشه در آمریکا ساکن شوم. تا ساعت دوی صبح گردش کردم و در حالت شاعرانهٔ کوچه‌های خلوت و اندوه درونی خودم غوطه خوردم.

هیچ میل نداشتم از کسی خداحافظی کنم. هرچند ترک خویشان و دوستان غم‌انگیز است ولی آمدن ایشان برای بدرقه به ایستگاه راه‌آهن

بیش تر بر ضم و حسرت آدم می افزاید. بنابراین زحمت بیدار کردن سیدنی را به خود ندادم و فقط یادداشتی برای او روی میز گذاشتم به این مضمون: «من عازم آمریکا هستم. بعد جریان را به تو خواهم نوشت. می بوسمت، چارلی.»

۸

تماس با ینگی دنیا

در راه کبک^۱، دوازده روز تمام با هوای طوفانی وحشتناکی در وسط دریا به سر بردیم. سه روز تمام با یک سکان شکسته و بادبان تا به آخر افراشته سر کردیم. با این همه، من بی خیال و خوشحال بودم از این که پا به قاره دیگری می گذارم. سفر ما از طریق کانادا و با یک کشتی که مخصوص حمل چهارپایان بود صورت گرفت، و با این که حیوانی در کشتی نداشتیم، در عوض تا بخواهید موش فراوان بود، آن هم چه موش های گنده ای که با کمال وقاحت در پای تختخواب من روی دو پا بلند می شدند و من ناچار لنگه کفشم را برای آن ها پرت می کردم.

در آغاز ماه سپتامبر، در هوای مه آلودی از کنار ارض جدید^۲ گذشتیم و با این وصف، آخر موفق شدیم خشکی را ببینیم. روزی بود که باران تند و ریزی می بارید و سواحل سن لوران خلوت به نظر می رسید. منظره کبک

۱. Quebec، مرکز قسمت فرانسوی نشین کانادا. - م.

۲. Terre-neuve، جزیره بزرگی است در مدخل خلیج سن لوران، متعلق به کانادا.

از توی کشتی آدم را به یاد برج و باروهایی می انداخت که شبیح هاملت^۱ در آن به گردش پرداخته بود، و من کم کم سؤالاتی درباره ایالات متحد آمریکا پیش خود طرح می کردم.

لیکن به تدریج که به طرف تورونتو پیش می رفتیم دشت و صحرا بیش از پیش با رنگ های خزانی خود زیبا می شد و من امید خود را باز می یافتم. به محض ورود، قطار عوض کردیم و از سد اداره مهاجرت به آمریکا گذشتیم. بالاخره یکشنبه روزی، ساعت ده صبح، به نیویورک رسیدیم. وقتی در تایمز اسکویر از تراموا پیاده شدیم من کمی سرخوردم. تکه های روزنامه کهنه به دست باد در کوچه ها و پیاده روها ریخته بود، برادوی^۲ لطف و صفایی نداشت و به زن شلخته ای می مانست که تازه از خواب بیدار شده باشد.

تقریباً در تمام گوشه ها و کناره های خیابان صندلی های راحتی بلندی گذاشته بودند که از آن ها سر قالب های کفش بیرون بود کسانی بدون کت به راحتی روی آن ها لم داده بودند و کفش هاشان را واکس می زدند. آدم خیال می کرد که این ها می خواهند آرایش خود را در وسط خیابان انجام دهند. بسیاری از ایشان غریبه به نظر می رسیدند و انگار در پیاده روها ویلان و سرگردانند، گویی تازه از ایستگاه راه آهن بیرون آمده اند و به انتظار رسیدن قطار دوم وقت گذرانی می کنند.

با همه این ها، این جا نیویورک بود، نیویورکی که آدم را گیج می کرد و قدری وحشت انگیز بود، نیویورکی که بوی ماجرا می داد. پاریس به نظر من خودمانی تر و مهربان تر آمده بود. با این که من زبان فرانسه نمی دانستم ولی پاریس در هر گوشه و کنارش از من با میکده ها و کافه های مهتابی

۱. Hamlet، قهرمان نمایشنامه شکسپیر به همین نام. - م.

۲. Broadway، از خیابان های معروف نیویورک. - م.

خود پذیرایی کرده بود. نیویورک اساساً یک شهر تجارتنی است. چنین به نظر می آمد که آسمانخراش ها وقاحتی بی رحمانه دارند و آداب و رسوم بندگان فانی خدا را بی پروا مسخره می کنند. حتی در «بار» ها صندلی برای نشستن نبود، فقط یک نرده دراز مسی بود که روی آن می شد یک پا را گذاشت، و رستوران های عمومی گرچه تمیز بودند و دیوارهاشان از مرمر سفید بود حالت سردی نظیر مطب دکتر داشتند.

من اتاق مشرف به حیاط در یکی از ساختمان های کنار خیابان ۴۳، آنجا که امروز ساختمان تیمز قرار دارد، کرایه کردم. اتاقی بود دلگیر و کثیف که حسرت لندن و آپارتمان کوچکمان را در دلم زنده می کرد. در زیرزمین آن منزل، دکان رنگرزی بود، و در ظرف هفته بوی گند لباس هایی که در فشاری های رنگ و بخار می انداختند بیش تر بر ناراحتی من می افزود.

روز اول سخت احساس غربت کردم. از آنجا که لهجه ام انگلیسی بود و آهسته هم حرف می زدم وارد شدن به یک رستوران و سفارش غذایی دادن برای من عذابی بود. هر که را می دیدم تند و جویده حرف می زد و من از فکر این که من من خواهم کرد و وقتشان را تلف خواهم نمود احساس ناراحتی می کردم.

برای من غیرممکن می نمود که خودم را با این وضع تطبیق بدهم. در نیویورک حتی صاحب کوچک ترین مؤسسه تجارتنی یک پارچه شور و تحرک است. آن کسی که کفش واکس می زند پارچه ای را که روی کفش شما می کشد با شور و هیجان و سروصدا می کشد، آن کسی که در «بار» به شما مشروب می فروشد گیللاس آبجو را با شور و علاقه پر می کند و آن را روی پیشخوان صیقلی به طرف شما می لغزاند. دارو فروشی که برای شما یک لیوان شیر مالت با تخم مرغ درست می کند این حرکت را با چنان شور

و تردستی ای انجام می دهد که گویی دارد چشم بندی می کند: در هنگامه ای از اشیاء مختلف به سرعت لیوانی را قاب می زند، بعد، به چیزهایی که باید در آن بریزد حمله ور می شود: وانیل، خامه یخ زده، دو قاشق مالت، یک تخم مرغ خام که به یک ضربت می شکنند و در لیوان می ریزد، بعد، شیر به آنها اضافه می کند و همه را در یک دستگاه تکان دهنده بهم می زند و یک دقیقه نشده لیوان آماده را به دست شما می دهد.

آن روز در خیابان به نظرم چنین آمد که بسیاری از مردم به درد من گرفتارند، مثل من احساس تنهایی و غربت می کنند و به آدم های گمشده می مانند. بعضی نیز با قدم های مطمئن و استواری راه می رفتند، انگار خیابان را ملک طلق خودشان می دانستند. بسیاری از ایشان آدم های خشک و خشنی بودند و حرکاتشان به آدمک می مانست، گویی مهربان بودن و مؤدب بودن را نشانه ای از ضعف می دانستند. لیکن شب هنگام وقتی با مردم ملبس به لباس تابستانی در خیابان برادوی گردش می کردم قوت قلبی پیدا کردم. ما انگلستان را در وسط سرمای شدید ماه سپتامبر ترک گفته و اکنون در چله تابستان نیویورک بودیم و درجه حرارت ۲۷ بالای صفر بود. و در حینی که در برادوی به قدم زدن مشغول بودم یکدفعه خیابان با هزاران چراغ برق رنگی روشن شد و مثل جواهر درخشیدن گرفت. در آن هوای ملایم شب، وضع من تغییر کرد و کم کم حس کردم که دارم معنی آمریکا را می فهمم: آسمان خراش ها، چراغ های شاد و براق و آن همه تابلوی عجیب و غریب برقی ناگهان وجود مرا پر از عشق و امید کردند و احساسی از ماجرا به من دادند. با خود گفتم: «بفرما! جای تو این جاست!»

در برادوی انگار همه در صحنه نمایش بودند. در خیابان ها، در رستوران ها، در هتل ها و مغازه ها و خلاصه در همه جا بازیگران و

هنرپیشگان تماشاخانه و سیرک و کاباره بودند که همه دربارهٔ پیشهٔ تئاتر حرف می‌زدند. نام تئاترهایی چون «لی شوپرت»، «مارتین بک»، «ویلیام مورس»، «پرسی ویلیامز»، «کلواند ارلانجر»، «فرومن»، «سولیوان اندکانسیداین» و «پانتاجس» به گوش می‌خورد. گوینده هر که بود، اعم از زن خانه‌دار، آسانسورچی، پیشخدمت رستوران، رانندهٔ تراموا، مشروب‌فروش بار، شیرفروش یا نانوا، همه طوری حرف می‌زدند که انگار عمری بازیگر بوده‌اند. جسته‌گریخته صحبت‌هایی در خیابان شنیده می‌شد و زنان مسن خانه‌دار که به زنان روستایی می‌مانستند چنین می‌گفتند: «باگروه تئاتری پانتاجس گشتی در مغرب زده است با روزی سه نمایش. این پسره با این بازی که عرضه کرد قطعاً در یک تئاتر بزرگ هم موفق خواهد بود.» و درباری می‌پرسید: «شما بازی آل جلسن را در وینتر گاردن دیدید؟ می‌شود گفت که او نمایش را برای جک نجات داد.»

هر روز روزنامه‌ها یک صفحهٔ کامل به تئاتر اختصاص می‌دادند و طرز صفحه‌بندی هم طوری بود که انگار برای مسابقه‌های اسبدوانی تنظیم کرده‌اند. در آن صفحه نمایش‌هایی را که در تئاترها به روی صحنه بود به ترتیب استقبالی که از آنها به عمل می‌آمد و کف‌هایی که برای آنها می‌زدند به درجات اول و دوم و سوم می‌نوشتند، درست مثل معرفی اسب‌های برنده در مسابقهٔ اسبدوانی. ما هنوز به میدان رقابت قدم نگذاشته بودیم و من عجله داشتم زودتر بفهمم که روی تابلو در چه صفی قرار خواهم گرفت. قرار بود گشتی فقط به مدت شش هفته با تئاتر پرسی ویلیامز داشته باشیم، و پس از آن دیگر تعهدی نداشتیم. بنابراین دوام اقامت ما در آمریکا بستگی به این داشت که بینیم نتیجهٔ آن گشت چه خواهد بود. اگر شکست می‌خوردیم ناچار به انگلستان برمی‌گشتیم.

یک استودیو اجاره کردیم و نمایشنامهٔ هوهوا را به مدت یک هفته

تمرین کردیم. در گروه ما پیرمردی بود به اسم «ویمسیکل ووکر» که مشهورترین دلچک «دروری لین» بود.

این مرد که بیش از هفتاد سال از سنش می‌گذشت صدای رسا و پرطنینی داشت ولی آن‌طور که در تمرین‌ها متوجه شدیم طرز بیانش هیچ خوب نبود و هیجان نمایش را با شخصیت خود نشان می‌داد نه با زبانش. او هرگز موفق نشد جمله‌ای نظیر این را بگوید: «تفریح کردنشان هم مثل دیوانه است.» شب اول به جای «مثل دیوانه‌ها» من من‌کنان گفتم: «مس دی‌وونه» و آخرش شد «میش دی‌وینه» و هرگز موفق نشد متن درست عبارت را ادا کند.

در آمریکا، کارنو از شهرت عظیمی برخوردار بود. بنابراین در برنامه‌ای از بازیگران عالی‌قدر ستاره‌ای نظیر کارنو داشتیم. و با این‌که من از این نمایش خوشم نمی‌آمد طبعاً کمال کوشش را به کار می‌بستم که حداکثر استفاده را از آن بکنم. امیدوار بودم این نمایش درست همان بشود که کارنو می‌گفت: «این درست همان چیزی است که آمریکایی‌ها می‌خواهند.»

منی خواهم دستپاچگی و نگرانی و اضطراب خود را پس از ورود به صحنه در شب اول نمایش برای شما تشریح کنم، و به‌خصوص از ناراحتی خود، وقتی دیدم بازیگران آمریکایی از راهرو پشت صحنه به ما نگاه می‌کنند، چیزی بگویم. در انگلستان با اول شوخی‌ای که روی صحنه می‌کردم قهقهه خنده از مردم برمی‌خاست، و همین خود هواسنجی بود که میزان استقبال مردم را از دنباله نمایش نشان می‌داد. در این‌جا صحنه نشان دهنده اردوگاهی بود. من درحالی که یک فنجان چای در دست داشتم از چادری بیرون می‌آمدم.

آرچی (که خودم بودم): «سلام هودسن، ممکن است لطفاً قدری آب
به من بدهید؟»

هودسن: «البته. آب برای چه می خواهید؟»

آرچی: «می خواستم حمام بکنم.»

(خنده خفیف و سپس سکوت سرد حاضران.)

هودسن: «شب چگونه خوابیدید، آرچی؟»

آرچی: «آه! بسیار بد. خواب دیدم که یک کرم درخت دنبالم کرده

است.»

باز همان سکوت مرگ. ما بدین گونه به من من یکنواخت خود ادامه دادیم
و من می دیدم که صورت آمریکاییان ایستاده در راهرو پشت صحنه دراز
می شود. لیکن ایشان مدت ها پیش از تمام شدن نمایش ما ناپدید شده بودند.
نمایشی بود بی مزه و کسل کننده، و من به کارنو سفارش کرده بودم که
از این نمایش شروع نکند. ما نمایش های دیگری بسیار سرگرم کننده تر و
شیرین تر در برنامه خود داشتیم، مانند: سرسره، دزدان دندی، در اداره پست
و آقای پرکینس نماینده که برای یک توده آمریکایی بسیار مضحک تر و
جالب تر می شد ولی کارنو کله شق بود و به حرف من گوش نداد.

کمترین چیزی که در این باره می توان گفت این است که شکست در
خارج دلسردکننده است. بازی کردن کمدی شاد انگلیسی هر شب و در
حضور جمعیتی سرد و خاموش عمل شاقی بود. درست مثل آدم های
فراری وارد تئاتر می شدیم و از آنجا بیرون می آمدیم. ما این رنج و ننگ را
شش هفته تمام تحمل کردیم. بازیگران دیگر ما را در قرنطینه
می گذاشتند، درست مثل این که ما بیماری طاعون داشتیم. وقتی در

راهروهای پشت صحنه جمع می شدیم تا خسته و شرم زده وارد صحنه بشویم درست مثل این بود که برای اعدام به میدان تیر می رویم.

با این که خود را تک افتاده و ارج ناشناخته حس می کردم خدا را سپاس می گفتم که تنها هستم و لا اقل مجبور نیستم این ننگ و تحقیر را با دیگران تقسیم کنم. به هنگام روز پیاده به گردش های دور و دراز می رفتم و خیابان های بی انتهای را گز می کردم که ظاهراً به هیچ جا ختم نمی شدند، و از باغ وحش ها و باغ های ملی و آکواریوم ها و موزه ها بازدید می کردم. از وقتی که شکست خورده بودیم اکنون نیویورک بسیار وحشتناک و ساختمان هایش بسیار بلند و محیط رقابت بی امانش بسیار خردکننده به نظر می آمد. این خانه های باشکوه خیابان پنجم خانه نبودند بلکه ساختمان هایی بودند عظیم و حاکی از توفیق. منزل های بزرگ و راحت و مغازه های شیک و پر نعمت ظاهراً بدین منظور در جلو چشم من سبز می شدند تا به یادم بیاورند که من تا چه اندازه در برابر آن ها حقیرم.

در داخل شهر راه پیمایی های دور و درازی می کردم و اغلب گذارم از میدان مادیزون می افتاد که در آن جا پیرزن های از کار افتاده ای در یک حالت بهت و ناامیدی روی نیمکت ها نشسته بودند و خیره به پاهای خود نگاه می کردند. به خیابان سوم و سپس به خیابان دوم وارد می شدم. در این محله فقر با تمام تلخی و زندگی خود بیداد می کرد، فقری که دامن گسترده بود و حضور خود را در زین خنده ها و گریه ها اعلام می کرد، فقری که به دور و بر خانه ها و بر سر پله ها توده می شد و سپس در کوچه ها ولو می شد. همه این منظره ها بسیار ناراحت کننده بود و به دلم می انداخت که به عجله به برادوی برگردم.

آمریکایی جماعت آدم های خوشبینی هستند که همیشه در این فکرند خرخشان از پل بگذرد و هرگز از تلاش و تقلا خسته نمی شوند. همیشه

اميدوارند که «ضرب شستى بزنند»، به هدفى که دارند برسند، بعد پایشان را بکشند کنار و پولى را که جمع کرده‌اند بردارند و بزنند به چاک و به دنبال سوار کردن دوز و کلک ديگرى بروند. اين روش با وجود افراطى بودنش کم‌کم در من اثر کرد و به من قوت قلب داد. بر حسب تضاد عجيبى شکست ما در آن نمايش موجب شد که من خودم را سبک و آزاد احساس کنم. در آمريکا هزار جور راه ديگر و فرصت ديگر وجود داشت. چرا بايستى حتماً و فقط به نمايش بچسبم؟ من که نذر نکرده بودم زندگى خود را وقف هنر کنم. كافى بود راه ديگرى پيدا کنم. کم‌کم اعتماد به نفس از دست رفته را باز يافتم. تصميم گرفتم هر چه پيش آيد و هر طورى بشود در آمريکا بمانم.

برای اين که شکستمان را در نمايش فراموش بکنم تصميم گرفتم فکرم را پرورش بدهم و سوادم را زياد کنم. بنا بر اين شروع کردم به رفت و آمد به کتابخانه‌ها و کتاب‌فروشى‌ها. چندين کتاب کلاسى خريدم، از جمله کتاب معانى و بيان «کلوک» و يک کتاب دستور زبان انگليسى و يک کتاب فرهنگ لاتين به انگليسى، و جداً تصميم گرفتم که آن‌ها را مطالعه کنم. اما همه اين تصميم‌هاى خوب من نقش بر آب شد. چند روزى نگاهشان کردم و بعد همه را انداختم ته چمدان و فراموششان کردم و ديگر تا سفر دوم به آمريکا لای هيچ‌کدام را باز نکردم.

هر چند نمايش ما با ناکامى و شکست مواجه شده بود ولى من به سهم خودم نظر منتقدانى را جلب کرده بودم و آن‌ها در مورد من نظر هاى خوبى داده بودند. «سايام سيلورمن» که خود بازيگر و منتقد وارته بود درباره من گفته بود: «در آن دسته لااقل يک انگليسى مضحک بامزه بود که براى آمريکا بدک نبود.»

از آن پس خودمان را حاضر کرده بوديم که چمدان‌هايمان را ببنديم و

تا شش هفته دیگر به انگلستان برگردیم، ولی در هفته سوم پیش آمد که در تئاتر خیابان پنجم، در جلو جمعیتی که اصولاً از هتلداران و پیش خدمت‌های انگلیسی تشکیل شده بود نمایشی بدهیم. با کمال تعجب، روز دوشنبه که روز اول نمایش بود با توفیق روبرو شدیم. با هر شوخی‌ای که من می‌کردم تماشاچیان قاه‌قاه می‌خندیدند. همه اعضای گروه، از جمله خود من، مات و متحیر بودیم، چون من انتظار داشتم که طبق معمول به سردی از ما استقبال شود. از آنجا که بی‌تکلف بازی می‌کردم بی‌شک راحت بودم و بازی‌ام مورد توجه مردم واقع شده بود.

در همان هفته نماینده‌ای پیش ما آمد و برای بیست و پنج هفته بازی در مغرب آمریکا با دوره‌های سولیوان و کنسیداین استخداممان کرد. این نمایش‌ها در تماشاخانه‌های کوچک انجام می‌گرفت و ما می‌بایست سه نمایش در روز بدهیم.

هر چه بیشتر تر به طرف مغرب می‌رفتیم من بیشتر تر خوشحال می‌شدم. دیدن منظره قطارها و چمنزارهای وسیع بدون سکنه هر چند غم‌انگیز و یکنواخت بود قلب مرا پر از امید می‌کرد. فضای وسیع برای انبساط روح بسیار خوب است و من حس می‌کردم که جانم هوا می‌خورد. شهرهایی همچون کلوند، سن لویی، میناپولیس، سن پل، کانساس سیتی، دنور، بوت، بیلینگس از هم‌اکنون از شور و تحرک آینده می‌تپیدند، و همین خود در من اثری عظیم داشت.

بالاخره به کالیفرنیا رسیدیم. بهشتی با خورشید تابان و باغ‌های مرکبات و موستان‌ها و نخلستان‌ها در مسافتی به طول هزار و پانصد کیلومتر در طول ساحل اقیانوس آرام گسترده بود. سانفرانسیسکو، دروازه مشرق، شهری بود که در آن غذا خوب و قیمت‌ها ارزان بود. در آنجا بود که با خوراک ران قورباغه به شیوه طبخ شهرستانی و نان شیرینی باتوت

فرنگی و با وکلای مبرز آشنا شدم. ما در سال ۱۹۱۰ به سانفرانسیسکو رسیدیم، سالی که شهر تازه از ویرانی‌های زمین لرزه ۱۹۰۶ یا به قول خود مردم شهر از آتش‌سوزی کمر راست کرده بود. البته هنوز یکی دو شکاف در کوچه‌های ناهموار باقی مانده بود ولی از خرابی‌ها اثری نبود. همه چیز حتی هتل کوچکی که ما در آن منزل داشتیم شسته و روفته و تروتازه بود.

در تماشاخانه «امپرس» که به «سید گراومن» و پدرش تعلق داشت بازی کردیم و این هر دو آدم‌های معاشرتی و نازنینی بودند. نخستین بار بود که اسم من تنها و بدون وابستگی به «کارنو» روی اعلان‌ها چاپ می‌شد و ملت هم چه شور و حالی داشتند! هرچند نمایشنامه هورها کسل‌کننده بود ولی در هر نوبت نمایش تالار پر از جمعیت می‌شد. و تماشاچیان از خنده روده‌بر می‌شدند، گراومن که از شادی سر از پا نمی‌شناخت یک روز به من گفت: «اگر یک وقت نخواستید با گروه کارنو کار کنید به این جا برگردید تا با هم نمایش‌هایی ترتیب بدهیم.» این شور و شوق برای من تازگی داشت. در سانفرانسیسکو روحی آکنده از خوش‌بینی و همکاری احساس می‌شد.

لوس آنجلس، برعکس، به نظرم شهری آمد بسیار گرم و خفه‌کننده و وحشتناک، و مردمانش همه رنگی زرد و حاکی از بی‌خونی داشتند. آب و هوای آن بسیار گرم‌تر بود و آن شادابی و تر و تازگی سانفرانسیسکو را نداشت. طبیعت شمال کالیفرنیا را از منابعی سرشار کرده که تا وقتی هالیوود در چاه‌های قیر ماقبل تاریخ بولوار ویلشایر فرو رود و نابود شود خواهند پایید و به شکفتن ادامه خواهند داد.

ما نخستین دوره خود را در شهر سالت لیک سیتی یا شهر مورمون‌ها به پایان رساندیم، و این مرا به یاد حضرت موسی انداخت وقتی بچه‌های

قوم بنی اسرائیل را رها می‌کرد. سالت لیک سیتی شهری است بزرگ و گسترده که مثل سراب در گرمای خورشید می‌لرزد، با خیابان‌های پهن و دلباز، و تنها کسی که از دشت‌های وسیع گذشته باشد می‌تواند کیفیت آن را درک کند. شهر مثل خود مورمن‌ها حالتی از غرور و ابهت دارد و متأسفانه مردمش نیز چنین بودند.

پس از نمایش دادن هووها در دورهٔ سولیوان و کنسید این به قصد این‌که یکراست به انگلستان مراجعت کنیم به نیویورک بازگشتیم؛ لیکن آقای ویلیام موریس که با تراست‌های دیگر تئاتری مبارزه می‌کرد به ما پیشنهاد کرد شش هفته برنامهٔ خودمان را در تئاتر او واقع در خیابان چهل و دوم نیویورک به نمایش بگذاریم. در برنامهٔ شب اول نمایشی داشتیم تحت عنوان: شبی در یک تماشاخانهٔ انگلیسی که با توفیق شگفت‌انگیزی مواجه شد.

یک شب جوانی با یکی از دوستانش با دو دختر در ساعتی که دیر وقت بود وعدهٔ ملاقات داشتند. چون هنوز خیلی به لحظهٔ میعاد مانده بود آن دو جوان برای وقت گذراندن به تماشاخانهٔ ویلیام موریس داخل شدند و نمایش ما را دیدند. یکی از آن دو جوان در مورد من گفته بود: «اگر روزی کسی بشوم چنین آدمی را برای نمایش‌های خودم استخدام خواهم کرد»، چون نقش مست که من در نمایش شبی در یک تماشاخانهٔ انگلیسی برعهده داشتم او را سخت مجذوب کرده بود. او در آن موقع برای دو. گریفیث در کمپانی بیوگراف به عنوان بازیگر درجهٔ دوم کار می‌کرد و روزانه پنج دلار مزد می‌گرفت. اسمش مک سنت بود که بعدها کمپانی کیستون فیلم را تأسیس کرد.

پس از آن‌که در آن شش هفته که در تماشاخانهٔ ویلیام موریس در

نیویورک بازی کردیم توفیق فوق‌العاده‌ای به دست آوردیم برای یک دوره بیست هفته‌ای دیگر از طرف سولیوان و کنسیداین استخدام شدیم. وقتی پایان دومین دوره ما نزدیک شد غصه خوردم. باز سه هفته نمایش در سان فرانسیسکو و سان دیه گو و سالت لیک سیتی داشتیم و پس از آن به انگلستان برگشتیم.

روز پیش از ترک سانفرانسیسکو در خیابان مارکت گردش می‌کردم. ناگاه در پشت جعبه آینه دکان کوچکی که پرده‌ای هم به آن آویخته بودند لوحه‌ای دیدم. روی لوحه نوشته بود: «با یک دلار کف دست شما را می‌بینیم و با ورق آینده شما را می‌گوییم.» قدری ناراحت وارد شدم و با مخلوقی گرد و قلمبه روبرو شدم که در حدود چهل سالی داشت. از اتاق ته مغازه آمد و هنوز دهانش می‌جنید، چون او را در سرناهار غافل‌گیر کرده بودم. با بی‌اعتنایی هر چه تمام‌تر میز کوچکی را که روبروی در ورودی به دیوار تکیه داشت نشانم داد و بی آن‌که به قیافه‌ام نگاه کند گفت: «لطفاً بنشینید!» و خودش هم روبروی من نشست. حرکاتش تند و عجولانه بود. باز گفت: «بفرمایید این ورق‌ها را بر بزنید و سه بار کوپ کنید. بعد، دستتان را روی میز طوری بگذارید که کف دست به طرف من باشد.» سپس، دست‌های مرا برگرداند و نگاه کرد و پس از مدتی وقت گفت: «سفر دور و درازی در پیش دارید، یعنی می‌خواهید از آمریکا بروید ولی به زودی برخواهید گشت و فعالیت تازه‌ای خواهید داشت... که با آنچه الان دارید کمی فرق خواهد کرد...» این‌جا خودش هم دچار تردید شد و کمی دستپاچه به نظر رسید. باز گفت: «بلی، بالاخره تقریباً همان کار است ولی البته با کمی اختلاف. من در این کار تازه شما پیشرفت فوق‌العاده‌ای می‌بینم. در پیش پای شما راه فوق‌العاده خوبی باز است و کار بسیار خوبی در انتظار شماست ولی نمی‌توانم بگویم چیست.» برای

نخستین بار نگاهم کرد، بعد دستم را گرفت: «در طالعیت سه ازدواج می بینم که دو تای اول موفق نیست ولی سومی موفق است و شما عمر خود را با زن سوم به خوشبختی به سر خواهید برد. سه بچه هم در طالع شماست.» (در این مورد اشتباه کرد!) بعد، دوباره دست مرا به دقت و ارسی کرد و باز گفت: «بلی، شما ثروت کلانی به هم خواهید زد، و در سن هشتاد و دو سالگی از بیماری ذات‌الریه خواهید مرد. لطفاً یک دلارتان را بدهید. دیگر سؤالی ندارید؟»

به خنده گفتم:

«نه، و گمان می کنم که همین کافی باشد.»

در سالت لیک سیتی روزنامه‌ها بجز از راهزنی‌های مسلحانه و حمله‌های مسلحانه به بانک‌ها از چیزی خبر نمی دادند. راهزنان نقاب‌دار مشتریان کافه‌ها و کاباره‌ها را پای دیوارها به خط می کردند و جیبشان را می زدند. در یک شب سه حمله از این نوع روی داده بود و راهزنان همه شهر را به وحشت انداخته بودند.

بعد از نمایش، ما عموماً به یکی از سالن‌های مجاور می رفتیم که گیلادی بزنیم و پیش می آمد که با مشتریان آنجا آشنا می شدیم. شبی مردی درشت هیكل و خوشرو که صورت گردی داشت با دو نفر که لابد رفیقش بودند وارد شد. مرد هیكلدار که مسن‌تر از دو نفر دیگر بود به میز ما نزدیک شد و پرسید:

«این شما نیستید که کم‌دی انگلیسی را در تئاتر امپرس بازی می کنید؟»

ما لبخند زنان جواب مثبت دادیم.

«گفتم شما را می شناسم! آی بچه‌ها، از این طرف بیایید!»

و به دو نفری که همراهش بودند اشاره کرد که جلو بیایند. پس از این که آن دو را معرفی کرد تعارف کرد که یک لیوان مشروب مهمانش باشیم.

مرد درشت هیکل انگلیسی بود، گرچه اثری از لهجه انگلیسی در بیانش نمانده بود. مردی بود پنجاه تا شصت ساله و خنده رو و شاد، با چشم‌های ریز براق در یک صورت پهن و شکفته.

مدتی که از شب گذشت آن مرد درشت هیکل که رفقاییش او را «فت» صدا می‌زدند پهلوی من ماند و دو رفیقش با عده‌ای از اعضای گروه ما به طرف بار رفتند. فت شروع کرد با من خودمانی صحبت کردن و گفت:

«من سه سال پیش به اروپا برگشتم ولی اروپا دیگر آن اروپای سابق نیست. آدم باید این‌جا زندگی کند. سی سال تمام خر بودم و با کار کردن در معادن مس موتانا جانم را تمام کردم. بعدش با خودم گفتم: این کار احمقانه‌ای است که من می‌کنم. حالا بچه‌هایی دارم که برای من کار می‌کنند (و یک دسته ضخیم اسکناس از جیبش درآورد و جلو چشم من تکان داد) یک دور دیگر مشروب بخوریم!»

به شوخی گفتم:

«دقت کنید! ممکن است به شما حمله کنند و لختتان کنند!»

با لبخندی شیطنت‌بار نگاهم کرد، بعد چشمکی زد و گفت:

«به من کسی کاری ندارد!»

پس از این چشمک زدن احساسی از وحشت سراپایم را فراگرفت. این چشمک خیلی معنی داشت. رفیقم همچنان می‌خندید، بی آن‌که چشم از من بردارد. پرسید:

«تو می‌ترسی؟»

تقریباً جواب مثبت دادم.

سپس به لحنی مؤدب‌تر دهانش را به گوش من چسباند و درحالی که رفقاییش را نشان می‌داد زمزمه کنان گفت:

«آن دو تا را می بینی؟ دو تا نخاله هستند که دسته مرا تشکیل می دهند. کله ندارند ولی تا بخواهی دل و جگر دارند.»
انگشت روی لب هایم گذاشتم تا به او بفهمانم که ممکن است حرف های ما را بشنوند.
گفت:

«بی خیالتر رفیق! امشب با کشتی از این جا می رویم...»

و پس از اندکی مکث دوباره گفت:

«من و تو هر دو انگلیسی هستیم، مگر نه...؟ هر دو بچه همیم. من تو را چندین بار در تئاتر امپایر اسلینگتن دیده ام. (اخم کرد). راستی رفیق، این هم شغل پردردسری است.»

من غش غش خندیدم.

چون حرف هایش بیش از پیش خودمانی تر می شد حس کردم که می خواهد مرا در زمره رفقای همیشگی خود درآورد و نشانی مرا در نیویورک داشته باشد. باز گفت:

«چند کلمه ای برایت خواهم نوشت تا خاطره دوران های گذشته را

به یادت بیاورم.»

و خوشبختانه دیگر هیچ وقت اسمی از او نشنیدم.

سفر دوم به ایالات متحد آمریکا

از فکر این که ایالات متحد آمریکا را ترک می‌گویم زیاد ناراحت نبودم، چون تصمیم گرفته بودم که باز به آن جا برگردم، ولی چگونه و چه وقت، نمی‌دانستم. با این وصف خوشحال بودم که لندن عزیز و آن آپارتمان راحت منزل خودم را بازخواهم دید. از وقتی که در آمریکا دوره گشته بودم آن آپارتمان لندنی برای من به محراب یا معبدی تبدیل شده بود که خدایان نگهبان من در آن به پاسداری مشغول بودند.

مدت‌ها بود که از سیدنی خبری نداشتم. در آخرین نامه‌اش نوشته بود که پدر بزرگ در آن آپارتمان منزل کرده است. ولی وقتی به لندن رسیدم و سیدنی در ایستگاه راه آهن به استقبال آمد به من گفت که پدر بزرگ آپارتمان را خالی کرده و زن گرفته و با زنش در آپارتمان مبله دیگری در خیابان بریکستن منزل کرده است. این خبر ضربه سختی به روحیه من وارد آورد، چون منزلی به آن باصفایی و دلبازی که در من عشق و ذوق به زندگی ایجاد کرده بود و من با داشتن آن به خود می‌بالیدم دیگر برای من وجود نداشت و من اکنون بی‌منزل مانده بودم. ناچار در خیابان

بریکستن اتاق کوچکی کرایه کردم. آن اتاق به قدری دلگیر و شوم بود که تصمیم گرفتم در نخستین فرصت ممکن به آمریکا برگردم. در همان شب اول هم متوجه شدم که لندن نسبت به مراجعت من به همان اندازه بی‌اعتنا است که یک ماشین سکه‌خور خالی نسبت به سکه‌ای که در آن می‌اندازند. چون سیدنی زن گرفته بود و شب‌ها هم کار می‌کرد من هیچ او را نمی‌دیدم؛ اما یکشنبه‌ها با هم می‌رفتیم و سری به مادرمان می‌زدیم. و آن روز روز دلخراشی برای ما بود، چون مادرمان حالش خوب نبود. مادر بینوا به تازگی به مرحلهٔ پرسروصدایی از جنون رسیده بود که پشت سر هم سرود می‌خواند، به طوری که ناچار شده بودند او را در یک سلول انفرادی حبس کنند. پرستارش موضوع را به ما خبر داد. سیدنی تو رفت و مادر را دید ولی من دلش را نداشتم و در بیرون منتظر ماندم. سیدنی ناراحت و منقلب برگشت و به من گفت که در مورد مادرمان معالجاتی با دوش آب سرد شروع کرده‌اند و صورتش کبود شده است. این امر ناگزیرمان کرد که او را از آن‌جا بیرون بیاوریم و به یک آسایشگاه خصوصی منتقل کنیم، چون در حال حاضر استطاعت این کار را داشتیم. لذا او را به مؤسسه‌ای منتقل کردیم که بازیگر معروف انگلیسی یعنی مرحوم دان لنو در آن اقامت کرده بود.

من روز به روز بیشتر احساس می‌کردم که کنف شده و مثل درختی شده‌ام که از ریشه‌کنده باشند. بی‌شک اگر آن آپارتمان کوچک خودمان را از دست نداده بودم شاید احساسی غیر از این می‌داشتم. با این وصف طبعاً زندگی من چیزی بجز غم و اندوه نبود. پس از ایالات متحد آمریکا مشتاق بودم که باز با انگلستان آشتی کنم. یک تابستان ایده‌آل در انگلستان گذراندم که لطف و صفای خیال‌انگیز آن با صفای هیچ‌یک از تابستان‌هایی که در جاهای دیگر دیده بودم شباهت نداشت.

گروه ما پس از بازگشت از آمریکا دوباره به کار پرداخت و ما به مدت چهارده هفته در تئاترها و کاباره‌های اطراف لندن بازی کردیم. از نمایش‌هایی که می‌دادیم به گرمی استقبال می‌شد و مردم واقعاً از بازی ما خوششان می‌آمد، با این وصف دایم در این فکر بودم که آیا هرگز به آمریکا برخواهیم گشت. من انگلستان را می‌پرستیدم ولی زندگی در آن دیگر برای من غیرممکن شده بود. و به دلیل آنچه بر سر پیشینیان من آمده بود همیشه این احساس دردناک را داشتم که در انگلستان ممکن است دستخوش یک ابتذال جانکاه بشوم. این بود که وقتی اعلام کردند برای یک گشت دوره‌ای تازه در آمریکا استخدام شده‌ایم از شادی سر از پا نشناختم.

یکشنبه روزی من و سیدنی به ملاقات مادرمان رفتیم و دیدیم که به لطف خدا حالش بهتر است، و پیش از این‌که سیدنی برای یک گشت دوره‌ای در شهرستان راه بیفتد با هم شام خوردیم. در آخرین شبی که در لندن بودم دوباره خواستم گشتی در طرف‌های وست‌اند بزنم و با خود گفتم: «این آخرین بار خواهد بود که من آن کوچه‌ها را می‌بینم.»

این بار با کشتی المپیک و در قسمت درجه دو به نیویورک رسیدیم. از پت پت موتورهای کشتی که خفیف‌تر می‌شد فهمیدم که داریم به مقصد نزدیک می‌شویم. اکنون خود را در خانه خویش حس می‌کردم، در ایالات متحد آمریکا: غریبه‌ای در بین غریبه‌ها، وابسته به دیگران.

هرچند نیویورک را دوست داشتم ولی با بی‌صبری منتظر حرکت به سمت مغرب بودم تا با آشنایانی که اکنون ایشان را دوست واقعی خود حساب می‌کردم دوباره دیدار کنم: مثلاً آن بارمن ایرلندی میخانه بوت در موتانا، آن عامل فروش اموال غیرمنقول میناپولسی که میلیاردی بود و با

این وصف مردی بود صمیمی و مهمان‌نواز و جوانمرد، آن دختر زیبای اهل سن‌پل که با او یک هفته رؤیایی گذرانده بودم و مک ابی نام داشت، آن معدن‌دار اسکاتلندی در سالت لیک سیتی، آن دندان‌ساز تا کوما که قیافه بانمکی داشت، و بالاخره برادران گراومان در سانفرانسیسکو.

پیش از حرکت به سمت ساحل اقیانوس آرام به کاری که به «گشت کوچک» معروف است پرداختیم، یعنی در کافه کاباره‌های کوچک قصبات اطراف شیکاگو و فیلادلفیا و شهرهای صنعتی دیگری نظیر «فال ریور» و «دلوث» و غیره نمایش دادیم.

من طبق معمول تنها زندگی می‌کردم و این مزایایی داشت، چون این وضع به من فرصت می‌داد که تعلیم و تربیت خود را تکمیل کنم. این تصمیمی بود که ماه‌ها پیش گرفته بودم ولی هرگز آن را به مرحله اجرا در نیاورده بودم.

در بین آن‌هایی که صمیمانه و مشتاقانه می‌خواهند چیز یاد بگیرند همیشه یک برادری واقعی به وجود می‌آید، و من یکی از آن کسان بودم. اما انگیزه‌های من برای آموختن چندان پاک و مقدس نبود. من می‌خواستم چیز بیاموزم ولی نه به خاطر خود دانش و معرفت بلکه به منظور دفاع از خود در برابر تحقیری که معمولاً مردم نسبت به جاهلان و بی‌سوادان روا می‌دارند. این بود که هر دم وقت پیدا می‌کردم می‌رفتم و در محله کتاب‌فروشان پرسه می‌زدم.

در جریان این گشت دوم شاید آن قدر دانش معلومات کلاسیک نمی‌اندوختم که دلم می‌خواست، در عوض تا بخواهید در میان قشرهای پایین حرفه هنرپیشگی دچار دل‌مردگی و کسالت می‌شدم.

این گشت‌های دوره‌ای در کافه کاباره‌های پست و محقر غم‌انگیز و کسل‌کننده بود و امیدهایی که من به آینده خود در آمریکا داشتم در برو و

بیای اجباری سه بار و گاه چهار بار نمایش روزانه در هفت روز هفته محو می شد. کافه کاباره انگلستان در مقایسه با مال آمریکا بهشتی بود. لااقل در هفته فقط شش روز کار می کردیم، آن هم با شبی دو نمایش. تنها مایه تسلای دل ما در آمریکا این بود که می توانستیم پول بیش تری پس انداز کنیم.

پنج ماه بود که بی وقفه در سوراخ های تنگ و کوچک بازی می کردیم، تا جایی که من دچار سرخوردگی شدید شدم و وقتی در فیلادلفیا یک هفته مرخصی به ما دادند با خوشحالی تمام از این بی کاری استقبال کردم. آرزو داشتم تغییری در وضع پیدا شود و به محیط دیگری بیفتم: برای این کار می بایست هویت خود را گم کنم و کس دیگری بشوم. از برنامه یکنواخت کافه کاباره های درجه دو دلم بهم خورده بود و تصمیم داشتم این یک هفته بی کاری را به تمام معنی خوش بگذرانم. پول قابل توجهی پس انداز کرده بودم و در یأس و سرخوردگی ای که به آن دچار شده بودم تصمیم گرفتم چند روزی هم آقاوار زندگی کنم. چرا نکنم؟ مدت ها به قناعت زندگی کرده بودم تا چنین پولی پس انداز کنم و وقتی قرارداد خاتمه پیدا می کرد باز دوباره به زندگی محقر و بخور و نمیر خود باز می گشتم؛ پس چرا حالا کمی از آن پولم را خرج نکنم؟

یک ریدوشامبر فاخر و یک چمدان کوچک خوشگل برای خودم خریدم که جمعا هفتاد و پنج دلار شد. فروشنده با فروتنی و مهربانی بسیار با من حرف زد و پرسید: «قربان، اجازه می فرمایید ببینم؟» همین چند کلمه کافی بود برای این که بادی به دماغ من بیفتد و احساس کنم که کسی هستم. من تصمیم خودم را گرفته بودم: به نیویورک می رفتم تا چند روزی آن کافه کاباره های محقر و آن زندگی حزن آمیز را فراموش کنم.

در هتل آستور که در آن ایام از هتل های معروف و مجلل نیویورک بود اتاقی گرفتم. آن ژاکت شیکم را پوشیده، آن کلاه «ملن» را بر سر گذاشته،

و عصا و آن چمدان کوچکم را هم به دست گرفته بودم. وقتی فیش مربوط به اقامت را در هتل پر می‌کردم شکوه و جلال سرسرای هتل و اعتماد به نفس آدم‌هایی که در طول و عرض آن راه می‌رفتند اندکی لرزه بر اندام من انداخت.

کرایه اتاق من چهار دلار و نیم در روز بود. با کمروبی خاصی پرسیدم آیا پول را باید قبلاً بپردازم. مستخدم پشت پیشخوان با کمال ادب و مهربانی جواب داد:

«اوه، نه، آقای محترم، لازم نیست قبلاً پرداخت بفرمایید.»

وقتی از سرسرای با آن زرق و برق رد می‌شدم چندان هیجان‌زده بودم که به محض رسیدن به اتاقم دلم می‌خواست بنشینم و زار زار گریه کنم. یک ساعت تمام به تماشای حمام و تأسیسات شیر و دوش و لوله‌کشی آن پرداختم و شیرهای مختلف آب سرد و گرم را آزمایش کردم. تجمل چقدر مطبوع و اطمینان‌بخش است!

حمام کردم، سرم را شانه کردم و حوله حمام نو خود را به تن کردم به قصد این‌که از کلیه مظاهر تجمل که چهار دلار و نیم پرداختی‌ام به من اجازه می‌داد استفاده کرده باشم. ولی کاش چیزی هم برای خواندن می‌داشتم، مثلاً روزنامه. ولی جرئت نمی‌کردم تلفن کنم و روزنامه‌ای بخواهم. ناچار در یک صندلی راحتی در وسط اتاق لم دادم و با احساس ذوق‌زدگی حزن‌انگیزی از تجمل، در اشیاء اتاق خیره شدم.

لحظه‌ای بعد لباس پوشیدم و از پله‌ها پایین آمدم. از پیشخدمتی پرسیدم سالن غذاخوری کجاست. هنوز برای شام خوردن زود بود و بجز یکی دو مشتری کسی در سالن نبود. مدیر هتل مرا تا دم میزی که در پای پنجره بود بدرقه کرد و پرسید:

«آقا میل دارند همین جا بفرمایند بنشینند؟»

با شیواترین لهجه انگلیسی خود گفتم:

«بلی، بسیار خوب است.»

ناگهان گروهی از پیشخدمت‌های عجول و خوشخدمت به دور من جمع شدند و برای من آب خنک و صنورت غذا و نان و کره و غیره آوردند. من آنقدر هیجان‌زده بودم که احساس گرسنگی نمی‌کردم. با این وصف به گرسنگی تظاهر کردم و سفارش سوپ گوشت و جوجه کباب و بستنی با وانیل دادم. متصدی مشروبات الکلی صورت بالا بلندی از انواع شراب‌ها به دستم داد و من پس از بررسی دقیق سفارش نیم‌بطری شامپانی دادم. در نقش اعیانی که به خود گرفته بودم چندان فرو رفته بودم که حواس تشخیص خوب و بد شراب یا غذا را نداشتم. وقتی غذایم را خوردم یک دلار انعام روی میز گذاشتم. دادن چنین پولی در آن زمان بخشش فوق‌العاده‌ای حساب می‌شد، ولی سلام و تعارف و احترامی که در موقع خروج نسبت به من معمول داشتند به این مبلغ می‌ارزید. من بی‌هیچ دلیل روشنی به اتاق خود برگشتم و ده دقیقه در آن‌جا ماندم، سپس دست و صورتم را شستم و بیرون آمدم.

یک شب خوش تابستانی بود و با مزاج من کاملاً سازگار. خوش خوشک به طرف اوپرای متروپولیتن که در آن‌جا پیس تن‌ها و سر را اجرا می‌کردند به راه افتادم. تا به آن دم هرگز اوپرا ندیده بودم، فقط قطعاتی از آن را در تماشاخانه‌ها دیده و بدم آمده بود. اما این بار نمی‌دانم چطور عشقم کشید که داخل شوم. بلیتی خریدم و در بالکن دوم نشستم. اوپرا به زبان آلمانی بود و من یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیدم، به‌خصوص که از داستان نمایش نیز چیزی نمی‌دانستم. ولی وقتی نعلش ملکه را با آواز غم‌انگیز زوار، که با هم می‌خواندند، به صحنه آوردند من زار زار به گریه افتادم. این احساس به من دست داد که این نمایش تمام غصه‌ها و رنج‌های

دوران زندگی مرا در خود خلاصه کرده است. به هزار زحمت توانستم بر خود مسلط شوم. نمی دانم کسانی که در دور و بر من نشسته بودند درباره من چه فکری کردند، ولی وقتی از آنجا بیرون آمدم پاهایم سست بود و سخت ناراحت بودم.

از تاریک ترین و خلوت ترین کوچه ها در شهر به گردش پرداختم چون نمی توانستم زرق و برق خیره کننده و مبتذل خیابان برادوی را تحمل کنم، و تا وقتی هم آرام نمی گرفتم نمی توانستم به آن اتاق لوس و بی مزه هتل برگردم. وقتی به حال عادی برگشتم به قصد این که یکراست بروم و بخوابم به هتل مراجعت کردم. جسمی و روحی خسته بودم.

در حین ورود به هتل به آرتور کلی، برادر هتی، برخوردیم که مدیر یک گروه بازیگر بود و هتی هم در همان گروه بازی می کرد. چون آرتور برادر هتی بود من همیشه سعی کرده بودم با او روابط دوستی برقرار کنم ولی اکنون سال ها بود که او را ندیده بودم. تا مرا دید گفت:

«اوه، چارلی! کجا می روی؟»

با اشاره سر و با حالی حاکی از لاقیدی هتل آستور را نشان دادم و گفتم:

«می رفتم بخوابم.»

جواب من تأثیر زیادی در آرتور کرد.

او با دو تن از دوستانش بود و پس از آن که مرا به ایشان معرفی کرد پیشنهاد کرد که با هم به آپارتمان او در خیابان مادیزون برویم و فنجان قهوه بنوشیم و گپی بزنیم.

آپارتمان بسیار خوب و راحتی بود و ما دور تا دور نشستیم تا از هر دری صحبت کنیم؛ آرتور با دقت تمام مواظب بود که اندک اشاره ای به گذشته ما نکند. با این وصف، وقتی خواستم به هتل آستور برگردم او کنجکاو بود

که مطالبی دربارهٔ زندگی من بدانند و اطلاعاتی از من بگیرد. من جواب‌های سرسری دادم و فقط گفتم که برای گذراندن دو سه روزی تعطیل به نیویورک آمده‌ام.

آرتور نسبت به زمانی که در کمبرول ساکن بود ترقی زیادی کرده بود، به طوری که اکنون یک کارفرمای معتبر شده بود و برای شوهر خواهرش فرانک جی. گولد، میلیونر آمریکایی، کار می‌کرد. از شنیدن حرف‌های معمولی و مبتذل او بیشتر غصه می‌خوردم، مثلاً ضمن صحبت از یک دوستش می‌گفت: «آدم تودل‌برو و محترمی است و از یک خانوادهٔ بسیار بزرگ». من در دل به اهمیتی که او به اصل و نسب می‌داد خندیدم و فهمیدم دیگر من و آرتور هیچ‌وجه مشترک فکری با هم نداریم.

در نیویورک یک روز بیشتر نماندم. صبح روز بعد تصمیم گرفتم به فیلادلفیا برگردم. هرچند این یک روز تغییری را که من به آن احتیاج داشتم در زندگی من داد با این وجود برای من بیست و چهار ساعت هیجان و تنهایی بود. حال هوس رفیق و همدم داشتم. با بی‌صبری انتظار نمایش روز دوشنبه صبح خودمان را می‌کشیدم و تجدید دیدار با رفقای گروه. با همهٔ اوقات تلخی که از بازگشت به روال یکنواخت و معمولی به ما دست می‌داد این یک روز زندگی تجملی برای هفت پشتم بس بود.

به محض بازگشت به فیلادلفیا به تئاتر رفتم. تلگرافی رسیده بود خطاب به آقای ریوز، و درست در آن لحظه که او سرپاکت را می‌گشود من آن‌جا حاضر بودم. به من گفت:

«نمی‌دانم منظور از کسی که در این تلگراف اسم برده شده شماست یا

نه.»

مضمون تلگراف چنین بود: «آیا در گروه شما شخصی به نام چافین یا

چیزی نظیر این اسم هست، نقطه. اگر هست بگوئید با کسل اند باومن، شماره ۲۴، ساختمان لانگ آکر، خیابان برادوی، تماس بگیرد.»

در گروه ما کسی به اسم «چافین» وجود نداشت ولی همان طور که آقای ریوز حدس می زد شاید منظور طرف چاپلین بوده است. من به شدت ذوق زده شدم چون تحقیق کردم و فهمیدم که ساختمان لانگ آکر در وسط خیابان برادوی مرکز وکلای بزرگ دادگستری نیویورک است. در ضمن یادم آمد که در نقطه ای از آمریکا عمه ثروتمندی داشتم و یکدفعه ذهنم روشن شد که نکند عمه خانم مرحوم شده و ثروتش را طبق وصیت به من بخشیده است. لذا فوراً تلگرافی به «کسل اند باومن» کردم و نوشتم که شخصی به اسم چاپلین در گروه هست که ممکن است شخص مورد نظر شما باشد، و با بی صبری منتظر جواب شدم. جواب همان روز رسید. با دستی لرزان پاکت تلگراف را گشودم و متن آن را به این شرح خواندم: «لطفاً از آقای چاپلین بخواهید که هر چه زودتر به دفتر ما مراجعه کند!»

در حالی که سخت هیجان زده بودم و از بی صبری بر خود می لرزیدم با نخستین قطار صبح به نیویورک حرکت کردم. از فیلادلفیا به نیویورک دو ساعت و نیم راه بود. هیچ نمی دانستم موضوع از چه قرار است. در عالم خیال خودم را در دفتر یک وکیل می دیدم که داشت برای من متن وصیت نامه ای را می خواند.

به هر حال وقتی به مقصد رسیدم قدری سر خوردم، چون «کسل اند باومن» وکلای دادگستری نبودند بلکه تهیه کننده فیلم های سینمایی بودند. با این وصف، این موضوع هم بسیار جالب بود.

آقای چارلز کسل یکی از صاحبان کمپانی «کیستون کمدی فیلم» توضیح داد که آقای مک سنت در یکی از تماشاخانه های آمریکایی در خیابان بیست و چهارم مرا دیده است که در نقش آدم مست بازی

می‌کردم. حال اگر آن بازیگر کذایی من بوده‌ام می‌خواهد مرا برای جانشینی آقای فورد استرلینگ استخدام کند. من اغلب به فکر افتاده بودم که در سینما کار کنم، و حتی به مدیر خودمان، آقای ریوز، پیشنهاد کرده بودم با هم شریک شویم و امتیاز همه نمایش‌های کابرنو را بخریم و آنها را به فیلم سینمایی تبدیل کنیم. لیکن آقای ریوز در قبول پیشنهاد من تردید نشان داده بود و حق هم داشت، چون ما از کار فیلمسازی هیچ اطلاعی نداشتیم.

آقای کسل از من پرسید آیا تا به حال فیلمی از کمدی‌های کیستون دیده‌ام؟ البته چندین فیلم از آنها دیده بودم ولی به او نگفتم که جنبه کمدی آنها ضعیف و مبتذل است. به این حال گاهی در آن فیلم‌ها دختر بسیار زیبایی با چشمان بلوطی رنگ به اسم «مابل نورماند» ظاهر می‌شد که به راستی خوشگل و ملوس بود و گناه بدی فیلم‌ها را می‌شست. من علاقه‌ای به کمدی‌های به سبک کیستون نداشتم ولی به عنوان یک وسیله تبلیغ پی به ارزش آنها بردم و فهمیدم که اگر یک سال در آن رشته کار کنم و شناخته بشوم می‌توانم به عنوان یک ستاره بین‌المللی به عالم تئاتر برگردم. از این گذشته وارد شدن به عالم سینما برای من به منزله وارد شدن به زندگانی نوینی بود در زمینه مطبوع‌تری. کسل به من گفت که به موجب قراردادی که با من منعقد خواهد کرد باید در هفته در سه فیلم بازی کنم و یکصد و پنجاه دلار مزد بگیرم. این مبلغ دو برابر رقمی بود که در گروه کارنو می‌گرفتم. با این وصف، من تق‌زدم و آخر گفتم که کم‌تر از دوست دلار در هفته نمی‌توانم قبول کنم. آقای کسل جواب داد که این امر بستگی به نظر آقای سنت دارد؛ موضوع را در کالیفرنیا به اطلاع او خواهد رسانید و بعد مرا از نتیجه آگاه خواهد کرد.

به انتظار جواب آقای کسل مدتی در نگرانی به سر بردم. نکند زیادی توقع کرده بودم؟ بالاخره نامه‌ای دریافت کردم به این مضمون که حاضرند

قراردادی با من به مدت یک سال ببندند از قرار هفته‌ای یکصد و پنجاه دلار در سه ماه اول و هفته‌ای یکصد و هفتاد و پنج دلار در نه ماه بعدی، و این رقم پولی بود که به عمرم کسی به من پیشنهاد نکرده بود. کار خود را نیز می‌بایست بلافاصله بعد از اتمام گشت دوره‌ای سولیوان و کنسیداین شروع کنم.

وقتی در تئاتر امپرس در لوس آنجلس بازی کردیم خدا را شکر که توفیق درخشانی به دست آوردیم. موضوع بازی ما یک نمایشنامه کم‌دی بود تحت عنوان شبی در کلوپ. من نقش پیرمرد مست زهوار در رفته‌ای را بازی می‌کردم و با گریمی که کرده بودم به نظر یک پیرمرد پنجاه ساله جلوه می‌کردم. آقای سنت بعد از نمایش به راهروهای پشت صحنه آمد تا به من تبریک بگوید. در جریان همین دیدار کوتاه آقای سنت را مردی تنومند دیدم با ابروان پرپشت و هلالی و برجسته و دهان زمخت و لب‌های کلفت و آرواره‌های قوی، و این همه در من اثر عظیمی کرد. لیکن در دل با خود می‌گفتم آیا روابط ما دوستانه و محبت‌آمیز خواهد بود. در تمام مدت گفتگو، من سخت ناراحت بودم و نمی‌توانستم درک کنم که آیا او از من راضی است یا نه.

وقت رفتن، از من پرسید که کی به گروه او ملحق خواهم شد. در جواب گفتم می‌توانم در هفته اول ماه سپتامبر که پایان قرارداد من با کارنو است کار خود را با او شروع کنم..

ظهور شارلوت

درحالی که سرشار از بی صبری و اضطراب بودم به لوس آنجلس رسیدم و اتاقی در یک هتل محقر در خیابان «گرهیت نورذرن» کرایه کردم. شب اول، به عنوان وقت گذرانی و تفریح به عمد به نمایش دوم تئاتر امپرس که قبلاً گروه کارنو در آنجا کار کرده بود رفتم. راهنمای داخل تئاتر مرا شناخت و چند لحظه بعد آمد و به من گفت که آقای سنت و دوشیزه مابل نورماند دو صف عقب تر از من نشسته اند و خواهش کرده اند در صورت امکان بروم و پیش ایشان بنشینم. من از این عنایت خوشحال شدم و پس از معرفی کوتاهی که با بیچ بیچ صورت گرفت همه با هم نمایش را تماشا کردیم. وقتی نمایش تمام شد چند قدمی در خیابان راه رفتیم و سپس برای صرف یک شام مختصر و یک گیلاس مشروب وارد یک رستوران شدیم. آقای سنت از این که قیافه من خیلی بچه سال نشان می داد متعجب بود و می گفت من شما را بسیار مسن تر از این ها تصور می کردم. در صدای او و لحن گفته اش احساس اندک نگرانی کردم، احساسی که ناراحتم کرد، چون یادم آمد که همه بازیگران گروه سنت آدم هایی بودند که سنی از

ایشان گذشته بود. مثلاً «فردمیس» بیش از پنجاه سال داشت و «فورد استرلینگ» از چهل سال متجاوز بود. در جواب گفتم شما مرا به هر سن و سالی که بخواهید می‌توانم با گریم در آن سن جلوه کنم. برعکس آقای سنت، دوشیزه مابل نورماند خوددارتر بود و بر فرض که ایرادی نسبت به وضع من داشت هیچ متذکر نشد. آقای سنت به من گفت که فوراً کار خود را شروع نخواهم کرد، مع‌هذا باید به استودیو در «ادندال» بیایم تا با محیط آشنا بشوم. وقتی از رستوران بیرون آمدیم در ماشین مجلل و مسابقه‌ای آقای سنت نشستیم و مرا به هتل رساندند.

صبح روز بعد، برای رفتن به ادندال که از قصابت حومه لوس آنجلس است سوار تراموای شدم. جای عجیبی بود که خودش هم نمی‌دانست یک محله محقر مسکونی خواهد شد یا یک حومه صنعتی. در آنجا، هم کارگاه‌های اره‌کشی و انبارهای آهن‌آلات دیده می‌شد و هم مزارع کوچک به ظاهر متروک که یکی دو دکان چوبی هم در کنار جاده در آن‌ها ساخته بودند. پس از این‌که چندین بار از رهگذران درباره مقصد خود جويا شدم بالاخره به مقابل استودیوی کیستون رسیدم. ساختمانی بود کهنه و فرسوده، محصور در نرده‌ای سبز رنگ که مساحت آن از صد متر مربع تجاوز نمی‌کرد. راه ورود به آنجا از خیابان مشجری بود که از ساختمان کهنه یک طبقه‌ای به سبک هندی عبور می‌کرد و این همه مثل خود ادندال عجیب به نظر می‌رسید. در آن طرف جاده متحیر مانده بودم و تردید داشتم در این‌که داخل شوم.

ساعت ناهار بود و من بازیگران زن و مرد را تماشا می‌کردم که هنوز گریم داشتند و از آن ساختمان یک طبقه هندی بیرون می‌آمدند، و از آن جمله بودند پلیس‌های شخصی کیستون. همه از جاده عبور می‌کردند تا وارد یک مغازه خواربار فروشی شوند، و از آنجا با ساندویچ یا هات‌داگ

بیرون می آمدند. همه سروصدا راه انداخته بودند و به بانگ بلند یکدیگر را صدا می زدند، مثلاً می گفتند: «هه، هانک، بیا دیگر!» یا «به اسلیم بگو عجله کند!»

ناگهان، درحالی که ترس برم داشته بود به سرعت دور شدم و در گوشه خیابان مراقب ماندم که بینم آقای سنت یا دوشیزه مابل نور ماند از آن ساختمان یک طبقه هندی بیرون می آیند یا نه، ولی از ایشان خبری نشد. نیم ساعتی در آن جا ماندم و سپس تصمیم گرفتم که به هتل برگردم.

تصور این که وارد استودیو شوم و با همه این آدم ها سروکار پیدا کنم برایم غیرقابل تحمل بود. دو روز متوالی تا جلو استودیو می آمدم ولی جرئت نمی کردم وارد شوم. روز سوم آقای سنت تلفن کرد و پرسید که من به چه جهت در استودیو حاضر نشده ام. من عذرهای مبهمی آوردم ولی او گفت:

«پاشو همین الان بیا. منتظرت هستیم!»

بنابراین، این بار که رفتم با جرئت و جسارت تمام وارد ساختمان یک طبقه سبک هندی شدم و آقای سنت را خواستم.

او از دیدن من اظهار خوشحالی کرد و مرا تا به داخل استودیو برد. واقعاً که مجذوب شدم. نوری آرام و ملایم تمام صحنه فیلمبرداری را در خود گرفته بود. این نور از نوارهای پهن سفیدی بود که اشعه خورشید را منعکس می کردند و به همه چیز جنبه آثیری می بخشیدند، و این برای عکس گرفتن در پرتو نور خورشید لازم بود.

وقتی مرا به چند تن از بازیگران معرفی کردند کم کم احساس کردم که به آنچه می گذشت علاقه مند شده ام. سه صحنه پهلوی هم بود و سه گروه در آن واحد در آن سه صحنه به کار مشغول بودند. آدم خیال می کرد به تماشای یک نمایشگاه بین المللی آمده است. بر یک صحنه، مابل نور ماند

مشغول بود. دری را می زد و داد می زد: «در را واکن!» و سپس دوربین از چرخیدن باز می ایستاد. تا آن وقت هیچ نمی دانستم که فیلم ها را تکه تکه درست می کنند.

بر صحنه دیگر، فورد استرلینگ بزرگ بود که من می بایست جای او را بگیرم. آقای سنت مرا به او معرفی کرد. فورد کیستون را ترک می گفت تا کمپانی فیلمبرداری خودش را که «اونیورسال» بود تأسیس کند. آدم بی اندازه و جبهه داری بود و همه در استودیو دوستش داشتند. همه به دور صحنه ای که او در آن بازی می کرد جمع می شدند و از ته دل می خندیدند. سنت مرا به کناری کشید تا طرز کار ایشان را برای من تشریح کند، و گفت: «ما سناریو نداریم. از یک فکر شروع می کنیم و سیر منطقی جریانها را تعقیب می نمایم تا به موضوعی برسیم که اصل و اساس کمدی ما را تشکیل بدهد.»

این رویه سازنده بود، ولی من به سهم خود از این گونه موضوع یابی ها بیزار بودم. این کار شخصیت بازیگر را خرد می کند. درست است که من چیز زیادی از سینما نمی دانستم ولی می دانستم که هیچ چیز جای شخصیت را نمی گیرد.

آن روز من از صحنه ای به صحنه دیگر رفتم و به گروه های مختلف مشغول به کار نگاه کردم. چنین پیدا بود که همه دارند از فورد استرلینگ تقلید می کنند. این موضوع نگرانم کرد، چون من از سبک او خوشم نیامد و به من هم نمی آمد. او در نقش یک هلندی خسته و کوفته بازی می کرد که حرف های بسیار بامزه ای هم به لهجه هلندی چاشنی بازی خود می کرد، ولی برای سینمای صامت فایده ای نداشت. در فکر بودم که آقای سنت چه انتظاری از من دارد. او مرا روی صحنه دیده بود و می بایست خوب بداند که من برای عین آن کمدی که فورد بازی می کرد خلق نشده بودم.

سبک من درست برعکس سبک فورد بود. با این وصف، هر ماجرای که پیش می‌آمد و هر وضعی که در استودیو اتخاذ می‌شد آگاهانه یا ناخودآگاه به خاطر فورد استرلینگ بود. حتی می‌خواهم بگویم که «روسکو آرباکل» نیز از استرلینگ تقلید می‌کرد.

به‌طور قطع این استودیو یک روز مزرعه بوده است. اتاقک مابل نورماند در کلبه کهنه‌ای بود و در کنار آن اتاق دیگری بود که بازیگران در آن‌جا خودشان را آماده می‌کردند. روبرو جایی بود که معلوم بود یک وقت انبار خرابه بوده و حالا رختکن بازیگران درجه دوم و پاسبانان کمپانی کیستون شده بود که بیش‌ترشان از دلک‌های قدیمی سیرک و از مشتریان قدیم بودند. اتاقکی که به من اختصاص دادند روزی از آن بازیگران درجه اول زن بوده است. آن‌جا ساختمان دیگری بود به شکل انبار که حتماً زین و یراق اسب‌های سیرک را در آن‌جا می‌گذاشتند. به غیر از مابل نورماند چندین دختر خوشگل دیگر هم بودند. بر استودیو محیطی عجیب و منحصر به فرد حکمفرما بود، بدین معنی که در آن‌جا همیشه پریزاده‌ای با دیوی هم‌نفس بود.

روزهای متوالی در استودیو ویلان و سرگردان می‌گشتم و با خود می‌گفتم که چه وقت شروع به کار خواهم کرد. گاه‌گاه سنت را که از یک محوطه بازی عبور می‌کرد می‌دیدم، او به من برمی‌خورد و بی‌توجه به من رد می‌شد، حواسش به کارش بود و سرش شلوغ و انگار که مرا ندیده است. کم‌کم این احساس نامطبوع به من دست داد که یارو از استخدام من پشیمان شده و لابد فکر می‌کند که مرتکب اشتباهی شده است، و این فکر بیش‌تر بر ناراحتی و عصبانیت من می‌افزود.

آرامش روحی من در هر روزی که پیش می‌آمد به وجود آقای سنت بستگی داشت. مثلاً اگر بر حسب اتفاق به من برمی‌خورد و به رویم لبخند

می زد به خودم بیش تر امیدوار می شدم. دیگر اعضای کمپانی ظاهراً عقیده های مختلفی نسبت به من داشتند. بعضی می گفتند: «باید در وقت کار دیدش که چند مرده حلاج است»، و برخی نیز از قیافه شان می فهمیدم که مرا خیلی دست کم می گرفتند و مرا برای آقای فورد استرلینگ جانشین بسیار بدتری می پنداشتند.

وقتی روز شنبه شد سنت بسیار گرم و مهربان جلوه کرد و به من گفت: «بروید چک حقوقتان را از دفتر بگیرید.»

من به او گفتم که بیش تر علاقه مندم هرچه زودتر کارم را شروع کنم. و در ضمن، می خواستم با او صحبت کنم و بگویم که نظرم درباره تقلید از بازی فورد استرلینگ چیست، ولی او زود دست به سرم کرد و افزود: «نگران نباشید، در یکی از همین روزها می نشینیم و درباره این مسائل گفتگو خواهیم کرد.»

نه روز به بی کاری گذشت. این وضع مرا سخت کسل و ناراحت کرده بود. آقای فورد هم به سهم خود می کوشید مرا دلداری بدهد و گاه گاه مرا با اتومبیل خودش به شهر می رسانید و هر دو در بار الکساندریا توفقی می کردیم تا جامی بزیم و او با دوستانش دیداری تازه کند. یکی از این دوستان او به اسم «المراالسورث» که از همان ابتدا به نظرم احمق و از خودراضی آمد به لحن به اصطلاح شوخی به من گفت:

«ظاهراً شما می خواهید جای فورد را بگیرید. یعنی واقعاً حس می کنید که این قدر مضحک باشید؟»

من بسیار ناراحت شدم و در جواب گفتم:

«تواضع من به من اجازه نمی دهد که جواب شما را بدهم.»

این نحوه مسخرگی، به خصوص در حضور خود فورد، بسیار ناراحت کننده بود، ولی او خوب به دادم رسید و با تذکر این که: «شما بازی

او را در نقش مست در تئاتر امپرس ندیدید؟ به راستی که مضحک بود!» به طرز بسیار جالبی مرا از ناراحتی درآورد.

السورث گفت:

«بسیار خوب، باز هم منتظرم که مرا بخنداند.»

این آقای السورث مرد غول پیکر تراشیده و نخراشیده‌ای بود که گویا از ناراحتی‌ها و بیماری‌های مزمن غددی رنج می‌برد. قیافه گرفته و غم‌انگیزی داشت با چهره‌ای کوسه و چشمانی اندوهبار و دهانی شل و ول و لبخندی که نشان می‌داد دو دندان جلو ندارد. فورد زمزمه کنان در گوشم گفت که این آقا در ادبیات و اقتصاد و امور مالی و سیاست استاد است و از مردانی است که بیش از هر کس از اوضاع مملکت مطلع است، و در ضمن احساس فوق‌العاده‌ای نسبت به هزل و مطایبه دارد. ولی بدون شک من نمی‌توانستم او را آدم با ارزشی بدانم و سعی می‌کردم از مصاحبتش اجتناب کنم. با این وصف، شبی در بار الکساندریا گفتم:

«خوب، این آقای انگلیسی هنوز شروع به کار نکرده است؟»

با لبخندی زورکی و ناراحت در جواب گفتم:

«نه هنوز.»

«خوب، پس سعی کنید مضحک باشید.»

من چون از این مردک زیاد متلک شنیده بودم تصمیم گرفتم یک خورده هم شده مثل خودش رذل بشوم و حقش را کف دستش بگذارم. گفتم:

«من اگر بتوانم به قدر نصف آنچه شما مضحک جلوه می‌کنید مضحک

باشم کار و بارم سکه است.»

گفت: «ای ناقل! چه حاضر جواب هم هستی! این جواب می‌ارزد به

این‌که یک گیلان مهمانت کنم.»

بالاخره نوبت من هم رسید. سنت با مابل نورماند همه‌اش در بیرون از استودیو کار داشتند و گروه فورد استرلینگ نیز همین حال را داشتند، به طوری که عملاً کسی در استودیو نمی‌ماند. آقای هنری لرمَن که بعد از سنت صحنه‌آرای اصلی کمپانی کیستون بود قرار بود فیلم تازه‌ای تهیه کند که من در آن نقش یک خبرنگار را داشتم. آقای لرمَن آدمی بود خودپسند و یک دنده و بسیار به خودش می‌نازید از این که توانسته بود چند نمایش درخشان و مضحک آدمکی بر صحنه بیاورد. او به جرئت ادعا می‌کرد که برای مضحک کردن نمایش چندان به بازیگر احتیاج ندارد و تنها با هنر مونتاز و آثار مکانیکی نقش‌ها خنده می‌آفریند.

داستانی در کار نبود. فقط بایستی مطلبی باشد دربارهٔ ماشین چاپ و چاشنی مختصری هم از کمدی داشته باشد. من یک سرداری سبک پوشیده و یک کلاه بلند بر سر گذاشته بودم و سیلی برای خودم درست کرده بودم به شکل دستهٔ دوچرخه. از همان ابتدا فهمیدم که آقای لرمَن به دنبال ایده می‌گردد؛ و من که در کمپانی کیستون تازه وارد بودم جز این نمی‌خواستم که خودی نشان بدهم. و از همین راه بود که عداوت آقای لرمَن را با خودم برانگیختم. در صحنه‌ای که با سردبیر روزنامه‌ای برخورد داشتم هر چه حرکات سریع و مضحک به عقلم می‌رسید انجام دادم و حتی به دیگران هم پیشنهاد می‌کردم که چه بکنند. هرچند فیلمبرداری سه روز بیش‌تر طول نکشید خودم فکر می‌کردم که حرکات جالب و مضحک زیاد در فیلم آورده‌ایم. لیکن وقتی فیلم تمام شد و من آن را دیدم دلم شکسته شد و آه از نهادم برآمد، چون مونتازکننده چنان سر و دست فیلم را شکسته بود که اصلاً معلوم نبود این همان فیلم است که ما بازی کرده‌ایم، و آن بی‌رحم جاهایی از فیلم را که من در آن به راستی شیرین کاشته بودم زده بود. سخت حیرت کردم و مات ماندم که چرا چنین کاری

کرده‌اند. هنری لرم‌ن سال‌ها بعد اعتراف کرد که به عمد دست به چنین کاری زده بود، چون به قول خودش حس کرده بود که من خیلی سرم می‌شود و ممکن است روزی نان او را آجر کنم.

فردای آن روزی که کار من با لرم‌ن تمام شده بود سنت برگشت. فورد استرلینگ روی یک صحنه بود و آریاکل روی صحنه دیگر. استودیو را هر سه گروه که مشغول کار بودند اشغال کرده بودند. من لباس معمولی تنم بود و چون کار نداشتم در نقطه‌ای ایستاده بودم که سنت بتواند مرا ببیند. او با مابل سرگرم تماشای صحنه‌ای بود که سرسرای هتلی را نشان می‌داد و یک سیگار برگ به لب داشت.

یکدفعه رو به من کرد و گفت:

«در این‌جا چند حرکت مضحک لازم است. تو برو یک گرم مسخره

بکن و برگرد بیا. هر چه شد شد.»

من اصلاً نمی‌دانستم که چطور باید گرم کرد. از لباس خبرنگاری خودم خوشم نمی‌آمد. در راه که به طرف رختکن می‌رفتم با خود گفتم خوب است یک شلوار بسیار گشاد و کفش‌های بزرگ بپوشم و یک کلاه «ملن» سرم بگذارم و یک عصا هم دستم بگیرم. دلم می‌خواست که این‌ها همه باهم بی‌تناسب باشند: شلوار فوق‌العاده گشاد و لباس بسیار تنگ، کلاه بسیار کوچک و کفش‌های بسیار بزرگ با هم متضاد بودند. نمی‌دانستم که باید پیر نشان بدهم یا جوان، ولی چون یادم آمد که سنت مرا پیرتر از آنچه بودم تصور کرده بود سیلی هم به خودم اضافه کردم که بی‌آن‌که حالت مرا از بین ببرد چند سالی به ظاهر سنم اضافه می‌کرد.

از شخصیتی که در نقش او ظاهر می‌شدم هیچ‌گونه اطلاعی نداشتم، اما از آن لحظه که لباس بازی به تن کردم خود لباس و گرمی که کرده بودم احساسی از آنچه باید باشم به من داد. کم‌کم داشتم نقش خودم را کشف

می‌کردم، و وقتی به روی صحنه آمدن نقش تمام و کمال خلق شده بود. وقتی جلو سنت آمدم در پوست قهرمانی بودم که نقشش را بازی می‌کردم. با قدم‌های مطمئنی پیش می‌رفتم و با عصای خودم حرکات شیرینی انجام می‌دادم. فکر خوشمزگی‌ها و شیرین‌کاری‌های جالب در سرم می‌جوشید.

راز توفیق مک سنت در شور و هیجان فوق‌العاده او بود. او تماشاچی عالی‌قدری بود و در برابر چیزی که به نظرش مضحک می‌آمد از ته دل می‌خندید. از دیدن من با آن حرکات چنان به خنده افتاد که به خود می‌پسجید. این امر مرا تشویق کرد و من به تشریح شخصیت قهرمان پرداختم و گفتم:

«متوجه هستید که این قهرمان چندین چهره دارد. او در عین حال هم یک ولگرد است، هم یک نجیب‌زاده، هم شاعر است، هم خیالاتی و هم منفرد، و دایم شیفته حوادث رؤیایی و ماجراهاست. می‌خواهد شما را وادار به قبول این نکته کند که دانشمند است، موسیقیدان است، دوک است، گوی باز است. لیکن ابایی هم ندارد از این‌که ته سیگار از روی زمین جمع کند یا آبنبات از دست بچه‌ای بقاپد. و بی‌شک اگر فرصتی به دست بیاورد... و البته اگر عصبانی باشد هیچ واهمه ندارد از این‌که اردنگی هم به ماتحت خانمی که در خیابان رد می‌شود بزند.»

من همین‌طور ده دقیقه‌ای به گفتن ادامه دادم و سنت بی‌اختیار می‌خندید. آخر گفتم:

«خوب. حالا بیا روی صحنه تا ببینم چند مرده حلاجی.»

همان‌طور که در مورد فیلم لرمن چیزی از داستان نمی‌دانستم در این جا نیز از موضوع فیلم بی‌اطلاع بودم جز این‌که می‌دانستم مابل نورماند مشکلاتی در روابط خود با شوهرش و با فاسقش دارد.

در هر بازی کم‌دی روشی که بازیگر باید به خود بگیرد فوق‌العاده مهم است ولی پیدا کردن این روش همیشه آسان نیست. به هر حال در سرسرای آن هتل احساس می‌کردم که آدم مزاحمی هستم و می‌خواهم خودم را به جای یک مشتری جا بزنم، درحالی که ولگرد بی‌پناهی بودم و فقط می‌خواستم جایی پیدا کنم که بلمم. وارد هتل شدم و ضمن تلوتلو خوردن پایم روی پای خانمی پیچ خورد. برگشتم و کلاهم را به رسم معذرت خواهی از سر برداشتم، باز راه افتادم و این بار پایم به یک ظرف آشغال خورد. باز برگشتم و کلاهم را برای معذرت خواهی از ظرف آشغال از سر برداشتم. آن‌ها که پشت دوربین بودند از خنده غش کردند. یک‌دفعه دیدم که جمعیتی به دور ما جمع شده‌اند. این عده مرکب بودند از بازیگران گروه‌های دیگر که برای تماشای ما صحنه تمرین خود را رها کرده بودند و متصدیان ماشین‌ها و نجارها و متصدیان لوازم صحنه‌ها. واقعاً که منظره دلگرم‌کننده‌ای به وجود آمده بود. و وقتی تمرین ما تمام شد ازدحام عجیبی برای تماشای ما تشکیل شده بود و همه قاه‌قاه می‌خندیدند. چندان طول نکشید که فورد استرلینگ را دیدم. او نیز از روی شانه مردم به ما نگاه می‌کرد. وقتی کار تمام شد فهمیدم که شیرین کاشته‌ام.

در پایان روز، وقتی به اتاق خود می‌رفتم فورد استرلینگ و روسکو آریاکل را دیدم که داشتند گریم‌های خودشان را پاک می‌کردند. با هم بیش از چند کلمه صحبت نکردیم ولی آنچه مهم بود کتایه بود. فورد و روسکو هر دو مرا دوست داشتند ولی من به صراحت این احساس را داشتم که هر یک دستخوش احساسات متضادی هستند.

صحنه بازی صحنه درازی بود به طول بیست و سه متر. آقای سنت و آقای لرن من پس از بازی بحث می‌کردند در این‌که آیا باید صحنه را به همین

درازی گذاشت بماند یا کوچک ترش کنند، چون به هر حال صحنه کم‌دی متوسط به ندرت ممکن بود از سه متر تجاوز کند. من گفتم:

«اگر بازی واقعاً مضحک باشد آیا صحنه اصلاً به حساب می‌آید؟»

این بود که آن دو تصمیم گرفتند همان طول بیست و سه متر پا را نگاه دارند. چون لباسی هم که من برای خودم انتخاب کرده بودم شخصیتی را به من الهام بخشیده بود در دم تصمیم گرفتم در هر صحنه و هر وضعی آن را برای خود نگاه دارم.

آن شب با یکی از رفقای همبازی‌ام با تراموای به خانه برگشتم. در راه رفیقم به من گفت:

«رفیق، راستش تو امروز کشفی کردی. تا به حال هیچ‌کس حتی فور استرلینگ نتوانسته بود روی صحنه تمرین این قدر مردم را بخنداند... و اگر دیده بودی که استرلینگ وقتی تو را نگاه می‌کرد چه قیافه‌ای گرفته بود... به زحمت دیدنش می‌ارزید.»

من برای این‌که بر شور و هیجان ناشی از شعف بی‌اندازه خود فایق شوم در جواب گفتم:

«امیدوارم در سالن سینما هم تماشاچیان این قدر بخندند.»

چند روز بعد، در بار الکساندرا، فورد استرلینگ را غافلگیر کردم که داشت نقش مرا برای دوست مشترکمان 'المرالسورث' تشریح می‌کرد و می‌گفت:

«یارو یک شلوار گشاد به پا دارد و با آن پاهای پت و پهنش چنان قیافه بدبخت و مفلوکی به خود می‌گیرد که بی‌چاره‌تر از آن تاکنون دیده نشده است. حرکاتش مقطع و ناگهانی است، چنان‌که گویی خرچنگ گازش می‌گیرد... ولی آدم بسیار مضحکی است.»

شخصیت من با آنچه او می‌گفت تفاوت‌هایی داشت ولی آمریکایی‌ها آن را نمی‌شناختند و تازه خود من هم خوب نمی‌شناختم. با این وصف، با لباسی که برای خودم انتخاب کرده بودم احساس می‌کردم که شخصیتی است واقعی و موجودی است زنده. راستش این لباس انواع و اقسام فکرهای خنده‌دار در من برمی‌انگیخت که من تا پیش از تغییر لباس و گریم به صورت یک آدم ولگرد هرگز به مخیله‌ام هم خطور نکرده بود.

من با یک بازیگر درجه دوم طرح دوستی ریخته بودم و هر شب وقتی دو نفری با تراموای به خانه برمی‌گشتیم او اطلاعاتی راجع به واکنش‌های حاضران استودیو در آن روز به من می‌داد و هر دو با هم از افکار مضحکی که به مغز من می‌آمد صحبت می‌کردیم. مثلاً می‌گفت: «این حرکت تو بسیار جالب و خنده‌دار بود که انگشت‌هایت را در ظرف آب خیس کردی و بعد آن‌ها را با ریش فاووری پیرمرده پاک کردی... تماشاچی‌ها هرگز این جور بازی خنده‌دار ندیده‌اند.» و به همین لحن به تعریف و توصیف حرکات من ادامه می‌داد و من غرق خوشحالی می‌شدم.

زیر نظر و راهنمایی سنت، من احساس راحتی می‌کردم زیرا همه چیز ناگهانی و خود به خود بر صحنه خلق می‌شد. از آن جا که هیچ‌کس قاطع نبود و از خود اطمینان نداشت (حتی صحنه‌آرا) نتیجه می‌گرفتم که اطلاعات من کم‌تر از شخص بغل‌دستی من نیست، و این به من دلگرمی می‌داد. کم‌کم شروع کردم به دادن نظرهایی که سنت با کمال میل می‌پذیرفت. بدین گونه در من این فکر به وجود آمد که دارای ذوق و قریحه‌ی خلاقه هستم و می‌توانم سناریوهای خودم را خودم بنویسم. این عقیده را سنت به من تلقین کرده بود. ولی اگر سنت از من خوشش می‌آمد هنوز مانده بود که مردم هم از من خوششان بیاید.

برای فیلم بعدی، باز مرا به دست لرن من سپردند. او قرار بود سنت را

ترک کند و با فورد استرلینگ برود، اما برای این که خدمتی به سنت کرده باشد دو هفته پیش از مدت قرارداد خود می ماند. وقتی با او شروع به کار کردم هنوز هزارها نظر داشتم که می خواستم پیشنهاد کنم. او لبخند زنان به حرف های من گوش می داد ولی هیچ کدامش را نمی پذیرفت و می گفت:

«شاید این روی صحنه تئاتر مضحک و جالب باشد ولی در سینما ما وقت پرداختن به این کارها را نداریم. در سینما حرکت لازم است: کمدی فقط بهانه ای است برای دنبال کردن بازی و خلق آن.»

من در این مورد با او هم عقیده نبودم و در جواب می گفتم:

«حرکت مضحک مضحک است خواه در سینما باشد یا بر صحنه تئاتر.»
ولی او اصرار داشت به رویه ای که تا به آن هنگام در استودیوی کیستون معمول بود ادامه داده شود. هر حرکتی بایستی سریع باشد: به عبارت دیگر بایستی دوید و از بام خانه ها به سرعت بالا رفت و روی سقف ترامواها پرید و توی رودخانه ها شیرجه رفت و از بالای سکوی شیرجه به درون استخرها پرید، و لحظه ای از وقت را نباید تلف کرد. من با وجود نظرات او در مورد کمدی گاهی موفق می شدم یکی دو چشمه از کارهای مضحک خودم را لای دستوره های او چاشنی بزنم، ولی او مثل سابق در موقع مونتاز فیلم آن ها را حذف می کرد.

گمان نمی کنم که لرم من هیچ وقت پیش سنت از من تعریف کرده باشد. پس از رفتن لرم من مرا به کارگردان دیگری سپردند به اسم آقای نیکولس. او مردی بود در حدود شصت سال و از آغاز صنعت سینما در این کار بود. با او نیز همان مشکلات را پیدا کردم. او بجز یک حرکت مضحک چیز دیگری نمی دانست و آن عبارت بود از گرفتن گردن بازیگر و او را از صحنه ای به صحنه بعدی هل دادن. من سعی کردم تکنیک ظریف تر و

خوشمزه‌تری به او پیشنهاد کنم ولی او نیز به هیچ‌وجه نخواست زیر بار برود.

سر من داد زد و گفت:

«ای بابا! ما وقت این کارها را نداریم!» ..

تنها چیزی که او از من می‌خواست تقلید بی‌چون و چرا از فورده استرلینگ بود. هرچند من فقط در خفا اعتراض می‌کردم و چیزی به روی او نمی‌آوردم، ولی آخر آقای نیکولس پیش سنت از من چغلی کرد و به او گفت که کار کردن با من وظیفه شاق و نفرت‌انگیزی است.

مقارن با همین زمان فیلمی که سنت کارگردانی کرده بود به اسم: ماجرای عجیب مابل در شهر به روی پرده آمد. من ترسان و لرزان با مردم به تماشا رفتم. وقتی فورده استرلینگ بر پرده ظاهر می‌شد رعشه‌ای از شور و شوق و شادی در مردم پدید می‌آمد و همه قاه‌قاه می‌خندیدند، لیکن از ورود من به صحنه با سکوتی سرد استقبال می‌شد. همه آن خوشمزگی‌هایی که من در سرسرای هتل از خودم درآورده بودم به زحمت لبخندی چند بر لبان مردم ظاهر می‌ساخت. ولی به تدریج که فیلم ادامه پیدا می‌کرد چندین خنده بلند در گلو شکسته در سالن سینما طنین انداخت، سپس خنده‌ها بلندتر و واضح‌تر شد و در پایان فیلم یکی دو بار صدای قهقهه‌های بلند به گوش رسید. در جریان این نمایش پی بردم به این‌که تماشاچی می‌تواند نسبت به یک تازه وارد بی‌طرف باشد.

تردید دارم در این‌که این نخستین کار انتظاری را که سنت از من داشت برآورده باشد؛ و حتی گمان می‌کنم دلسرد شد. یکی دو روز بعد به سراغ من آمد و رک و پوست‌کنده به من گفت:

«گوش بده. به نظر می‌آید که کار کردن با تو چندان راحت نباشد.»

سعی کردم به او بفهمانم که من آدم باوجدانی هستم و به چیزی جز خوب شدن فیلم نمی‌اندیشم، ولی او به لحنی بسیار سرد باز گفت:
 «بنابراین فقط آن چیزی را که از تو می‌خواهند انجام بده. حتماً راضی خواهی شد.»

لیکن روز بعد دعوی دیگری با آقای نیکولس پیدا کردم، ناچار بر سرش داد زدم و گفتم:

«هر بازیگر سیاهی لشکری که سه دلار در روز مزدش باشد می‌تواند کاری را که شما از من می‌خواهید بکند. من می‌خواهم چیزی ارائه کنم که ارزش داشته باشد، نه این‌که فقط خودم را اذیت کنم و از بالای تراموای به پایین بپریم. تنها برای این کار نیست که در هفته صد و پنجاه دلار به من مزد می‌دهند.»

بی‌چاره «بابا نیکولس» پیرمرد (ما به او می‌گفتیم بابا نیکولس) در حالت پریشانی بود. در آن حال من من کنان گفتم:

«من بیش از ده سال است توی این کارم. تو چه می‌دانی؟»

خواستم با استدلال حالی‌اش کنم ولی بی‌فایده بود. خواستم با استدلال با اعضای گروه صحبت کنم و به آنها بفهمانم، ولی آنها هم با من مخالف بودند. بازیگر پیری به من گفت:

«برو بابا، تو دیگر چه می‌گویی؟ این بابا وارد است و سال‌های سال

است که در این کار است.»

با این‌که مونتاژکنندگان سالن فیلمبرداری فیلم‌ها را مثله می‌کردند در پنج شش فیلمی که بازی کردم موفق شدم در دو سه تای آنها یکی دو چشمه شیرین کاری به ذوق شخصی خودم جا بزنم. چون به شیوه مونتاژ آنها پی برده بودم از آن به بعد سعی می‌کردم شیرین‌کاری‌های خودم را درست در مواقعی جا بزنم که به اتاقی داخل می‌شوم یا از آن بیرون

می آیم، چون می دانستم که در آن مواقع بریدن فیلم برای آنها مشکل خواهد بود. من از هر فرصتی که پیش می آمد برای یاد گرفتن حرفه خودم استفاده می کردم. از اتاق قسمت بندی فیلم به اتاق مونتاژ می رفتم و به کار کسی که فیلم را مونتاژ می کرد نگاه می کردم.

اکنون بسیار مایل بودم که خودم سناریوی کمدی بنویسم و خودم آنها را بر صحنه بیاورم، و از این تمایل خودم با آقای سنت صحبت کردم، ولی او نپذیرفت و به جای این که به من اجازه بدهد مرا در اختیار مابل نورماند گذاشت که تازه شروع کرده بود به این که فیلم های خودش را روی صحنه بیاورد. این کار به شدت به من برخورد، چون درست است که مابل بسیار خوشگل و تودل برو بود ولی در صلاحیت او به عنوان کارگردان تردید داشتم. این بود که در همان روز اول اتفاقی که نبایستی بیفتد افتاد. در خارج از استودیو، در قصابات اطراف لوس آنجلس، فیلمبرداری می کردیم و برای یکی از صحنه های فیلم، مابل به من گفت که با شلنگ آبیاشی در وسط جاده بایستم و جاده را خیس کنم تا اتومبیل خائنی که در تعقیبش بودیم روی جاده خیس لیز بخورد و چپه شود. من پیشنهاد کردم که روی لوله شلنگ راه بروم به طوری که مانع از بیرون آمدن آب از لوله بشوم و بعد به عنوان این که دارم سر لوله را معاینه می کنم که چرا آب نمی آید و سر لوله را برابر با دماغم گرفته ام به ظاهر بدون توجه پایم را از روی لوله برمی دارم و آب توی سر و صورتم می زند، لیکن مابل فوراً مرا امر به سکوت داد و گفت:

«ما وقت زیادی نداریم! وقت نداریم! هر چه به شما می گویند بکنید!»
دیگر کفرم درآمده بود و بیش از این نمی توانستم تحمل کنم...
به خصوص از دختر زیبایی مثل مابل.
با تغییر گفتم:

«متأسفم میس نورماند، من از آن‌ها نیستم که هر چه به من بگویند همان کار را بکنم، و خیال هم نمی‌کنم شما صلاحیت این را داشته باشید که به من بگویید چه بکنم و چه نکنم.»

این اتفاق درست در وسط جاده افتاد. من رفتم و توی پیاده‌رو نشستم. نازنین مابل! در آن هنگام بیست سال بیشتر نداشت و بسیار زیبا و بانمک بود. همه دوستش داشتند و گل سرسبد جمع بود. او هم پهلوی دوربین فیلمبرداری نشست و مات و متحیر ماند. تا به حال هیچ‌کس با این خشونت با او حرف نزده بود. من نیز تحت تأثیر لطف و ظرافت و زیبایی او بودم و ته دلم از او خوشم می‌آمد و حتی دوستش داشتم ولی پای کارم در میان بود. فوراً تکنسین‌ها و بازیگران گروه دور مابل را گرفتند و به بحث و گفتگو نشستند. مابل بعدها برای من نقل کرد که یکی دو تا از آن سیاهی‌لشکرها می‌خواستند با مشتی چک و چانه مرا خرد کنند ولی او مانع شده بود. پس از آن، مابل دستیاران خود را پیش من فرستاد تا از من پرسند آیا حاضرم فیلمبرداری دوباره شروع شود. من از جاده عبور کردم، به مابل ملحق شدم و به لحنی حاکی از معذرت خواهی گفتم:

«مرا ببخشید. اگر چنین حرکتی از من سر زد فقط برای این بود که من این کار را نه جالب می‌دانم و نه مضحک. ولی اگر اجازه بدهید من چند چشمه کار مضحک و خنده‌دار به شما پیشنهاد می‌کنم...»

او حتی حاضر به بحث هم نشد و گفت:

«بسیار خوب، اگر شما حاضر نیستید آنچه به شما می‌گویند بکنید

برمی‌گردیم به استودیو.»

وضع مایوس‌کننده‌ای پیش آمده بود ولی من تسلیم بودم و ناچار شانه بالا انداختم. وقت زیادی هم از ما تلف شده بود، چون از ساعت نه صبح

شروع کرده بودیم به فیلمبرداری و حالا ساعت از پنج بعدازظهر هم گذشته بود و خورشید به سرعت در افق مغرب فرو می‌رفت.

در استودیو مشغول پاک کردن گریم‌های خود بودم که سنت با غرولند وارد اتاق من شد و گفت:

«خوب یارو، این بازی‌ها چیست که در می‌آوری؟»

سعی کردم به او توضیح بدهم و گفتم:

«قصه احتیاج به شیرین‌کاری‌های اضافی دارد ولی میس نورماند

حاضر نیست هیچ نظری را بپذیرد.»

گفت:

«یا آنچه به تو می‌گویند بی‌چون و چرا بکن یا بزن به چاک؛ می‌خواهد

قرارداد داشته باشی می‌خواهد نداشته باشی. فهمیدی؟»

من همچنان خونسرد بودم. گفتم:

«آقای سنت، من پیش از آمدن به این جا هم نان خودم را در می‌آوردم و

گرسنه نمانده بودم. می‌خواهید بیرونم کنید، بسیار خوب، بکنید. ولی

بدانید که من آدم با وجدان و دلسوزی هستم و به اندازه خود شما

علاقه‌مندم که فیلم‌های خوب تهیه کنیم.»

او بی‌آن‌که حرف دیگری بزند در را به هم زد و رفت.

آن شب وقتی با آن رفیقم با تراموای به شهر برمی‌گشتیم واقعه‌ای را که

اتفاق افتاده بود برای او تعریف کردم. او گفت:

«متأسفم که چنین شده. پس تو گرد و خاکی راه انداخته‌ای!»

به لحنی به ظاهر شاد، برای این‌که اضطراب درونی خود را پنهان کرده

باشم، پرسیدم:

«حالا تو فکر می‌کنی آن‌ها مرا بیرون خواهند کرد؟»

گفت: «اگر بیرونت کنند جای تعجب نیست. وقتی سنت از اتاقک تو بیرون آمد سخت عصبانی به نظر می‌رسید.»

گفتم: «به درک که بیرونم می‌کنند! من هزار و پانصد دلار پس‌انداز دارم و این مبلغ برای برگشتن به انگلستان زیاد هم هست. به هر حال فردا هم به استودیو می‌آیم؛ اگر نخواستند آن وقت دیگر چاره نیست، می‌روم.»

ساعت هشت صبح روز بعد همه بایستی در استودیو حاضر بودیم. من نمی‌دانستم چه بکنم و تکلیفم چیست. در اتاقک خود نشستم، ولی گریم نکردم. ده دقیقه مانده به ساعت هشت، سنت سرش را از لای در اتاقک من به درون آورد و با کمال تعجب به لحنی بسیار ملایم و دوستانه به من گفت:

«چارلی، من می‌خواهم با تو حرف بزنم. بیا برویم به اتاق مابل.»

من همچنان که از جا برخاسته بودم و به دنبال او راه افتادم، گفتم:

«بسیار خوب، آقای سنت.»

مابل در اتاق خودش نبود و در اتاق مونتاز داشت فیلم‌های گرفته شده را قبل از مونتاز تماشا می‌کرد.

وقتی نشستیم مک سنت گفت:

«گوش کن چارلی، مابل تو را بسیار دوست می‌دارد، ما نیز همه تو را بسیار دوست می‌داریم و همه معتقدیم که تو بازیگر عالی‌قدری هستی.»

من که از این تغییر ناگهانی سخت متعجب بودم فوراً سر درد دلم را باز کردم و گفتم:

«بی‌تردید من احترام فوق‌العاده‌ای برای شخص میس نورماند قایل هستم و او را بی‌اندازه تحسین می‌کنم، ولی تصور نمی‌کنم که او صلاحیت لازم برای کارگردانی و صحنه‌آرایی داشته باشد... از هر چیز گذشته او هنوز خیلی جوان است.»

سنت دستی به روی شانه من کوبید و گفت:
 «تو هر فکری داری برای خودت داشته باش. تعصبت را کنار بگذار و
 روح تعاون و همکاری پیدا کن!»
 «اتفاقاً این درست همان کاری است که من می‌کنم.»
 «پس کاملاً سعی کن که با مابل کنار بیایی.»
 من پیشنهاد کردم و گفتم:
 «گوش کنید: اگر شما به من اجازه بدهید که خودم کارگردانی کنم قول
 می‌دهم که هیچ ناراحتی برای شما پیش نیاید.»
 مک لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آخر گفت:
 «اگر هیچ توزیع‌کننده‌ای فیلم را نخواست هزینه آن را که خواهد
 پرداخت؟»
 گفتم: «من! من حاضرم همین الان هزار و پانصد دلار در بانکی ودیعه
 بگذارم که اگر فیلم به فروش نرفت شما آن پول را برای خودتان بردارید.»
 مک فکری کرد و گفت:
 «برای فیلم داستان داری؟»
 «البته که دارم. تا دلت بخواهد.»
 مک گفت:

«بسیار خوب، تو این فیلم را با مابل تمام کن تا من فکرهایم را بکنم.»
 دستی بسیار صمیمانه به هم دادیم. فوراً رفتم و مابل را پیدا کردم و از
 او به گرمی عذرخواهی کردم: آن شب سنت هر دوی ما را به شام دعوت
 کرد. فردای آن روز، مابل به قدری مؤدب و مهربان شد که از آن بیش‌تر
 قابل تصور نبود. حتی در لطف و مهربانی به اندازه‌ای پیش رفت که از من
 خواست نظرها و پیشنهادهای خود را بی‌دریغ عرضه کنم. چنین بود که در
 میان حیرت و تعجب تکنسین‌ها و باقی اعضای گروه، بی‌آن‌که دیگر جر و

بعثی پیدا کنیم فیلم را تمام کردیم. مع هذا تغییر ناگهانی رفتار سنت مرا متعجب کرده بود. البته ماه‌ها بعد از آن ماجرا دلیل این تغییر رویه را فهمیدم: معلوم شد که سنت آن وقت تصمیم گرفته بود در آخر هفته مرا بیرون بکند، لیکن درست صبح روز بعد از آن دعوا که با مابل کرده بودم تلگرافی از دفتر خود در نیویورک دریافت می‌کند به این مضمون که هر طوری هست پشت سر هم از این چارلی چاپلین فیلم تهیه کن، چون تقاضای زیادی برای فیلم‌های او داریم.

حد متوسط نسخه‌هایی که از یک فیلم کم‌دی کیستون درخواست می‌شد بیست نسخه بود. به سی نسخه که می‌رسید توفیق بزرگی به حساب می‌آمد. از آخرین فیلم یعنی از چهارمین فیلمی که از من برداشته بودند رقم درخواستی به ۴۵ نسخه رسید و تازه باز تقاضا می‌رسید. و این بود دلیل رفتار دوستانه مک سنت بعد از دریافت آن تلگراف.

اصول و قواعد کارگردانی در آن ایام بسیار ساده بود، چنان‌که من برای ورودها و خروج‌ها فقط کافی بود دست راست و چپ خودم را از هم تمیز بدهم. هرگاه در پایان صحنه‌ای از طرف راست خارج می‌شدند به صحنه بعدی از طرف چپ وارد می‌شدند. هرگاه رو به دوربین خارج می‌شدند در موقع ورود می‌بایست رو به دوربین باشند، و مسلماً همین‌ها اصول و قواعد اساسی بود.

لیکن وقتی تجربه به دست آوردم به این نکته پی بردم که جای دوربین تنها یک نقش روان‌شناسی ندارد بلکه مفصل و شریان صحنه به شمار می‌آید. در واقع جای دوربین، پایه و اساس سبک سینمایی است. مثلاً اگر دوربین زیاد نزدیک یا زیاد دور باشد همین کافی است که اثری را برجسته کند یا آن را ضایع نماید. از آن‌جا که صرفه‌جویی در حرکت مهم است

مطلوب نیست که بازیگری بیهوده و بدون دلیل معینی راه برود، چون صرف عمل راه رفتن هیچ چیز جالب و دراماتیک ندارد. بنابراین موقعیت دورین باید طوری باشد که ترکیب را به وجود بیاورد و به بازیگر امکان بدهد که در بهترین شرایط به صحنه ورود کند. محل دورین در واقع لهجه زبان سینمایی است. علی‌الاصول نمی‌توان ادعا کرد که یک تصویر درشت بیش از تصویری که از دور گرفته شده است بازی صحنه‌ای را مشخص و مجسم می‌نماید. این یک مسئله احساسی است، بدین معنی که در بعضی موارد یک تصویر دور اشیاء را بسیار مشخص‌تر نشان می‌دهد. برای مثال کافی است به صحنه یکی از کم‌دی‌های نخستین خودم اشاره کنم که شارلوت^۱ یخ بازی می‌کند. ولگرد وارد صحنه سرسره بازی می‌شود و شروع به سر خوردن می‌کند. یک پایش در هواست، لیز می‌خورد و چرخ می‌زند، روی آدم‌ها می‌افتد یا به ایشان تنه می‌زند و هرج و مرجی در اطراف خود ایجاد می‌کند، تا آخر همه را هاج و واج جلو دورین می‌گذارد و خود به طرف انتهای میدان سرسره لیز می‌خورد و می‌رود. شب‌بش کم‌کم با بعد مسافت ریز می‌شود و باریک می‌شود تا وقتی که خودش هم جزو تماشاچیان می‌نشیند و به شلوغی و هرج و مرجی که خود به وجود آورده است معصومانه نگاه می‌کند. در این مورد شب‌بش ریز ولگرد از دور بسیار مضحک‌تر از وقتی است که درشت و از نزدیک دیده می‌شود.

وقتی من شروع به صحنه‌آرایی کارگردانی نخستین فیلم خود کردم آن قدر که قبلاً فکرش را می‌کردم مطمئن نبودم، و حتی قدری هم دست‌پاچه و وحشت‌زده بودم، لیکن وقتی آقای مک سنت نتایج روز اول فیلمبرداری را دید من دلگرم شدم. عنوان فیلم چنین بود: کاوت در باران.

۱. منظور از شارلوت خود چارلی است. - م.

البته این فیلم در نوع خودش شاهکار نبود ولی بسیار مضحک بود و از آن به خوبی استقبال کردند. وقتی من آن را به پایان رساندم عجله داشتم که هر چه زودتر واکنش سنت را در قبال آن ببینم. در جلور در خروجی سالن سینما منتظرش شدم که در موقع بیرون آمدن بینمش. به من گفت:

«خوب، حاضری فیلم دیگری را شروع کنی؟»

از آن به بعد همه کمدهای خودم را خودم نوشتم و خودم کارگردانی کردم. سنت برای تشویق من، پس از تهیه هر فیلمی بیست و پنج دلار جایزه به من اختصاص داد.

اکنون عملاً مرا پذیرفته بود و هر شب مرا می برد و شام می داد. درباره سناریوهای گروه های دیگر با من بحث می کرد و من نظرهای دیوانه وار و عجیبی می دادم که درعین حال فکر نمی کردم توده مردم چیزی از آن بفهمند. با این وصف، سنت همه آن نظرها را خنده کنان می پذیرفت.

وقتی فیلم های خودم را با جمعیت تماشا می کردم دیگر واکنش تماشاچیان آن نبود که روز اول دیده بودم. آن رعشه ها و لرزش ها که با اعلام یک کمدهی کمپانی کیستون بر بدن ها می نشست، آن جیغ ها و هلهله های شادی که ظاهر شدن من بر پرده، حتی پیش از این که کناری کرده باشم، برمی انگیخت، و همه این چیزها، دیگر برای مردم بسیار عادی شده بود: کاش می توانستم به آن زندگی ادامه بدهم، و به راستی که بجز آن چیزی نمی خواستیم. اکنون با پاداشی که به من می دادند در هفته دوست دلار عایدی داشتم.

از زمانی که مجذوب کار خود شده بودم دیگر وقتی نداشتم که در بار الکساندریا صرف کنم یا به آن دوست بدجنس و گوشت تلخ خودم 'المرا سورث' برسم. با این وصف چند هفته بعد او را در خیابان دیدم. به من گفت: «او، یارو! من به تازگی فیلم های تو را دیدم و به عقیده من تو

آدم خوب و جالبی هستی، می فهمی؟ تو یک چیزی بیش از دیگران داری. شوخی نمی کنم، ها! تو هنریشهٔ مضحکی هستی! پس چرا همان روز اول نمی گفتی؟»

بدبهی است که از آن پس من و او بسیار با هم دوست و صمیمی شدیم. من از کیستون خیلی چیزها یاد گرفتم و خیلی چیزها هم به ایشان یاد دادم. در آن زمان آن‌ها از تکنیک و از هنر صحنه آرایشی چیز زیادی نمی دانستند و از حرکات نیز که من از تئاتر برای آن‌ها آورده بودم زیاد سرشان نمی شد. از پاتومیم طبیعی هم آگاهی نداشتند. یک کارگردان با مسدود کردن یک صحنه خودش را به اتفاق سه یا چهار بازیگر بی هنر به خط در جلو دوربین می دید. آن وقت به کمک حرکات و اطوار شکلک درمی آوردند؛ مثلاً وقتی بازیگر می خواست بگوید: «من می خواهم با دختر شما ازدواج کنم»، خودش را نشان می داد، بعد حلقهٔ انگشتری را نشان می داد و بعد دختر جوان را. شکلک‌ها فاقد ظرافت و قدرت بودند و به همین جهت من گل کردم. در فیلم‌های اولیه، من می دانستم که مزیت زیادی بر دیگران دارم و مثل یک زمین شناس به یک زمینهٔ غنی و دست نخورده و کشف نشده وارد شده‌ام. و بی شک آن دوره برای من پرهیجان‌ترین و شوق‌انگیزترین دورهٔ کارم بود، چون به آستانهٔ یک کار جالب و شگفت‌انگیز رسیده بودم.

توفیق ایجاد محبت می کند و من با همهٔ کسانی که در استودیو بودند دوست شدم. من از این پس، برای بازیگران سیاهی لشکر، برای متصدیان ماشین‌ها، متصدیان لباس‌ها و اوپراتورها «شارلوت» بودم بی آن‌که گرایش مبالغه آمیزی به خصوصیت با مردم داشته باشم از این لقب خوشم می آمد، چون می دانستم که این خصوصیت و این طرز خطاب خودمانی به این معنی است که من در کار خود موفق بوده‌ام و هستم.

اکنون به فکرها و نظرهای خودم اعتماد داشتم و می توانستم از این بابت از سنت متشکر باشم، چون گرچه او هم مثل من بی سواد بود ولی به ذوق و سلیقه خودش اعتماد داشت و این اعتماد و اطمینان را به من هم تلقین کرد. طرز کار او به من دلگرمی و اعتماد بخشیده بود. آن جمله که در روز اول ورودم به استودیو به من گفته بود: «ما سناریو نداریم، از یک فکری شروع می کنیم و سیر منطقی وقایع را دنبال می نماییم» نیروی تخیل مرا تحریک کرده بود. آری، از این پس من شارلوت بودم.

امروز همه، کم و بیش از زندگی هنرمند
بزرگ دنیای سینما، چارلی چاپلین که بی اغراق از
مشهورترین هنرمندان جهان است، آگاهی دارند؛
اما کمتر کسی می‌داند که این هنرمند بزرگ برای
«چارلی» شدن از کجا آغاز کرده است. خوشبختانه
خود او گوشه‌های تارک اوایل زندگی خویش را
برای ما روشن کرده است و این کتاب مربوط به
همان دوران است که هنوز کسی چارلی را نمی‌شناخت
و نمی‌دانست که روزی بزرگترین ستاره‌ی سینما
خواهد بود.

امید است که خوانندگان جوان با تأمل در
سطور این کتاب، چراغی فراراه زندگی خویش
بیابند.

با جلد اعلا ۹۰ ریال
با جلد شمیز ۷۰ ریال



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

www.parand.se